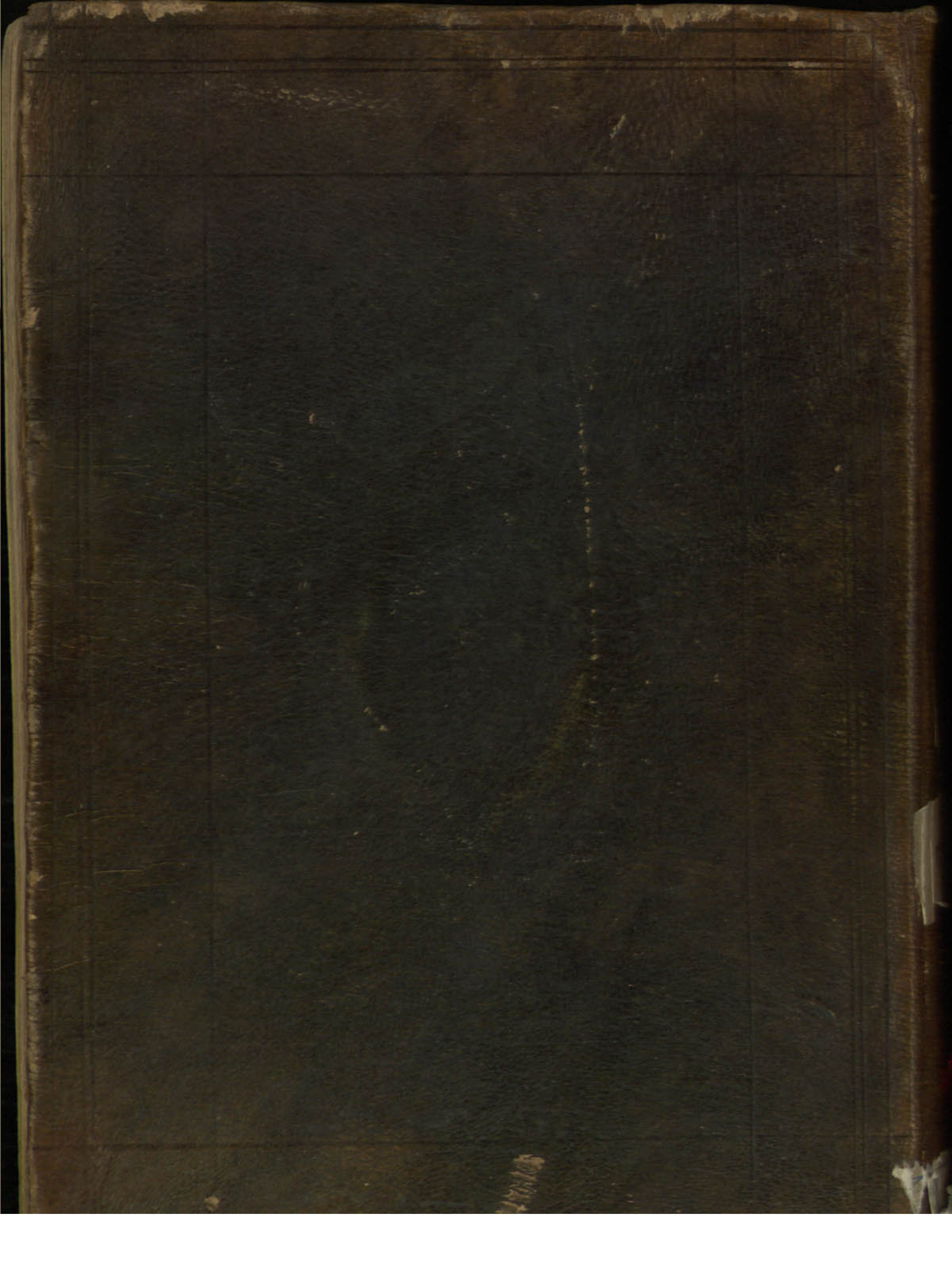



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مجالس العشاق
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۶۰
۸۹۷۴
۵۹۲۲
بازدید شد
۱۳۸۲



کتاب مجالس العشاق پادشاه مرحوم سلطان حسین میرزا

بسم الله الرحمن الرحیم

در مصر غم یوسف بر هر سر بازاری ؛ بنشسته زلیخایی بر چشته خریداری ؛ گاهی بر سر بازارت صد فتنه زناری
وز روی تو در عالم هر روی دیواری ؛ هر ذره ز خورشیدت گویای اناالحقی ؛ هر گوشه چو منصوری آویخته از داری
این طرفه که از یکی‌ام هر یکتای مشهد ؛ وین نادره کز یک گل بر هر قدمی خاری ؛ تا تاب بر رخ حسن او ست که
عالم را متصل واحد ساخته و تجاذب عشق او که قطره را عین دریا کرده اینده و کشتی در هر دریایی
ال من زید در گردن جان هر قطره ریسمان نحن اقرب الیه من حبل الورید بحضرت الرحیق المختوم و
شعر نحن اقرب گفت یعنی قطره و دریا یکیست ؛ عاشق و معشوق و مینای هستی و صهبا یکیست ؛ ای که دور افتاده‌ای از خویش اگر
شاهد و مشهود و شاهد مولی و مولا یکیست ؛ گرچه عالم مظهر اسمای حسنای خداست ؛ اسم اعظم در میان جمله اسما یکیست
هستی مطلق تویی دیگر خیالی بیش نیست ؛ زانکه اندر نشأ تو جمله اشیا یکیست ؛ حسن عالمگیر تو از بهر اظهار کمال
می‌نماید در هزاران آینه اما یکیست ؛ با همه خوبان اگرچه حسن تو همراه است ؛ در حقیقت دلبر یکتای بی همتا یکیست
این همه آشوب و غوغا در جهان از حسن توست ؛ گشت معلوم این زمان هر فتنه و غوغا یکیست ؛ اگر جا دست مشتاق ... پس
و آهن و کاه سجاده از عشق اوست در جذب و انجذاب افتاده و اگر نبات است خواه کوه و خواه در
صحرا همچون درخت زمادره خرما در سر هر کدام از عشق سوداییست و در دل هر یک از جنس خود نوع
هواییست و در وادی که حیوانیست در پی او سرگردانیست و براق برزخیت برآمده گوی ... خستان
و اگر همه مثل نسناس است و بوزینه از همان پرتو روی شان عکس پذیرفته آینه نظم
تیسنات جهان در میان یم و امید ؛ ز آسمان و زمین و ز ذره تا خورشید ؛ همه رغبت خود در جهان کون و فساد



کمال خود طلبند از خدای خود جایی ؛ کمال خاک نبات و کمال او حیوان ؛ کمال حیوان انسان که اوست انسان جامع
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق ؛ که اوست اصل مراد و مخلص امید ؛ بقول قاسم اگر بازوانی این راز
گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید ؛ انجا که انسان در مرآت بر رخ شامل حسن کامل او دیده
روح القدس است و در وادی مقدس انی انا الله از شجره نفس قدسیه او شنیده شعر
گر دیر سومنات بود گر صوامع ؛ هر جا که هست لمعه روی تو لامع ؛ ذرات کاینات که آیات حسن توست
مجموعه در صحیفه انسان مجامع ؛ پس هر مظهری که هست از روی حسن عشقش نمیگذارد که روی پوش
شود از آن روست که عاشق که با معشوق هم آغوش گردد تا جمال عالم آرای خود بنماید خواه
که هر زمان خود در اطوار دیگر پیدا آید و هر لحظه نقابی بگشاید نظم نکو رو تاب مستوری ندارد
چو بندی در ز روزن سر برآرد ؛ نظر کن لاله را در کوهساران ؛ که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا ؛ جمال خود کند زان آشکارا ؛ ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی اوفتد ؛ برون زد خیمه ز اقلیم تقدس ؛ تجلی کرد بر آفاق و انفس ؛ ز هر آینه بنمود رویی
بهر جا خواست از وی گفت و گویی ؛ از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت ؛ ملک سرگشته خود را چون آدم یافت ؛ همه سبوحیان سبوح جویان
شدند از بیخودی سبوح گویان ؛ ز غواصان این بحر فلک فلک ؛ برآمد غلغل سبحان ذی الملک ؛ از آن آتش فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد ؛ رخ خود شمع از آن آتش برافروخت ؛ بهر کاشانه صد پروانه را سوخت ؛ ز رویش تافت بر خورشید یکتاب
برون آورد نیلوفر سر از آب ؛ ز رویش روی خود آراست لیلی ؛ ز هر مویش مجنون خواست میلی ؛ لب شیرین شکر ریز بگشاد

دل از پرویز برد و جان ز فرهاد ؛ سر از جیب مه کنعان برآورد ؛ زلیخا را دمار از جان برآورد ؛ جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم پرده برده ؛ بهر پرده که بینی پردگی اوست ؛ قضا جنبان هر دل بردگی اوست ؛ بعشق اوست دل را زندگانی
بعشق اوست جان را کامرانی ؛ دلی کو عاشق خوبان دلجوست ؛ اگر داند وگرنه عاشق اوست ؛ هلا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی از تو نکویی ؛ که همچون نیکویی عشق ستوده ؛ از و سر بر زده در تو نموده ؛ تویی آینه او آینه آرا
تویی پوشیده و او آشکارا ؛ چو نیکو بنگری آینه هم اوست ؛ نه تنها گنج او گنجینه هم اوست ؛ و چون خلعت صفات
خود در روی پوشاند پس القرون جمیل ... جمال شیوه اصلی او باشد و انجذاب باطن بفضل
و کمال سیرت جبلی او در هر مرتبه از مراتب وجود که جمال او بنظر در آید دل در آن بندد و رشته تعلق در آن
پیوندد و از مر سامعه هر آوازی که بگوش او رسد بحکم الاذن تعشق قبل العین احیانا یعنی
گوش عاشق می‌شود پیش از چشم احیانا در خروش افتد مثنوی نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد ؛ در آید جلوه حسن از ره گوش ؛ ز جان آرام برباید ز دل هوش
چنانکه محرر این انشا خاک ره انبیا و اولیا سلطان حسین بن سلطان منصور بایقرا بن عمر شیخ بن
تیمور گورکان را بدان سخنان رغبت و است بیت از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ؛ یادگاری که درین گنبد دوار بماند
هر آینه مدتهای بیان قصه عاشقان بفحوای نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا
القرآن و ان کنت من قبله لمن الغافلین در دل خلجان میشود تا درین ولا بحکم فرموده
واردات عاشقی کز عشق می‌آید بگوش ؛ عشق میگوید بگو و عقل میگوید خموش ؛ نقاب احتجاب از

چهره مقصود گشوده و از آن روی این مجموعه را ترتیب کرده و مصحف حسنش را صفحه صفحه زیور
ترتیب نموده نظم جمع کرده در حقایق عشق ؛ درج کرده در دقایق عشق ؛ بود چون پر ز حرف عشق اوراق
نام کردش مجالس العشاق ؛ تنگ حسن با عشق آیست ؛ روح در قالب ثبات بخت است ؛ یوسف از حسن صورت اندر شهد
حسن معنی به پیمبر شد ؛ انا املح نشانه زانست ؛ آن طلب کن که هر چه هست آنست ؛ حسن صوری و معنوی با هم
جمع گردید و این زمان با هم ؛ و اظهر من الشمس است که بر آینه ضمیر منیر که از پرتو آفتاب غیب عکس
پذیرست روشن خواهد بود که باقتضاء حب ذاتی اصلی و میلی جبلی اولی بمقتضای انجام کنت
کنزا مخفیا حضرت عزت عز شانه و عم برهانه در شبستان ازل که بحکم اول ما خلق الله تعالی
العقل جهة نقش بندی صور بدایع و رنگ آمیزی نقوش صنایع تا بدستیاری مهندس
قضا و قدر و پیشکاری و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر بیت لعبتان شام را بی درز و دوک
حلها پوشیده‌اند از زربفت روز ؛ زر پیکر و الا گهر وجود را از عین جود ذات آن پاک در آن
جواهر تابناک انداخت و آن جواهر را که مسمی است بعقل سه صفت بخشیده و بسبب آنکه وجوب
میداشتند که او را بشناسد او را از محض موهبت خود بدو ارزانی داشته یکی شناخت
حضرت حق جل و علا و یکی شناخت خود و یکی شناخت آنکه معدوم بود موجود شد از آن
شناخت که تعلق بحق داشت حسن پدید آمد و آنرا جهان آرای خوانند که عبارتست
از تناسب و تجاذب بلکه روحیست دمیده در قالب تناسب و از آن شناخت که تعلق

بخود داشت عشق پدیدار آمد که آنرا مهر گویند که برزخیست میان عاشقیت که اقتضای
بتعین و تنزل میان معشوقیت که نفس تنزه و عین تجلی است و ازان شناخت که تعلق بود
داشت حزن ظاهر شد که آنرا درد و اندوه خوانند که در عالم ظهور و اظهار خلیفه عشق گشت
و این هر سه صفت از یک اصلند که بمنزله سه شاخ منشعب شده اند بمثابه سه برادر حسن
که برادر مهترست بر منصه خوبی میگویند در خود نگریست خود را عظیم خوب یافت بشاشتی
درو پدید آمد تبسمی کرد چندین هزار ملک مقرب از حضرت عزت در میان تبسم که از نشاط
او خلق کرده بود بیافرید عشق که برادر میانیست با حسن انسی داشت و چشم از وی بر
نمیتوانست گرفت ملازم حسن را دایم برنمی افراشت چون تبسم حسن پدید شوری در وی افتاد
مضطرب گردید خواست که بخود از درحرکت آید حزن که برادر کهترست درو آویخت دران
آویزش حضرت حق آسمان و زمین را بیافرید چون آدم را خلعت هستی پوشانیدند آوازه
در ملا اعلی افتاد که نقاش تقدیر پرکار تدبیر بر تخته خاک نهاد و صورتی پیدا کرده
اهل ملکوت را آرزوی دیدن او شد بر حسن که پادشاه ایشان بود عرض کردند گفت که اول
من بر کیت کبریا سوار بفرجیت بروم اگر مرا خوش آید آنجا توقف نمایم شما را طلب نمایم
چون حسن بشهرستان پیکر آدم رسید جای خوش و نزهتگاهی دلکش یافت که نهایت
آن دارد که هر چه خواهند دران می توان ساخت و بسی ابیات خوبی در مضمون او ساخت فرود آمد

و ملکت

و مملکت وجود آدم را فرو گرفت چنانکه هیچ جای را در شهرستان وجود آدم از خود خالی نگذاشت
جلوه گر در خش دید ملک عشق نداشت * عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد * عشق چون از رفتن حسن
خبر یافت بر عقب او قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون واقف شدند از عقب ایشان روان
گشتند و عشق را رهبر خود ساختند سلطان وقت بهر یک از ملکوت منصبی تفویض فرمود و حزن را
ناظر گردانید رایت حزن بر دوش اسرافیل و جبرئیل را قایم مقام عشق گردانید و عزرائیل را
بجای حزن تولجی ساخت **بیت** عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد * برق غیرت بدرخشید جهان برهم زد
چون بکریاس اساس بارگاه عالم پناه حسن رسیدند دیدند که طاقت سطوت تجلیات حسن
ندارند یکبار روی بر خاک نهادند و گفتند **شعر** در ازل قبله جانم خم ابروی تو بود * روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود
فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس حامی صورت که از عجب پندار استکبار نمود و در زمین [illegible]
مدعی خواست که آید بتماشا گه راز * دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد * چون قامت قابلیت آدم
بدین خلعت مزین گردید نیم روز آنجا که پانصد ساله راه اینجا باشد در بهشت بپایید بعد از آنکه
بعالمش فرستادند یک قول آنست که از ریشش بر آمد چنانچه گفته اند **شعر** آدم بهشت بود تا امرد بود
چون ریش بر آورد برونش کردند * و قول دیگر آنکه هرگز ریش بر نیاورد اما قول اول با غلبه گردن
گسترش با جانب وحدت اصح است چون آدم سر در نقاب عدم کشید حسن رخت بربست در وی
بعالم خود نهاد و منتظری بود که کجا جای یابد که مستقر عز او را شاید چون به یوسف رسید

که شعشعه آفتابی از مطلع جمال طالع گردید فی الحال حسن بیامد رخت بمنزل او کشید و زبان گشت
**شعر** ای دل و دلدار جویت یافتم * وی گزیده یار جویت یافتم * اندرین بازار جستم ترا
بر سر بازار جویت یافتم **شعر** تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم * وز آفتاب جمالت من آنکه [illegible]
مرا بباغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم * مرا ز سرو چه خیزد کنون که با تو نشستم * عشق و حزن احرام ملازمت حسن
بستند و از راه دریای محیط عالم کشتی طلب نشستند چون بمطلوب رسیدند حسن را دیدند با یوسف
نشسته و دویی رخت از میان ایشان بربسته و چون عشق و حزن حلقه نیاز بر در امید زدند
از درون سراپرده بار جواب استغنا و ناز شنودند ناامید باز گردیده روی بیابان حیرت نهادند
با یکدیگر گفتند تا ما بودیم با حسن گفت و شنودی مینمودیم اکنون که ما را مهجور ساخت و از نزد خود
دور انداخت تدبیر آنست که هر یک بطرفی رویم و از روی ریاضت سفری کنیم حزن روی بکنعان
بجانب نهاد و عشق راه مصر جمعیت پیش گرفت حزن را راه نزدیک بود بیک منزل کنعان چون بدید
از در شهر در آمد خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت بسر برد و خود را تمام بدو سپرد
یعقوب را با او مناسبتی تمام حاصل گشت سجاده صبر بینداخت و حزن را سجاده نشین ساخت و خود
در پهلوی او نشست و با مرادی پیوست و دایم نقش سرور از لوح ضمیر منیر دور دیده و بدین ترانه
مترنم می بود **بیت** دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند * دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
یعقوب هر چه داشت بر حزن داد اول سواد دیده بتطوق وابیضت عیناه من الحزن پیشکش کرد و صومعه را

ازو ره

ازو ره ساخت موطن عاشقان بلاکش کرد نام آن صومعه بیت الاحزان نهاد و تولیت آن بدو داد
سواد چشم مرا گر دهی قبول شرطی * که بی خیال تو نوری درین سواد نباشد * بدرد های تو قاسم نهاد دل که نگنجد
گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد * وز آنجانب عشق بیقرار دیوانه وار در هر وادی و کوهسار
میدوید و دو منزل را یک منزل میکرد تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم هم
بر آمدند و از اطراف او در آمدند و هیچ جا آرام نمیگرفت و مقامی نمی ساخت نشان سرای
عزیز مصر پرسید چون سراغ یافت اول بدر حجره رسید چون باطراف و جوانب نگاه کرد ناگاه
نظرش بر منظر زلیخا افتاد و ستاره ای همچون مه چهارده از گوشه بام حجره برآمده کدام ماه و چه
ستاره و پری پیکری که فنایی در وصف او گفته **مثنوی** بر اوج برج خوبی آفتابی * بدندان در ز لعل لب [illegible]
غلامان درش صاحب تمیزان * فدای راه او جان عزیزان * بوصفش کی نماید تیز بینی * هوس وار و خیال انگیزی من
کنم من تا شوم وصاف آنجا * نیایم با خیالش گفت و گو جا * نگنجد در بیان اوصاف رویش * خیالی می‌زنم با گفت و گویش
شده چون مطلع تبلی السرایر * ز عکس او کنم روشن ضمایر * ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر * کهی گیرم ز پای او گاه از سر
چو مهجور گیرم از سر تا پایش * بسوزم از حیای جلوه هایش * ز لعل او کنم در یوزه گفت * گشایم از لب او روزه گفت
قدش شاخ گلی از باغ فردوس * رخش در زیر ابرو ماه در قوس * ز مویش ساخته دایم طلایه * بر آن موی خفته از وی سایه
بلای بود خود و پیوسته ابروی * بلای گشته دیگر بر سر موی * مشامش چشمه پاکیزه ذوقی * ز سر تا پایش آب حیاتی
مشامش ساخت چون پروین مویی * ز گیسو دل برفت و دل از گیسوی * چو ز آب خضر رو زین آمد * هزاران تشنه جان

بنوق آن پری روی گل اندام ؛ بهم پیوسته بودی کفر و اسلام ؛ بدست حسن کرد آزاد اگه ؛ نهاد او در میان تنگ
نرو و آویخته زان سیاهها ؛ ز هر مویش شده برباد جانها ؛ بهر سوی از آن الف رسن باز ؛ گره مشکین لبانی سیان باز
جنبش قرص خورشید جهانتاب ؛ خیال خام خالش نقش بر آب ؛ برخ هر گونه خال از مشک ناب ؛ کواکب سوخته بر قرص آفتاب
دو ابرویش نشان قاب قوسین ؛ ز باغ حسن هر چشمش یکی عین ؛ بر آن رخسار چون خورشید بینا ؛ چو خط استوا بر چرخ مینا
تو گویی معجز شق القمر بود ؛ که او در ساعت از انگشت بنمود ؛ از آن بینی نشان داد و کلکش ؛ که گشته زین نشان روشن
زخش خطی کشیده و درگوییا ؛ که از ماهیت بیرون خور بیا ؛ چه خط خطی که نام اوست بینا ؛ نهاده سر بر آن خط هر که
دو مشوش با خط او رکنی منم ؛ یکی صد گشته بینی شور عالم ؛ کز لب را یکی عشوه بدندان ؛ که بنماید در وی دو دندان
دهانش عقده ای است گویا ؛ که بنمود ه در و عقد ثریا ؛ بدندان میکشوده عقد آسان ؛ ولی پنهان کشود ی عقد دندان
همیگویم حکایت زان دهان هیچ ؛ که میدانم نیاید در میان هیچ ؛ بیاض گوش خوش چو شوشه سیم ؛ دهان چون حلقه دان بالله میم
ز روی چون گل او برو چه پرسی ؛ در آتش نعلها چون ماه و پرسی ؛ فلک را تا که ذو الوش آفرید ؛ بباریکی جهان نعلی ندید
بمعنی پاره چون صورتش تن ؛ به پیشش آهوان نهاده گردن ؛ ز حد وصف حسن او برون بود ؛ چگویم حسن یوسف را که چون بود
یکی هست از این تا عالم او ؛ برون پیرهن خود و هم او ؛ ولی هم هست اینجا چیز دیگر ؛ دو جان از یک گریبان سر زده هم
برین اوصاف او هم سیاوش ؛ درین ره عین معشوقیت تمام ؛ نظر زلیخا و نظر عشق بر یک شمامی و آن حوات
شد و نخواهست سوخت این بود که پرده هوش میان عشق و زلیخا حایل شد و اگر نه دست
از کار رفته بود و کار از دست عشق چون آشنا روی مهر بر نامه زلیخا بدید دلش فرو



گرفت با استاد گفت مصراع تو خود حواله ما بوده ز روز ازل ؛ زلیخا استفسار نمود که چه کسی و از کجا
آیی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست شعر از کجا میرسی ای دوست چنین شنگ و لطیف ؛ بکجا میروی ای از ره دین
گفت مرد سرگردانم و در کار خود حیرانم ؛ هر روز بمنزلی و هر شب جایی ؛ چون نو ورق افتاده بهر وادی
نی منزل و مسکنی نی ماوایی ؛ از هر چه بغیر دوست نا پروایی ؛ دنی قصتی طول و انت طول القصه
بفقد از بیت المقدس می آیم و در محله نام او دی طرح دارم و بر سر بازار سوی رسوایی دکان
داری میکنم و متاع شعر همه رنجست و درد و محنت و غم ؛ هزار آتش درد و غمست و ما شش عشق
هزار محنت و درد و بلا و ما شش ؛ ز لب خانه برانداز آن میروم ؛ که معتکف دیرم و که ساکن مسجد
یعنی گهی امیطلبم خانه بخانه ؛ و مرا آنجا شهر آشوب میگفتند اینجا بلا شور میگویند چون در عرب
باشم عشقم خوانند و چون بعجم روم مهر نامند علی کل حال نظم در عدم نکند از ما ار پیخبر
نام او راگیر و نام ما ؛ من کیم سرگشته بیچاره ؛ در بیابان فنا آواره ؛ نی مبارک بنده بی منقطع
هم ز دست خویشتن بیچارگی ؛ فقد من و درد و ادرست ما سه برادر بودیم در ولایت یگانگی با ناز
پرورده و روی نیاز ندیده بیتی آنجا که زهر دو کون نام نبود ؛ بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق ما بهم یار بدیم ؛ در گوشه خلوتی که دیار نبود ؛ و ما هم در دبیرستان و الله غنی
عن العالمین هم سبق بودیم و هر چه داشتیم بر طبق اخلاص داشتیم من از ایام کران حسن بود و در این
زمان نیز نظر من بر عالم خیال بر جمال اوست چنانکه حافظ گفت نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم ؛ ما نه امروز گرفتار غم عشق و دلارام تو ایم ؛ سالها شد که گرفتار همین دام تو ایم
آمدن ما را بدین عالم بگو مقصود چیست ؛ روح قدس آورده و بر خاک آدم میزنیم ؛ همراه هم بمکتب میرفتیم و همراه
بخانه می آمدیم و الحالة هذا در فرقت او میسوزم و در حسرت آن روزم غزل
من که مستم تا باشدم در کوی لیلی خانه ؛ پهلوی مجنون کاشکی بودی مرا ویرانه ؛ چون جدا بودم ز همنی در قصه جانانه همیخوانم
بنیاد و مهرم در دل و دل در میان دیوانه ؛ پهلو بپهلو در شم خواهم شنیدن افسانه ؛ تا در نیاید در دلم اندیشه بیگانه
چون عقد پروین متصل بودیم چندی هم ؛ بگسست چرخ این رشته را افکند هر سو دانه ؛ مجنونم و پرخون کفن کنده دل از جان تن
گردیده حال گو همکن بر حال من افسانه ؛ هر شهید عشق او در بزم غم هر نو بهار ؛ پر گرده از خون جگر هر لاله پیمانه
هر گز شبی آن شمع را نبود بر جای دل ؛ سوز و جگر بر حال او روزی دل پروانه ؛ دل زلیخا بر عشق بسوخت از شنیدن
آن حال آتشی در سینه اش افروخت از حال برادرانش پرسید گفت یکبار آوازه در ولایت ما
افتاد که در عالم خاک کسی پیدا شده و بس بوالعجب هم زمینی است و هم آسمانی روحانی و جسمانی من
آن حال از حسن عرض کردم رفت و آنجا قرار گرفت ما را پس از آن بود که در مقام او
باشیم در گلخن دل آدم من بآتش کردن مشغول شدم تا آدم زنده بود من گلخن تابی میکردم
و حمام بدن آدم بآتش من گرم می شد از حوا و سوزی میدیدم نا ما آدم را با هر چه از آنش بود
هر چه داشت با حوا انیس میل نام که سبق محبت با آدم میبود و در بهشت آدم را شیفته دانه گندم
او ساخته بود بیت انکه در خلد برینش بسر آمد کاری ؛ کاش بردی ز رهش دانه خالی باری آدم از عالم



رفت و نوبت بیوسف رسید چون حسن واقف گشت بهمان قاعده رفت و هم از نوی یوسف که دیده
من و حزن از عقب رفتیم دیدیم که حسن از آن زیاده شده بود مطلقا با التفاتی ننمود بیت
کردم سلام کرم وزدم بوسه بر لب ؛ هیچ التفات سوی گدایان خود نکرد ؛ چون دیدیم که استغنای او
از آن زیاده است که ما را بخود راه دهد هر یک روی بطرفی کردیم و سر در بیابان نهادیم شعر
چون بدیدیم که وصل تو بپای نرسد ؛ باز گشتیم بخجلت سر خود خاریدم ؛ و مع هذا چنانکه قاسم انوار گوید
هر گز هوای وصل تو از جان نمیرفت ؛ سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت ؛ حزن بکنعان رفت و من به چاه
آمدم زلیخا چون این حکایت شنید خانه او را بعشق او پرداخت و عشق را گرامی تر از جان جا و ساخت
ما و آن عشق و الفوز که جان در جانیم ؛ ما خود از دوست چگوییم که عین آنیم ؛ تا آنگاه که حضرت یوسف بمصر
آمد و نقاب عزت گشاد و خبر بزلیخا رسید و عشق نیز شنید عشق چون مدتی بود که از حسن جدا افتاده
بود و در فراق او چگوییم که چها کشیده دیوانه وار گریبان زلیخا بگرفت و او را بتماشای یوسف
کشید فریاد از نهاد زلیخا بر آمد و این مطلع فغانی را خواند بیت یار بزنجیر زلف باز مرا میکشد
در پی او میروم تا بکجا میکشد ؛ چشم زلیخا بر جمال یوسف افتاد از زبان حضرت قاسم الانوار گوید شعر
همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم ؛ همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم ؛ هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد
که در جمال تو هر دیده را تماشایست ؛ خواست تا پیش رود پای دلش بسنگ حیرت در آمد و از جای
بسر بلغزید و در خاک مذلت بیطاقتی افتاد و بدین ترانه مترنم گردید شعر جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

وست در حلقه آن لف خم اندر خم زد ؛ چون نظر دیگرش بر روی یوسف افتاد و برق حسن بر خرمنش
و بسودای وصلش رسید یکبارگی سودائی گشت این مطلع رشید وطواط راه اند شعر
تا تو بر برگ سمن نقطه سودا زده ؛ در سویدای دلم آتش سودا زده ؛ نظر بر جمال یوسف دوخت
شمعی از سینه ز دل برفروختم ؛ هر چه جز عشق تو دیدم بسوختم ؛ و پروانه وار بر شمع جمالش بسوخت
و این مطلع بعرض سانید ؛ در بزم غم پروانه کس دیده چون من سوخته ؛ در خاک و خون گردیده جان شعله تن سوخته
مجنون عشقم در دو دل گردیده ز سر موی تن ؛ برق غم لیلی وشم زاندم که در من سوخته هم ؛ تا کاشته در باغ غم دهقان دل تخم امید
گر همچو من حاصلی کم دیده خرمن سوخته ؛ از سوزن مژگان خود گیرم که دوزم سینه را ؛ دو چو کنم با چاک دل جان جای تن سوخته
از دست بیداد خون تو جور بر عهدی بهر ؛ دل لاله را در بزم گل بی جاکش تن سوخته ؛ در سینه ات گر آنگری یابی جفای دل کوی
دیوانه بیچاره در کنج گلخن سوخته ؛ چون یوسف عزیز مصر شد و خبر بکنعان رسید یعقوب و حزن با
فرزندان راه مصر جمعیت پیش گرفتند چون پیش یوسف رسیدند و آن خورشید جمشید ابهت را
بر تخت سلطنت حسن تکیه زده دیدند برادران عزیزی همه روی بر زمین نهادند حضرت
یوسف گفت آن تاویل آن خوابست که گفته بودیم یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم
لی ساجدین ؛ در همان صحبت حضرت یوسف از یعقوب پرسید که عشق چه کس است و حزن
کیست چون سید انست که در فراق او عشق و حزن با جان یعقوب چه کرده اند یعقوب در جواب
یوسف تا حال خود را بدلالت التزامی اعلام یوسف کند گفت که عشق پیر عشقه است و آن گیاهیست

که عشق پیچانش گویند که در باغ پدید آید و بر درخت پیچد در جمله درخت را فرو گیرد و چنانش بفشارد
که نم در شاخ و برگ بر درخت نماند و هر غذایی که بواسطه آب و هوا بدرخت میرسد بتاراج برد
و او را خشک گرداند بیت عشق را اگر دخالی خود بجای ماست ؛ پر شدیم از عشق حق نی مغز ماند نی پوست اینجا
همچنان در عالم بشریت در حقیقت شجرة القامه که آن حبة القلب پیوسته که از زمین ملکوت
برآمده و این حبة القلب دانه ایست که باغبان ازل و ابد از انبار خانه قلوب العباد بین اصبعین
من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و مدد آب علم ومن الماء کل شیء حی با نسیم ان لربکم فی ایام
دهرکم نفحات از پس پس اله برین حبة القلب میرسد و صد هزار شاخ و برگ روحانی او سر
برمیزند و بفحوای انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن عاشقان از اشتیاق روایح انسامات
نفحات مینمایند که الا فتعرضوا لها شعر تا محمد گفت از دست صبا ؛ از یمن آید بمن بوی خدا
بوی جان می آید از باد صبا این بوجه توست ؛ مشک را این بو نباشد نکهت گیسوی اوست ؛ چیست بو تعف شدن مجنون
انکه چون آینه بر ذرات عالم روبروست ؛ و آن حبة القلب که از کلمه طیبه خوانند بعد از آن چه
شجره طیبه میگیرد و موسی در وادی مقدسه طوی از آن شجره نقش قع سید در کوه طور صدای
انی انا الله می شنود و از آن شجره عکس پس در عالم کون و فساد افتاده و بنقل موسوم شده
و او را بدین میخوانند و درخت شجرة القامه میگویند و چون این درخت بالیدن آغاز
کند و به نشو و نما در آید عشقه عشق از گوشه سر آرد و در وی پیچد و نم بشریت در وی نگذارد چندانکه

ازل

پخ او پخته‌تر شود و آن درخت زرد و تر گردد و از پنجاست که گفته رباعی زدیم چو بدید زرد آن سبز گیاه
کشا که و گر بوصلم امید ندا زیرا که تو منبه ما شدی در دیدا تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار
پس آن عشق هم در خانهٔ زلیخا و هم در خانهٔ یوسف برای خود منازل ساخت و انجای گمان
ندارد که بی عشق مجازی کسی بحقیقت رسد که المجاز قنطرة الحقیقة و عشق و طبع موزون لازم
ولاتیست و بحکم و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له انبیا چون صاحب تکلیف اند و شوکت شریعت و الشعار
عشق کردن چون در مقام تلوین است لایق شان انبیاست بدان جهت حضرت حق تعلیم رسل
نکرد نه آنکه بران قادر نبودند پس آن عشق که ظاهر از نشانهٔ زلیخا سر زده بود در عکس عشق
یوسف بود شعر بصدق آنکس که زد در عاشقی گام بمعشوقی بر آمد آخرش نام که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سرش معشوق عاشق هر که او در عشق صادق آمده است بر سرش معشوق عاشق آمده است انکه عاشق دیدی و معشوق دیدی
کو بدست هست هم این و هم آن لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کنند در پایان آن عشق و عین
آن حسن عالم افروز زلیخا بحکم این بیت بیت وی از روی تو حیرانم و گنجی همه بر همه خلق جهان کرده در انس
یوسف را در خانه برده و در ها بست و بفراغت خاطر روی بر روی او نشست مثنوی
در و چو عاشق و معشوق کس نه اگر نه شحنهٔ آسیب پس نی رخ معشوق در پیرایهٔ ناز دل عاشق پر از شوق دراز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده طمع را آتش اندر جان فتاده زلیخا دیده و دل مست جانان نهاده دست خود در دست جانان
شیرین نکتهای دلپذیرش خواهان رده تا پای سریرش ببالای سرش کشیدن خود را باب دیده گفت آن سرو قد را

کای

که ای گلرخ بسوی من نظر کن بچشم لطف سوی من گذر کن ولی یوسف نظر با خوش میداشت ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده خوش مصور دیده او صورت خویش ز دیبا و حریر افکنده بستر گرفته تکیه گر از اشک در بر
از ان صورت روان صرف نظر کرد نظرگاه خود از جای دگر کرد اگر در را اگر دیوار را دید هم حجت آن و هم رخسار او دید
فزودش میل از ان سوی زلیخا نظر بگشاد بر روی زلیخا زلیخا زان نظر شد دیده امید که تابد بر روی آن مانند خورشید
باه و ناله و زاری در آمد ز چشم و دل بخونباری در آمد که ای خود کام کام من روا کن بوصل خویش درد من دوا کن
بحق آن خدای بر تو گشته که باشد بر خدا و ندان خداوند بجا و زر کس مردم فریبت بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن موی که مشکوی نیاید باشش بآن سری که میخوانی دهانش بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ بشیرین خنده‌ات از صبحه اشک
بآستیلای عشقت بر وجودم باستغنایت از بود وجودم که بر حال من مسکین ببخشای ز کار بسته‌ام این عقده بگشای
بدل هر نیست تا داغ تو دارم هوای بوی از باغ تو دارم زمانی مرهم داغ دلم شو ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم بنخش از خوان وصلت تازه جانم جوابش داد یوسف کای زلیخا که ناید با تو کس از پی زلیخا
مکن تعجیل در تحصیل مقصود بساوی را که خوشتر باشد از دود زلیخا گفت کز تشنه جوابا که اندازد بفردا آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز نیارم صبر کردن تا شب امروز کی آن طاقت مرا آید پدید که با و قتی دگر اندازم این کار
زبان ببند و گرزین خرافات بجنب از جا که نی تاب افتادت مرا در خشک نی آتش فتاد تر آتش من جان فتادست
از این آتش حذر و دم بستیالی بیا بر آتش زین کید مای فرو بر روی کار دست دادی که خواهیم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آورد و گر سر بر تن از خنجر تیز نیاری است اگر در گردن من شود خون منت حالی

زلیخا در تقاضا گرم و بسیت همی انگیخت اسباب توقف و در پیچواست محکم کردن بست که یوسف بر گشاید بر وی بست
یکبت از پیش و پس بند گامش گشاد از هر دری راه گریزش بهر در کامدی بی در گشادی بر وی تیقت حالی بر وی افتاد
اشارت گردنش کو بی بشت کلیدی بود بهر فتح در بست زلیخا چون بدید آن بیقرار بر آفرین کاه بر بست
پی باز آمدن دامن کشیدش ز سوی پشت پیراهن دریدش زلیخا دامن یوسف گرفت و در زمین افتاد
و زبان بزاری بگشاد و این مطلع غنای را خواند بیت دستم نمیرسد که در آرم بگردنت دستش بگسسته مسکین دامنت
غزل در دا که از آتش من گر بلخت سنگ خارا دردا که گرد اثر هم آن پای پیچ خار را بر خاک ناامیدی افتاده ام
رحمی بجانه او را صبری از و نه مارا هر چند خون لرا در گوشها بپوشم هر دیده که نه باز حال من آشکار را
برخاک را ایم اشک ز یستان تمام آخر می بود و بیوفایی هم اینقدر قضا را معلوم شد که غیر مرگ امروز چاره نیست
بوداع او فنایی عشاق شیوه ایست مثنوی زلیخا را چو بشگفت این گل راز جهانی شد بلطف مثل آواز
زنان مصر از ان آگاه گشتند ملامت را حوالت کار گشتند بهر نیک و بدش در پی فتادند زبان سرزنش بروی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی دلش مفتون عبرانی غلامی جنان از شوق جانش جای گرفتست که دست از دین و دانش وا گرفتست
عجب کاری پیش آمد او را که رو در بنده خویش آمد او را عجب گان غلام از وی نفورست ز دمسازی و همرازیش دور است
همانا چشم او نیکو نیست از او رو خاطرش امیدوار است اگر آن لب گهی با ما نشستی ز ما شاها کجا و گیر نشستی
زلیخا چون شنید این داستان را نصیحت خواست آن نا راستان را روان در موافقتی ساز کرد که زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزم گاه خسروانه هزارش نازنین نعمت در میانه نهاد از طبع حلیت سازی خسروانی ترنج و کزلکی بر دست هر تن

برفا

یک کف گزلکی در کار خود تیز بدیگر کف ترنج شادی انگیز بدیشان گفت کای نازنینان بیزم نیکوی بالانشینان
چرا دارید زینسان تنگ کام بطعن عشق عبرانی غلامم اگر دیده و رو نور وارید بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش درین اندیشه کردم رهنمونش همه گفتند کز گفت تو کوی بجز این نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان کشد بر فرق ما از ناز دامان ترنجی کز تو اکنون بدست ماست ازپای او پیدا و رخ اوست
بریدن بی رخش نیکو نباید نمی برد کسی تا او نیاید زلیخا دایه را سویش فرستاد که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتم بپیش قدر عنای تو افتیم بقول دایه یوسف در نیامد چو گل افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد در ان کاشانه همزانوی او شد بزاری گفت کای نور دو دیده تمنای دل محنت کشیده
ز خود کردی نخست امیدوارم بنومیدی فتاد آخر قرارم فتادم در زبان مردم از تو شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم بنزدیک تو بس بی اعتبارم دو زین خواری بی اعتباری ز خود آتو نان مردم برساری
شده ز انفاس آن افسونگری کرم دل یوسف برون آمد از نرم بتزیین امیدون باید رخ آراست به پیش تاج از حلها بپوشش تاجات
فرو آویخت کیسوی معنبر بپوشش حله اشیخ ان ترو تر میانش را که با مو همبری کرد ز زرین حلقه ها زیور گری کرد
بسر تاج مرصع از جواهر زهر جوهر نزاکت لطف ظاهر بپا نعلین از در و گهر پر بدو خته دوال از رشته در
روایی از قصب کرده حمایل بهر تارش گره صد جان و صد دل بدستش داد زرین آفتابه کنیزی از پیش بکتش عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام بسان حاله اورا کام بر کام بدانسان هر که دیدش حالکی داد تحت از جان شیرین است
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود که از هر وصف اندیشیدم فزون بود ز خلوتخانه آن گنج نهفته برون آمد چو گلزار شکفته

ز نام هرکان کزاو دیده  ز گلزار شکل کل پدار چیدند  یکایک از کار از دشتان رفت  زمام اختیار از دو دستان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند  ز حیرت چون تن بیجان بماندند  چو هر یک اوران دیدار دیدند  ترنج خود و ترنج خود بریدند

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد  بدل حرف وفای او رقم کرد  یکی بر ساخت از کف صفحه سیم  کشیدش جدول از خون تقویم

چو دیدندش که جز والا گهر نیست  بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست  زلیخا گفت هست این آن گرامی  که کردیم سرزنشها از آن تمامی

چون مدتها بر این بگذشت عاقبة الامر **مثنوی** بخلوت محرمان با هم نشستند  بروی غیر مشکین پرده بستند

بسی با یکدگر زین گونه بودند  ز شاخ عیش گلهای بودند  بسی بر زرستان سنبل بچیدند  که گر گی عاقبت بر باغستان

چون حضرت یوسف را فرمان در رسید که از دار الفنا بدار البقا پیوندد و رخت بر بندد **نظم**

کهف چیره حاضر وقت بستی یا  که در باغ خلد از این بدهشت بیا  چو یوسف را بدست آمد شهادت  روان از سیب بو بیداد جان داد

بی آن گنبد باغ بقا رفت  از آن گلشن بسوی باغ شتافت  چو یوسف را از آن جان آمد  ز جان جانفزای افغان بر آمد

ز بس بالا گرفت افغان و فریاد  صدا در گنبد فیروزه افتاد  زلیخا گفت کای شور و فغان چیست  پر از غوغا زمین و آسمان چیست

برو گفتند کان شاه جوانبخت  بسوی تخته رو کرد از سر تخت  وداع کلبه تنگ جهان کرد  وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت  فروغ نیر هوشش از تن رفت  ز فرط ضعف چون آمد بخود باز  ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

جز این از وی خبر بازش ندادند  که همچون گنج در خاکش نهادند  زبان پر از نوای بی نوایی  ز دوری گفت از داغ جدایی

پیاده کام جان بر و سیم پیا  ز ظلم آسمان فرسودیم پیا  بریدی از من و یادم نکردی  بدیدار ای خود شادم نکردی

وفا داوار او وفا دار از بی  پیاران شیوه یاری نبود  عجب خاری شکستی در دل من  که بیرون نامد الا از گل من



ز جامی این سخن بنیوش و بشنو  گر انجا سپکه آید کسی بار  همان بهتر کز اینجا پر شکسته  بیک پرواز کردن سوی آیم

بگفت این عاری از جوابش  برای چو عماری رایات  بیک جنبش از آن اندوه خانه  بر حلقگاه یوسف شد روانه

ندید انجا نشان از گنج هر پای  بجز خرپشته از خاک نمناک  بر آن خرپشته آن خورشید تابان  بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرش  ز اشک لعل گوهر گرش  چو در دو حسرتش از بدر پر شد  بر سم خاکبوسی سرنگون شد

بجسمان خود و انگشتان آورد  دو نرگس را از آن پستان آورد  چو آن سکین نتابوتش جدا نیست  دو بادام سیه از نرگس افشاند

بخاکش روی خاک آلود بنهاد  بمسکینی زمین بوسید و جان داد  چون این واقعه هایله با حادثه یوسف و یعقوب انضمام

یافت و مدت عمر ایشان اختتام پذیرفت حسن و حزن سرگردان ماندند و بجای اشک خون از دیده

افشاندند **مثنوی** همان نوحه که بر یوسف او کرد  همیکردند آنجا با دو صد درد  و هر سه برادر در کنج

زاویه اختیار و استتار گلیم ادبار در سر کشیدند یکبار چنانکه گفته  ملاحت از جهان بی بقای

در آمد همچو رند لا ابالی  بشورستان نیکویی علم زد  همه ترتیب عالم را بهم زد  غلغله و ولوله عظیم در

عالم افتاد چون حسن و عشق و حزن از زاویه خمول سر بیرون آوردند گرد و غبار آن کثرت و ازدحام

اندکی کم شده بود دیدند که ملاحت بسیار با هزار حشمت و ابهت هم بموجب فرموده **مثنوی**

گهی بر رخش خوبی شهسوار است  گهی با تیغ نطقی بر اوج است  چو در فطرت خوانندش فصاحت

نبی و شاه و درویش و توانگر  همه در تحت حکم او مسخر  حسن و عشق و حزن او را نشناختند هر یک تخمین و

قیاس سخنی میگفتند ناگاه عشق الهامی رسید و بسر حد ولایت ملاحت پی برد و شنید که آهسته

آهسته با حزن میگفت  درون حسن رخ ما نیکوان  نه آن حسنست تنها گوی آن است  جز از حق می نیاید دلربایی

که کس را نیست شرکت در خدایی  از آن رو همه سر در قدم ملاحت نهادند و پیش او در زمین افتادند و استدعا

نمودند و او را بجانب حسن فرود آوردند و خود را بنده وار بدو سپردند تا هنگامی که بتاثیر صبح سعادت

محمدی و آفتاب عالمتاب احمدی از افق عالم قدس لامع و طالع شد حسن و ملاحت و عشق و حزن

متوجه سرادقات اجلال جلال آنحضرت گشته ملازم گردید پس ایشان شدند هر کدام را در محلی

لایق مقامی مقرر فرموده و نقش یگانگی از لوح قابلیت ایشان بزدود تا ملاحت و حسن و عشق و حزن

که گشت ظاهر ایشان باطن ایشان گردید ملاحت در مظهر انبیای دیگر نهان بود اینجا عیان شد

با همه انبیا آمده در خفا  ظاهر با مصطفی فخر و اسلیم عشق  کوس حشمت بر بام دولتش فرو کوفتند

و شامیانه جمعیت بر سر بارگاه حشمتش زدند کتابه ایوان شاهنشاهیش نوشتند  ای کوس کبریای تو در لامکان زده

وی آتش هوای تو در ملک جان زده  عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده  آتش میان خرمن صاحبدلان زده

حیران شده از لوامع اشراق آن جمال  عقلی که در صفات تو لاف بیان زده  رویت بلمعه چون رو کاروان شده

چشمت بغمزه راه صد کاروان زده  یک ناله ز شوق دلم تیر غمزه خورد  زان پس هزار نعره بمیدان آن زده

هر روز درد و سوز دلم را زیاده  تا در طریق عشق نباشم زیان زده  بر خوان بسته ز شکر جهان جام تلخی

تا از شراب شوق تو رطل گران زده  هرگاه که سهیل جمال حسن از مشرق صبح سعادتش طالع شدی از برای تفال از

آفتاب جمالش سوره والشمس بر آمدی مخاطب بخطاب مستطاب یا احمد گردیدی و از عالم قدس



مضمون این غزل شنیدی **غزل** روحی فداک ای صنم ابطحی لقب  آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند  ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب  هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو

زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب  زلفین تو شب است و رخت آفتاب چاشت  و اللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت  ما عاشقیم دست نباید ز ما ادب  مطلوب جامی از طلبم کعبه که چیست

مقصود او همین که دهد جان در طلب  و هر وقت که آفتاب که آن حسنست در آن حسن که بواسطه غلبه احکام

وحدت و سلطنت اطلاق از ادراک عین بصیرت که درک خفیات آشیانات و نهایت باریکی تار

و مخفی او را فرو بدیده شهود که بکحل آن وحدت مکحل باشد ادراک نتوان کرد **مصراع**

انا املح که حدیث تو در ادراک انداخت  و روح الامین امین ایوان نورش ان مطلع الانوار تو شتی

تو محبوب جانی و جان جهانی  فدای تو صد عمر و صد زندگانی  و هر محل که قلزم عشقش در تلاطم افتادی

روح القدس در صورت دحیه الکلبی از برای تسکین فرو آمدی و مضمون فاوحی الی عبده ما اوحی

بدو فرو آوردی و چون بازپسکشتی آنحضرت مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا

مرسل بخود آمدی و کلمینی یا حمیرا زدی وقت طوفان نوح حزن جوش و خروش بر افتادی ارحنی

یا بلال میگفتی و هرگاه شجره نفس قدسیه اش از اطلاق طینت قابلیت وحدت جمع و که طینت وحدت

حقیقی ست ثمره حسن و ملاحت و عشق و حزن آوردی **شعر** چو پشت آینه است از تیرگی تن  دلی جان روی آینه است روشن

چو پشت آینه چون روی گردد  یکی باشد اگر صد سوی گردد  محمد را چو جان تن بود و تن جان  سوی معراج شد با این و آن

زخود و هر دم ظهور سایه شد ۞ که آن معراج دین را پایه شد ۞ زمان خوابه وقت استوا بود ۞ که از هر ظل ظلمت مصطفا
بخط استوا بر قامت است ۞ ندارد سایه پیش و پس چپ و راست ۞ بدست او چو شیطان شد مسلمان ۞ بزیر پای او شد سایه پنهان
ندارد سایه کو دارد سیاهی ۞ زهی ظل خدا نور الهی ۞ حضرت مولوی صاحب مثنوی معنوی فرموده
که روزی سر میدانی شمس تبریز که هنوز من او را نشناختم عنان مرا گرفت و سوال کرد که مرتبه محمدی
بلندترست یا مرتبه منصوری و یا بایزیدی مرا این سوال چنان آمد که دو سه پاره از زمین برآمد
و با آسمان رسید که اطباق سموات از هم فرو ریخت گفتم درویش عجب سوالی میکنی محمد کجا
و منصور و بایزید کجاست هیهات هیهات گفت پس چون است که یکی میگوید انا الحق و آن دیگری میگوید
سبحانی ما اعظم شانی و محمد میگوید ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک گفتم کاسه
قابلیت منصوری و بایزیدی تنگ بود و باندک شرابی بسر بدر رفت و کاسه قابلیت مصطفا را
گنجایش آن بود که از خمخانه ما فیض خمات الهی هر چند شراب ناشناهی رخشندی پر نشدی نظم
قاسم شد از شراب ازل ست لم یزل ۞ اهل سخن ز بیدمیر نداز بهر باتیات ۞ یکی ز بوی دردش عاقل آمد ۞
یکی از رنگ صافش ناقل آمد ۞ یکی از نیم جرعه گشته صادق ۞ یکی از یک صراحی گشته عاشق ۞ یکی دیگر فرو برده بیکبار
می و خمخانه و ساقی و خمار ۞ کشیده جمله و مانده دهن باز ۞ زهی دریا دل رند سرافراز ۞ ازینجاست که زبان
ترجمان در بیان منقبتش زبان عراقی میفرماید ۞ خورشید آسمان ظهورم محمد است ۞ ذرات کاینات اگر شد منظم
ارواح قدس نمونه ایم ۞ اشباح انس حیث تکمدار مکرم ۞ بحر محیط شحنه را ز فیض قایم

نور بسیط لمعه از نور اعظم ۞ از عرش تا بفرش همه ذره بوده ۞ در پیش آفتاب ضمیر منورم ۞ روشن شود ز روشنی ای من جهان
گر پرده صفات خود از هم فرو درم ۞ آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان ۞ آن هست قطره کو ز حوض کوثرم ۞ و آن دم که عیسی مرده زنده کرد
یک نفخه بود از نفس روح پرورم ۞ بحر ظهور و بحر بطون و قدم هم ۞ در من ببین که مجمع بحرین اکرم ۞ فی الجمله مظهر همه اسماست ذات
من اسم است بحقیقت چو بنگرم ۞ و چون عشق مجازی که عبارت از افراط محبت است و آینه نمایش عشق
حقیقی است جز از حسنی که ظاهر در مظهر انسانی باشد که پرتو حسن مطلق است صورت نه بندد خواه
آن مظهر و چه باشد یا دلبر و دیگر عدم اللیه رباعی گفت و لدار در آینه رخسار من است ۞ نجد ایستگی کیشش آری که
خدای هر دو جهان بیستدار صورت خوبست ۞ بر غم کج نظران بنده باش و کار مکن ۞ هر آینه خوب بصورت حسن
که مظهر انسانیت مستغرق نگردد زیرا که منشا عشق محبت جز مناسب نیست پس آینه دل انسانی
که محیط همه است لایق صورت تواند بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد اگر نیک نظر کنی
خود بود که خود با خود عشق بازد و با غیر نپردازد رباعی چشمش نگر که مست لبهای خود است
خود ساقی لعل روح افزای خود است ۞ خود بین چه شود زشت اگر بر چشم ۞ چون می بینم که در تماشای خود است
که همین عشق مجازی باشد که از غلبه صورت معشوق که آینه جمال حقیقی گشت چون نفس عاشق را
بسوزد و بی مزاحمت اعتبارات اغیار اعتبارات وجب حسنات خود بخود عشقبازی کند حقیقی
گویند چه هر مرد حالی که بسبب اعتبارات از حقیقت ممتاز گشته باشد چون قطع از اعتبارات
کنند غیر حقیقت نماند پس خود عاشق باشد و خود معشوق لیلی عاشق خود است و معشوق خود

و مجنون در میان هیچ رباعی گفتم که گرایی تو بدین زیبایی ۞ گفتا خود را که منم یکتایی ۞ هم عاشق و هم معشوقم و هم
هم آینه جمال هم بینایی ۞ گفتم بهزار دل ترا دارم دوست ۞ در خنده شد از ناز که این دیده کورست ۞ گفتم صنما راه وصال از که
فرمود که ای دوست هم از دوست ۞ یحبهم و یحبونه چه قرآنست ۞ بزیر پرده گر خویش را خریدارست ۞ دو عاشقند و دو معشوق در
یکی مکان ۞ ولی تصور اغیار محض پندارست ۞ عشق مجازی که شود غرق حسن ۞ برقی زند شعشعه از حسن
صورت محبوب تجلی کند ۞ قبله مجنون رخ لیلی کند ۞ چون شود او غرقه حسن تمام ۞ گرد وا زان راه محبت بنام
بحر محبت جو شود موج زن ۞ محو شود سایه ما و من ۞ گو کبه عشق برارد علم ۞ دل کشد در هستی علم
محض حقیقت شود آنگه مجاز ۞ دیده دیگر شود از دیده باز ۞ دیده اول رخ خود بین دوام ۞ چشم دویم عکس رخ این تمام
ناظر و منظور خود و خود نظر ۞ خود شده آینه خود آینه گر ۞ آینه مردمک دیده خود ۞ دیده خود و عکس پس خود و دیده خود
و لهذا آینه هدی و حضرات اولیا شعر محرمان سراچه قدسیه ۞ لوح خوانان پیش تخته کرسی
پادشاهان تخت وحدانی ۞ غوطه خواران بحر سبحانی ۞ شاهبازان در قفس مانده ۞ پیش پنهان بار پس مانده
می نخورده شده بیهوشی ۞ دوست نادیده دل از دست داده ۞ بار محنت کشیده چون ایوب ۞ زهر فرقت چشیده چون یعقوب
جان انا الحق زنان تن نابرا ۞ فارغ از جنت و گذشته ز نار ۞ بن دو پیچ خیال کرده ۞ گشته آزاد و همچنان بنده
قدرت و اسرار هم که انسان العین حقیقت ایشان اقتباس انوار مشکوة حقیقت کرده
بجهت مشاهده پرتو حسن مطلق نظاره جمال دلربایان مدهوش کرده و مرغ دل را در او تار
محلقه از نوانهای خال دلربای ایشان قوت لایموت مهیا می ساخته

مجلس اول حضرت امام جعفر صادق از آن جمله چون طوفان محبت زور آورد و منطوق و فار التنور آب
محیط عشق از جبین امام جعفر که دریاییست پر گوهر بر جوشید و بجایی رسید که زبان حال از زبان
باز دست عشق معلم را اگر پایان بکشید باز جا زا بر سریر عز سلطان کشید که اشک شود شعله در دل من
که آه کنند زیاد و سوز دل من ۞ القصه بکشت از پیدر مانم ۞ امروز میا و پس روز دل من
بحریست دلم که بوی خون آید ازو ۞ صد شعله بهر موی فزون آید ازو ۞ صد بار چو آب آتش و نوح و خلیل
تا چشم زنم بهم برون آید ازو ۞ عشق آنحضرت دست در گردن پس امام جابر چنان کرد و مادر او را
بعقد و نکاح خود در آورد و بتربیت او مشغول شد در فضل و کمالش مرتبه رسانید که انتظار کشت
الانظار بدرید در تحصیل علوم بتخصیص حکمیات چنان که حکما پیران بود و روزی بر سر بیان تفکر فرو رفته
بود و متامل نشسته حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بر سر او آمده که در چه کاری عرضه کرده
که میخواهم تحقیق کنم که از چرنده و پرنده و خزنده کدام بیضه می نهد و کدام بچه می آورد امام فرمود
که محتاج بدین مقدار تفکر نیست بنویس که گوش هر حیوانی که مرتفع است بچه می آورد و گوش هر کدام که
منخفض است بیضه می نهد ذلک تقدیر العزیز العلیم و همچنین ملخ آنکه چرنده است چون گوش او
منخفض است و بسر او چسپیده بیضه می نهد و گوش خفاش با آنکه پرنده است چون مرتفع است
و بسر او چسپیده نیست بچه آورد و تفاصیل علوم امام جعفر صادق از شرح عبادت و حکمیات جابر
زیاده از آنست که در حیز بیان آید در تاریخ سنه احدی و خمسین و مایة از هجرت رحلت نموده اند

و دامن مبارکش در تقبیل است **مجلس دویم شیخ ذوالنون** مرکز دایرهٔ نون والقلم وما یسطرون شیخ ذوالنون
از کمّل اولیا بوده روزی در اثنای سیر بکنار جوی رسیده بتجدید وضو مشغول گردیده و مشاهده
فرموده که عقربی در غایت اضطراب این طرف و آن طرف میدوید ناگاه ضفدعی از آب
بیرون آمده و او را چون از آب گذرانیده عقرب چون از پشت او خود را پینداخته و تعجیل دوان
شده شیخ با خود گفت که درین سری است از عقب کژدم دوان شده و بدرختی رسیده دید که
جوانی مست لایعقل در غایت زیبایی در پای این درخت غلطیده و استغراق کرده و ازین طرف
عقرب زرد و از آن طرف ماری سیاه متوجه او بید شیخ با خود گفته که اگر معلوم شود که بقصد
او میروند و ضرری خواهند که بدو رسانند بدفع ایشان مشغول شوم مار از آن طرف و عقرب از این
طرف اتفاقاً باهم رسیدند کژدم بر سر مار دویده و نشتری فرو برده فی الحال مار بر خود پیچیده مرده
کژدم از همان طرف که آمده بود بازگردید بهمان کیفیت بمعاونت ضفدع از آب گذشته حضرت
شیخ عاشق مست شده و یکبارگی از دست رفته گفته که الهی در اول که این مشاهده کردم گفتم
مگر که این شخص یکی از اولیاست که بدین نوع حضرت حق نگهدار اوست در ثانی الحال مشاهده
کردم که چون خمر خورده بوده حیران مانده ام ازین حالت جواب آمد که مگر لطف همین نگهدار باشد
اعمالت سوگند بعزت و جلالت احدیت که درویشی و توانگری اگر قصد عالم کنند درد
درویش هیزمی باشد نیم سوخته و در دست توانگر چراغی باشد افروخته نسیم عنایتی که از مشرق عشق



وشمال حسن و جمال لا تقنطوا من رحمة الله ابوزد و نیم سوخته درویش را افروزاند و چراغ توانگر را بنشاند
برون نبشت یکان ازین میدان گوی **شعر** نی همه زاهد پسلم میخرند ❊ چه بر درگاه او هم مینخرند ❊ حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله فرموده که بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند ایشان را به بهشت برند چون به
رسند باز گردانند و بدوزخ برند و بسیار کسان عمل اهل دوزخ کنند از دوزخ باز گردانند
و به بهشت رسانند **نظم** کسی کو افتد از درگاه حق دور ❊ حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ❊ ز نور ابلیس ملعون ابد شد ❊ اگر آئینه را از رو بود پشت ❊ چو خود را چند اندر روی بیهوده
شیخ ازین حالت چه خوانده گرد آن جوان میگردید و اشعار میخوانده و مضمون آن حال را باز میرانده
ناگاه آن جوان از خواب مستی در آمده چون نظرش بحضرت شیخ افتاده بغایت شرمسار
شده و زبان بمعذرت بگشوده و شیخ فرموده که تو چه خبر داری که چون بوده آنچ آن کیفیت
استفسار نموده شیخ فرموده که آفتابی که در هوای عشق **مثنوی** ذره ذره گشته سرگردان از او
در میان خاک و خون گردان از او ❊ کوه را در ناله پنهان جوش ❊ یا کرد در خون نشسته از خروش ❊ خاک در سودای او بیچاره و خوار
ریگ گشته وانگه تسبیح آب ❊ باد همچون آب غلطان سو بسو ❊ روز و شب سرگشته و جویای او ❊ در هوایش گشته آتش بی قرار
گاه در مسجد فتاده که بدیر ❊ بهر خدمت چرخ را انجم چو کیش ❊ بر کف نقد دل آورده به پیش ❊ گوی چرخ فلک گردان از او
آب خوب از شرق سرگردان او ❊ آن فرشته کش بسی فرزند هاست ❊ بر فراز طارم و بنیادش جاست ❊ خیر و شر سرکرده چی ایمان ازو
خاکدان و دهر در حیران ازو ❊ هر شبی تا سجده مرحبت بجا ❊ از برای او بود تسبیح گوی ❊ وان که از آتش بود پر برق

کرسی قدرش دویم سقف شگرف ❊ متصل نی آن پرش با آن گرف ❊ لیک با هم هر دو چون شیر و شکر ❊ کاه ذاکر گاه شاکر بهر آن
وایش اوقات صرف نحو آن ❊ جلوه گر بر کرسی نور آن کره ❊ زیر ایوان سیم قاش متقره ❊ جو که فارغ نیستی با او دگر او
بار دیگری هند در سکر او ❊ جا بسی تا پنجمین وصفت بخش ❊ خواه هندی طوره خواهی ترک شخص ❊ همدم او گوینده و هواه هم
زینت خالی هیچ جایی نازنم ❊ بدین نوع از تو و تفت که مر نزول فیض فرشته هندی طور که از عناصر
بجای خاک و از طبایع بجای سودا و از موالید بجای مار سیاه افتاده زحل را گردانیده و مر
نزول فیض فرشته ترک وش که از عناصر بجای آتش و از طبایع بجای صفرا و از موالید بجای عقرب
زرد افتاده مریخ را ساخته و مر نزول فرشته بافر و بها که از عناصر بجای آب و از طبایع بجای بلغم
و از موالید بجای ضفدع افتاده مشتری را گردانیده و مر نزول آن فرشته که یکسال از آتش
و یکی از برف که از عناصر بجای هوا و از موالید بجای انسان واقع شده یعنی آن جوان عطارد را
ساخته و ذوالنون را کیفیتی مشابهة الاجزا گردانیده که از امتزاج عناصر حاصل شده
و بمزاج موسوم گشته که نفس ناطقه اینجا عبارت از وست و بجای آفتاب افتاده
و لهذا مقارنه عطارد او را با آفتاب واقع شده و بدوست آنحضرت توبه کرده و یکی از هفت
تنان گردید چون این قاعده مقررست که هر مظهری که هست ترتیب از اسمی می یابد و عمل بطریقه او
میکند تا موانع وصول بدرجه کمال بسیارست مثلاً در فصل بهار اسمی ممد و معاون حرارت
هوا بوده در رسانیدن اشجار بکمال ظهار و اثمار اسمی دیگر در آن وقت که تقویت برودت میکند



سر او بر آن گیرد و معاونت سرما نماید و آن آثار و اثمار در باید همچنین حضرت حق جل و علا ملکی را
بر عالم موکل گردانیده و بس ملکی که تربیت مظهری میکند ناگاه ملکی دیگر که در آن وقت
در فعل اولویت منع عمل او کند و تربیت او مشغول گردد و او را طور دیگر سازد و از آنجمله ملکی
که زحل مر نزول فیض اوست میخواست که آن جوان را تربیت کند در صورت مار سیاه در آمد
خواست که او را زخمی زند و رقیه حیات را از وی قطع کند یعنی حرارت عشق را از نشاء بمقام
بی آتشی اش رساند که فی الحقیقه مرگ عبارت از آنست ملکی دیگر که مریخ مر نزول فیض اوست در صورت
عقربی ظاهر شد و همچون آتشی بمعاونت ملکی دیگر که قمر نزول فیض اوست بدو رسید و منع عمل
اولین که طبیعت مرگ داشت کرد پس آن جوانی که در بدن انسانی بجای روح حیوانی که
در محل او واقع شده افتاده و در آئینه شیخ واقع شده که در نیکو انسانی بجای روح نفسانی که
منبعش دماغ است افتاده پس همچنانکه اشعه روح نفسانی بجای که از آئینه روح حیوانی برگردد
عکس دویم صورت نخواهد بست و ادراک حاصل نشد و صفات سبعه تقویت بصحت ظهور نخواهد
یافت همچنین بحکم المؤمن مرآة المؤمن تا آن جوان آئینه عشق شیخ نخواهد گشت حقیقت عشق ظهور نخواهد
رسید جای صورت اینست حقیقت عشق آن جوانی و بر شیخ عهد کردند و اینست حقیقت یکی
هفت تنان شدند والله اعلم الحقایق الامور در تاریخ سنه احدی و ستین و مائه وفات کرده است
**مجلس سیم سلطان ابراهیم ادهم** نیر اعظم سپهر سلاطین عالم ابراهیم ادهم کنیتش ابواسحق و نسب ابراهیم

ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی است در ریاضات و مجاهدات و کشف کرامات مشهور جهان و کور
بمرز بانست و در محلی که قبة الاسلام بلخ مقام داشته سریر سلطنت او بوده شبی بر بام خوابگاه خویش
آواز پای شنید ... سریر فقر و سلطان انام ؛ چون کشف شدش حقیقت حق تمام
از بام سرای او که قصر ... بشنید ندای خادمان خلوتسرای بسلام ؛ فرستاد که معلوم کنید که چیست
دیده اند شخصی اجنبی بر بالای بام قصر ایستاده و چون ازو احوال پرسیدند گفت که شتری گم کرده ام
میطلبم سلطان فرمود که شتر را بر بام میطلبی مرد سرگشته عجبی گفت که کار تو ازین عجیب‌تر و غریب‌تر
است که خدا میطلبی بر بالای تخت با این همه اسباب سلطنت از اسب و شتر و رخت و بخت
ازین سخن و خدعه در خاطر سلطان آمده و متألم و متفکر گردیده صباح آن روز که بار عام
شده شخصی باشکوه در میان آن قوم انبوه از گرد راه خود را به پیش تخت رسانید سلطان
فرموده که چه میخواهی گفت لحظه میخواهیم که درین رباط فرود آییم که همراهان در عقب اند
چون برسند برویم سلطان فرمود که این خانه منست رباط این چنین نمیباشد گفته که پیشتر
ازان که بوده گفت ازان پدرم گفته که پیش ازان فرمود که پیش ازان پدر او گفت
آن پیشینیان کجا رفتند فرمود که ایشان چند روز درین خانه نشستند و بعد ازان بیشتر شدند
هر یک بدو سه گامی بدویدند و برفتند ؛ گر همه خدا بود و گر سهو بود ؛ گفت رباط اینچنین میباشد
که یکی می آید و یکی میرود این سخن گفت و برگردیده برقی از عالم غیب در وادی دل او زان درخشید

و بهیچ گونه تسکین حرارت آن نمی شد جهت آن دفع غم و الم عزم شکار کرده و آهوی را جدا
ساخته به تیر گرفت آهو به پس نگاه کرده و بزبان حال گفت که ترا برای همین کار آفریده اند این هم
ازین شکار اضطراب و تهتک بسیار پدید آمد دری بر روی ... گشت و فی الحال از
عقب آهو برگشته **بیت** این سر تارک را به پیش شیری نگار آهوی ... را از تاج تخت خالی ساخته
و خود را از اسب بینداخته و بشبان خود رسیده که گوسفندی میچرانیده تاج مرصع و جامه
زربفت را بدو داده و گوسفندان را بدو بخشیده و جامه پشمین و طاقیه نمدین او را پوشیده
و از همت بلندی گفته **رباعی** یارب که تو خود را بمن ارزانی دار ؛ اخلاص و نمد را بمن ارزانی دار
تاج کمر و تخت بسلطانان ده ؛ خاک در خود را بمن ارزانی دار ؛ و چون شب درآمده در بیابان کوهی افتاده
زیاران منقطع و از دوستان دور ؛ غریب و عاجز و بیچاره و مهجور ؛ نه یک محرم که با او راز گوید
زمانی از غم دل باز گوید ؛ نه یک همدم که با او دم برآورد ؛ فغان از عالم و آدم برآرد
فقیر و بیکس و مجروح و افگار ؛ ز بی یاری شده مانند نار ؛ نه یاری نه دیاری نه مکانی
نه جسمی و نه روحی نه جانی ؛ همه درد و همه سوز و همه غم ؛ به این چون او فتاده ابن ادهم
یاد یاران قدیم تخصیص انکه آرام و مونس ندیم او بوده و با او مدتها بوده که تعلقی غریب داشته
بهایهای میگریست و میگفت **شعر** یارب که میرود دل ناتوان ما ؛ پیش حبیب قصه درد نهان ما
از هجر دوستان چون شد درون سینه جان ؛ فراق همنشینان سوخت مغز استخوان ؛ چون یک زمان

از اشتهای پرده خون و اندوه و بستوه جستی و دمبدم از آه و درد ناکش مجمر سینه بر افروختی و با
دریای مهرش در جوش آمدی و آبی بر آتش زدی میگویند که چون از بلخ عزیمت نمود او را پسر شیرخواره
بود و چون بحد بلوغ رسیده از والده اش پرسید که پدر من کجاست مادرش کیفیت باز نمود و گفت
این زمان میگویند در مکه معظمه است پسر را چون آرزوی دیدار پدر بسیار بود و با تعلق دل ...
نمود منادی کردند که هر کس را داعیه حج است زاد و راحله میدهم که قدم در راه نهند چهار
هزار کس زاد و راحله او عزیمت کردند چون بمقصود رسیدند در حرم جمعی درویشان را دیدند
پرسیدند که ابراهیم ادهم را میشناسید گفتند او شیخ ماست و بطلب هیزم بصحرا رفته است
پسر چون آرزوی دیدار پدر بسیار داشت تحمل آتش نمود که چندان صبر کند که پدرش از صحرا باز
آید بر اثر او بیرون رفت پیری دید پشته هیزم گران بر پشت بسته می آید گریه بر وی مستولی شد
اما خود را بر وی ظاهر نکرد و آهسته از عقب او میرفت تا آنکه هیزم را ببازار رسانید و فروخت
و نصف بهای آن را تصدق کرد و نصفی را نان ستانید و جهت درویشان آورد و پسر بمنزل آمد
و شرح حالات را با مادر بگفت روز دیگر بطواف آمد در اثنای آن بپدر سلام کرد و
ابراهیم نیز در و نظر کرد یاران ابراهیم را عجب آمد و چون ازو کرات شنیده بودند که
نظر در صاحبجمال نکنید که مباد آتش خاطر وقت را باز آرد و چنانکه گفته است **بیت**
منکر رخساره تان که آتش کاره ؛ بنگریستن گریستن باز آرد ؛ چون از طواف فارغ شد گفتند چگاه شد

یا شیخ ما را فرمودی که در هیچ امرد نظر مکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال نگریستی چه حکمت
ابراهیم گفت چون از بلخ بیامدم پسری شیرخواره داشتم چنین دانم که آن پسر است روز
دیگر یکی از یاران ابراهیم بمیان قافله بلخ رفته خیمه دید از دیبا زده و کرسی زرین نهاده مصحفی
بر انجا نهاده و قرآن میخوانده و میگریست آن درویش رخصت طلبیده و رفت و پرسید که
پسر کیستی بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیروز نمیدانم که او هست یا نه و می ترسم که اگر
پرسم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و مادرم هم آمده است درویش
گفت بیایید تا شما را پیش او برم ایشان با درویش روان شدند ابراهیم در رکن یمانی نشسته
بود یار خود را دید که با ایشان می آید نزدیک ابراهیم رسید فریاد برآورد و گفت پسر تو است
مادر و پسر و یاران همه در فغان شدند پسر را دید ابراهیم جوانی و چه جوانی آنچنانکه مولانا جامی گفته است **مثنوی**
در آمد از درش ماهی که جوانی ؛ چه میگویم جوانی نه که جانی ؛ همایون پیکری از عالم نور ؛ بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش ؛ کرشمه یک یک غنج و دلالش ؛ کشیده قامتی چون تازه شمشاد ؛ بآزادی غلامش سرو آزاد
بزیر آویخته زلفی چو زنجیر ؛ خرد را بسته دست و پای تدبیر ؛ فروزان لمعه نور از جبینش ؛ مه و خورشید را روی زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان ؛ معنبر سایه بان بر خوابناکان ؛ کمین ترکش از سرمه ناوک ؛ ز مژگان بر جگر ... ناوک
و لعلش از تبسم در شکر ریز ؛ دهانش در تکلم شکر آمیز ؛ بریق ... ز لعل درفشانش ؛ چو از گلگون شفق ... درخشان
ذقن چون سیبی از ... مطلق ؛ ز سیب آویخته آبی معلق ؛ بگل خال خوشش از مشک دانی ؛ کرشمه آشیان ازمی نشانی

بکن حال خویش از اشک وایی ٭ کرفته اشیان زاغی بجایی ٭ ز سیمش ساعد و بازو نکوهی ٭ زبی سیمین میان چون موی کاهی
ابراهیم او را در بر کرفت و با آنکه دل از وی برکرفت کفت ای فرزند بر کدام دینی کفت بدین مصطفی
کفت الحمد لله تعالی پس کفت قرآن دانی و چه خوانده بعرض پدر رسانید از آنچه خوانده بود
پدر خوشحال شد **مثنوی** بروی او پدر چون دیده بکشاد ٭ ز دیدارش فتاد آنچه افتاد ٭ جمالی دید از خلد برین دور
ندیده و از پری نشنیده و از حور ٭ با خود کفت ابراهیم که پیش از آنکه کرفتار شوی از ایشان جدایی
اختیار کن برخواست که روان شود فریاد برآوردند و نمیکذاشتند ابراهیم دست
بدعا برداشت و کفت الهی اغثنی در حال پسر جان بداد **مثنوی** چو آن زیبا جوان از جان برآمد
ز جان حاضران افغان برآمد ٭ ز بس بالا کرفت آواز فریاد ٭ صدا در کنبد فیروزه افتاد
چنین کردند مردان نکونامی ٭ ز کار افتاده بشنو تا بدانی ٭ سالکان راه اند در میدان درد
تا فنای عشق با مردان چه کرد ٭ یاران کفتند یا ابراهیم این چه حالت کفت او را در کنار
کرفتم مهر او در دلم سرایتی عظیم کرد ندا آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا
مارا خواهی خلق عالم درکش ٭ کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش ٭ و حضرت قاسم الانوار
همین معنی را میفرماید **مصراع** دلدار یکی و دل یکی یار یکی ٭ کفتم یا رب العزة مرا فریادرس
اکر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او را بردار یا جان مرا چه دانستم که این **نظم**
چو ماه را چنین میدید آن پسر را ٭ بخاک افتاده سرو سیمبر را ٭ نخست از دو رخ ناموافق ٭ کریبان چاک زد چون صبح صادق



بناخن چهرها را روی میکندند ٭ برای چشمه خون جوی میکندند ٭ بهر جویی کزان شد روان کرد ٭ سمن را جلوه کاه ارغوان کرد
بسینه از تغابن سنک میزد ٭ طپانچه بر رخ کلرنک میزد ٭ بسوی برق نازک برد پنجه ٭ ز زور پنجه او شاخ رنجه
ز ریحان بر روی سرو بستان تنک کرد ٭ بچیدن سنبلستان از الک کرد ٭ پسر بدان شکل در پیش مانده و پدر از پیش
رفته یکبار خبر فوت پسر بدان چهار هزار مرد که در قافله بودند رسید سرها برهنه و سینها
چاک بر سر او ریختند و از پرویزن مژه پاره پاره جکر چون ریزه اخکر بر چیدند و نعرهها زنان
میکفتند **شعر** یاد باد آن کل که وقتی شهریاری داشتیم ٭ دیده بر راه سمند شهسواری داشتیم
ما همین یک شاهزاده یادکاری داشتیم ٭ روزکار بیوفا از ما ربود و شور زد ٭ با وصال وی خوش روزکاری داشتیم
درمیان این غوغا مادر نیز جان بسپرد و رخت به پهلوی پسر برد **مثنوی** خوشا عاشق که چون جانش برآید
ببوی وصل جانانش برآید ٭ حریفان حال او را چون بدیدند ٭ فغان و ناله بر کردون کشیدند ٭ همی کردند نوحه نوحه کر را
بسان نوحه کران سیمبر را ٭ چو ساز نوحه را آهنک شد بست ٭ نو دیدند بهر شستنش دست ٭ بشستندش ز دیده اشکباران
چو برک کل ز باران بهاران ٭ بسان غنچه کرشان سمن بست ٭ برو کردند ز نکاری ... ٭ زکرد و فرقش رخ ...
به پهلوی پسر در خاک کردند ٭ ندیده هرکز این دولت کس از مرک ٭ که باید صحبت جانان پس از مرک ٭ ابراهیم کفت تا عیال
خود را چون بیکان بیکنی و فرزند خود را بخاک نسپاری و شب چون سکان بخاک در نخسبی طمع مدار
که در صف مردان نشینی این کفت و ناپیدا شد **شعر** ما کم شدیم در طلب لاهوت ٭ کر سالکان مانده کس نشان ما
بعضی کویند در شام فوت شده در سنه ست و ستین و مایه و بعضی کویند در شهرستان لوط غاری بود

در آنجا ساکن شد کفت ازین غار بوی غاری می آید که در نشابور در آن غاری بود
سنه اثنی و ستین و مایه وفات کرده رحمة الله علیه **مجلس چهارم سلطان بایزید بسطامی**
قاری سوره سبحانی و تخت نشین اقلیم اعظم شانی در آشام ملحن فرید سلطان بایزید نام
ابویعقوب بن عیسی بن آدم البسطامی میکویند که در اول حال که دری بروی او از غیب کشاده شد جهت
طی وادی مقدس طوی عشق قدم در راه نهاد منزل اولش تکیه اخیار بود و مقام دویم حظیره ابرار در
هر کدام یکروز زیاده قرار نکرفت بعد از آن در مدت عمر از نزهتکاه انتظار قدم بیرون نهاد **شعر**
سید ره روان و پیر طیفور ٭ آنکه در عهد خویشتن بد فرد ٭ در شریعت رسیده در غایت ٭ در حقیقت رسیده ره کم کرد
راه کم کشته راه رو هم کم ٭ کم کند راه خویش انجا مرد ٭ کسی سوال کرد از ابوموسی که این حضرت بچه عمل
بدین مرتبه رسید کفت او را این دولت عملی نبود حضرت حق از محض عنایت بدو ارزانی فرمود **بیت**
این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم ٭ وین ولایت ابدی کشت که رو دیدم ٭ از اول حال ملاحظه نمای که
پدر او در سایه دیواری در کنار جویی که آب بیرون میدوید در یکی از باغهای بسطام خواب کرده
بود چون بیدار شده سیبی بر روی آب از باغ بیرون می آمده چون هوا کرم بوده و دهان او از
حرارت خشک شده سیب را برکرفته و قدری از آن خورده بخاطرش کذشته که بی رخصت صاحب
باغ مناسب نبود که چیزی ازین سیب تناول فرمودی برو بدر باغ و بعد از رخصت خاطر را از آن
فراغ حاصل کن چون بدان امر قیام نموده کسی که در باغ بوده کفته من باغبانی بیش نیستم خداوند



باغ در بغداد است بدین نیت عزیمت بغداد نموده و خانه آن عزیز را پیدا ساخته کیفیت حال
بدو کفته آن شخص چون آثار بزرکی و تقوی بر ناصیه او مشاهده کرده کفته مرا دختریست کور و لنک و
شل و بخت برکشته ابد و ازل او را هیچکس خواستکاری نمیکند اکر تو اش بزنی قبول
میکنی ترا بحل میکنم متفکر کردیده و یکروز مهلت طلبیده و با خود کفت و شنید بسیار کرده که اکر
اینچنین صورتی اختیار نکنی استرضای خاطر او چون شود عاقبة الامر خاطرش بران قرار کرفته
که او را قبول کند و عذاب آخرت نکشد و بعد از آن این امر تحقق بغایت جمیله بود چون عقد نکاح
میان ایشان واقع شد آن عزیز را کفته که در وقتی که مرا بدین امر ترغیب میکردی عیبی چند بر دختر
و کفتی که این دختر بدان صفت است هیچ یکی از آن واقع نیست کفت کنکی و کری و شلی او
بدان معنی است که آنچه نباید کفت نمیکوید و آنچه نمی باید دید نمی بیند و آنچه نمی باید شنید نمی
شنود و بجایی که نمی باید رفت نمی رود و پدر سلطان بغایت مسرور و فرحان کشته و بعد از آن
چند وقت سلطان متکون شده و ز عدم بوجود آمده تفکر نمای که والد او چه بزرکواری
بوده و از چه نطفه حاصل شده پس بدانکه حضرت حق را با او نظرهاست او را بدین عالم بکار
کلی آورده و دانه نهال معرفت خود را در زمین دل او پرورده و در اول جوانی و طغیان عشق
حقیقی بر خضرویه ابن شیخ احمد خضرویه که از کمل مشایخ محبت و در خراسان مثل او در زمان او
کم بوده عاشق شده چون آن جوان از روی صورت و معنی در حد کمال بوده بمنطوق این بیت

چون صورت و معنی تو در حد کمالست ۞ جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست ۞ هر روز عشق آنحضرت در ترا ید
می شده حضرت شیخ عراقی در رساله ده فصل در اظهار آن حال مشکل با هزار درد دل خبر داده رباعی
از جانت نمی شکیبد دل ۞ می بر رخ عقل می فریبد دل ۞ عشقت ای شوخ میکند پیوست ۞ حلقه در گوش عاشقان الست
عکس ربوبیت ای بت زیبا ۞ در دماغم گرفته است سودا ۞ از وصال قد تو ای دلدار ۞ نیست چو گیسوی تو برخوردار
موی الف تو هیچ عارض خویش ۞ سوخت مرا چو موی بر آتش ۞ لب لعلت که روح بخش دلست ۞ برگ گل از لطافتش خجلست
عاشقان تو پاکباز آمدند ۞ صید عشق تو شاهباز آمدند ۞ ای غم تو مجاز در دل من ۞ وز دو عالم غم تو حاصل من
ای ربوده دلم ز رعنایی ۞ این چه لطفست و این چه زیبایی ۞ هم آنست کز غم عشقت ۞ سر برآرد دلم ز شیدایی
از جمالت خجل شود خورشید ۞ گر تو برقع ز روی بگشایی ۞ منقطع میشود زبان مرا ۞ پیش وصف رخ تو زیبایی
نیست بی روی تو عراقی را ۞ پیش ازین طاقت شکیبایی ۞ جذبه اخلاص و جاذبه خاص حضرت سلطان
مغناطیس وار آهن دل او را ربوده و از آهن آینه ساخت و در روی بداشت تا بنمود در وی آنچه
نمود این دو بیت شیخ عطار که رباعی در عشق چو من تو ام تو من باش ۞ یک پیرهنست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت ۞ گو یک تن و دو پیرهن باش ۞ در آینه جمال آن جوان صورتی میدید که چون
شرح آن میکرد نمی توانستند شنید هفت بار از مجلس بیرون کردند گفت مرا چرا
بیرون می کنید گفتند بدان جهت که مردی بدی گفت خوشا شهری که بد او بایزید باشد
رباعی دل گفت غمی که مونس جان نبود ۞ ره زنگری این سخن آسان نبود ۞ در دهر چو من کسی و انگه کافر

بس همه شهر یک مسلمان نبود   فرمود که سی سال خدای را می طلبیدم چون نیک نگاه کردم او مرا
میطلبید نوبتی خضرویه بر جوانی هرمز نام که پسر تاجری بود که ارادت تمام بدان حضرت
داشت عاشق بود در عشق خضرویه آنحضرت را بر تبه بیمان و حیرت دست میداد که اکثر
اوقات بیخود میشدند روزی از فتوحات دنیا کنار آمده بودند مثنوی که آمد ناگهان از دور جانی
زخود بیگانه با عشق آشنایی ۞ برو در گفت سالک بی برادر ۞ گفتا خسته بی پا و بی سر ۞ بدو گفتا که ای درویش حافظ
ازان گم گشته ات کس نیست واقف ۞ نه در بسطام دلی ای بی وقت ۞ عجب نبی غرقه در دریای عشقست
برو خوش شمع ای مرد گرنه ۞ که ریا پیش در دریای هرمز ۞ من و ما را به آب انداز اکنون ۞ که مجنون لیلی لیلیست مجنون
و بی بر خواست امروز از میانه ۞ همه غدرات و القی برکرانه ۞ چنان گم شو که دیگر گر توانی ۞ نه بینی خویش و گر بینی نمانی
عراقی شیخ فرمود که در کنج زاویه انزوا پای صبر در دامن فراغت کشیده نشسته بودم
و خاطر بخویشتن مشغول در سرای فرو بسته از خروج و دخول ناگاه شخصی دست آهسته بر آن
بر در زد مثنوی صوت در بر زبان قرع و هوا ۞ از ره گوش و هوش گفت مرا ۞ خیز بگشای در که یار آمد
میوه از شاخ دل ببار آمد ۞ بیخبر گشت عقل سرمستم ۞ بیخود از جای خویش برجستم ۞ بگشودم در از شعف رخ دوست
در بهشت بروی من بگشود ۞ اندر آمد ز راه تابان تن ۞ و ز سهی سرو بس خرامان تن ۞ سایه غم برفت از سر من
کافتابی درآمد از در من ۞ بر رخش همچو موی شش آشفتم ۞ مست و حیران شدم بدو گفتم ۞ وه که برخ … آمده
مرحبا مرحبا خوش آمده ۞ آدمی این چنین نباشد نور ۞ ملکی یا پری … یا حور ۞ تا جهان هست نقش تو مرئی

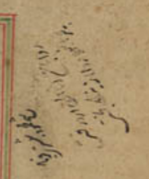
در نیامد ز روی زیبا رویی ۞ لب لعلش گرونه زنم لبیک ۞ کرد اشارت که السلام علیک ۞ گفتم ای صد دلم فدای سلام
و علیک السلام والاکرام ۞ او ز خواب غرور خوش برخاست ۞ موزه برکند و ساقی نشست ۞ گفتم ای آرزوی جان بیت
قبله مقبلان سر کوییت ۞ خیل حسن تو ملک جان بگرفت ۞ بیت عشقم همه جهان بگرفت ۞ تا بسودای تو گرفتاریم
سر سودای خود کجا داریم ۞ تا ز عشق تو مست و حیرانیم ۞ ره بهستی خود ندیدانیم ۞ تاب عشق تو آتشی افروخت
که دلم را بدان بخواهد سوخت ۞ ای شده چشم و دل بروی تو باز ۞ از تو در دل نیاز و در جان آز ۞ شب اندوه من گرد و روز
تا نبینم جمال تو باز ۞ تو ز ما فارغی و ما دایم ۞ بر درت سر بر آستان نیاز ۞ در دلم آرزوی عشق ترا
نیست انجام اگر چه بود آغاز ۞ مرغ جانم ز آستانه تن ۞ جز بکوییت نمیکند پرواز ۞ ای قوای آفتاب سرافروز
سایه بر من ضعیف انداز ۞ از تو ما را بسر نخواهد بود ۞ گر اهانت کنی و گر اعزاز ۞ بعد ازینم ز خویش دور مدار
تا نگردد دریده پرده راز ۞ و چون مردم از آن چشم که آدمی نگریست نظاره میکردند بملامت بر
خواستند یکی از انجمله گفت که با وجود چنین مطلق وابسته مقید شده در جواب گفت غزل
مده پندم که من در سینه سودایی کرده ام ۞ زبان خلق در گفت و دل جایی کرده ام ۞ خرامان هر طرف سروی و جانان
که من این خار خار از سرو بالایی کرده ام ۞ طبیبا خویش را زحمت مده چون … ۞ که من این سر شوریده سودایی کرده ام
مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست ارنه ۞ نمی بینی که در هر دیده دریایی کرده ام ۞ ترا گر روی خوبی …
چه می پرسی ز من یارا نه من رای کرده ام ۞ همه هستی من در کار چشم و زلف و رویت شد ۞ لب خاموش هر یک تماشایی دگر کرده ام
بجا زار تو و آرام من … کرده ام ۞ کرم کن یک نظر دیگر که کالایی دگر کرده ام ۞ نمی اندیشی از … 

که در هر کوچه چون باد پیمایی کرده ام ۞ روایت کنند که بایزید گفت که حضرت حق را بخواب دیدم
نه بدین خوابی که مردم بینند و نه بدان چشمی که مردم می نگرند بلکه بدان خواب و بدان چشم که لایق آن
خود خلق کرد گفتم راه بتو چونست گفت از غیب بریدن و صحرای شهادت در نوردیدن گفتم اینهم
دو خطوه پیش نبود راه سالک ۞ اگر چه دارد آن چندین مهالک ۞ یکی از های هویت درگذشتن
دوم صحرای هستی در نوشتن حضرت سلطان را بعد از فوت کسی بخواب دید پرسید که حال چیست گفتند
مرا پرسیدند ای پیر چه آوردی جواب گفتم درویش بدرگاه ملکی رود او را نگویند چه آوردی گویند چه خواهی
و گویند در نشابور عجوزه بود عراقیه وام از در ما سوال کردی از دنیا رفت بخوابش دیدند
گفتند حال تو چیست گفت از من پرسیدند چه آوردی گفتم آه همه عمر مرا با این در حواله میکردند
که خدا بدهد اکنون میگویند چه آوردی گفتند راست میگوید ازو باز شوید از دیگری بعد از
فوت او در خواب پرسیدند که آنجا همراه چه می باید آورد این مضمون گفت شعر
علم ست آنجا که گر داراست ۞ طاعت روحانیان بسیارست ۞ سوز جان و درد دل می بایدت ۞ زانکه این جا نشان کی
درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور کرد چون بمقصود رسید مردی دید بحکم حدیث خیر الزیارة
فقد المزور در عالم دیگر ازین جهان و روز بازار رو نمانش همین قدر گشت که پرسید
از کجایی آن درویش در جواب گفت که از راه دور می آیم بملازمت تخت نشین اقلیم الکبریایی روا
بایزید در جوابش گفت که من سی سالست که در طلب بایزیدم و درین مدت هر چند طلبیدم ازو

ازو اثری ندیدم حضرت شیخ عطار ازان خبر داده و دوالنی نامه آورده شعر برای بایزید آمد ز جایی
غریبی در پر و چون آشنایی ٭ بیانه خانه در شیخ نگو را ٭ بعزت ایستاده بود بر پای ٭ بدو گفتا نگویی کز کجایم
غریبش گفت مرد آشنایم ٭ غریم آمده به تقاضای ٭ بسوی بایزید از دور جای ٭ جوابش داد شیخ عالم افروز
که ای درویش سی سالست امروز ٭ که من در آرزوی بایزیدم ٭ بسی جستم ولی گردش ندیدم ٭ ندانم تا چه افتاد و کجا شد
نمی بینم مگر از چشم ما شد ٭ اگر عمری درین وادی شتابی ٭ نه خود را و نه او را بازیابی ٭ وفات آنحضرت در
سنه احدی وستین و مایتین بوده و قبرش در بسطام است و درین سال المعتمد علی الله وهو الخامس
عشر من خلفاء العباسیه پسر خویش جعفر را ولی عهد کرد و او را المفوض الی الله لقب داد
اعمال مغرب تمام مصر و شام و جزایر و موصل را بدو داد و درین سال نصر بن احمد را
بر ماوراء النهر و بلخ والی گردانید و ابو احمد الناصر لدین الله الموفق لقب داوند و عراق و خراسان
بدو دادند والله اعلم **مجلس پنجم شیخ منصور حلاج** نوّر الله مرقده در بیان حسین بن منصور
حلاج کنیت او ابو المغیث است از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس سلطان ابو سعید
ابو الخیر فرموده که سجنبل الارواح نور علی بود حسین منصور در علو حال بوده و در عهد او از مشرق
تا مغرب کسی مثل او این راه نپیموده و شیخ فریدالدین عطار فرموده که واقعات غریب
وحالات عجیب داشت همه در غایت سوز و اشتیاق همه در تشنه و درد و فراق شیفته
و شوریده روزگار بود او را تصانیف بسیار است بالفاظ مشکله در حقایق و اسرار شیخ عبدالله خفیف



کراز کمل اولیا بوده فرموده که حسین منصور عالم ربانیست و شیخ شبلی که از کبار این طایفه است
گفته که من و حلاج هم مشربیم مرا دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت و مقرب
حضرت باری خواجه عبدالله انصاری فرموده آنچه منصور گفت من گفتم او آشکارا گفت
من نهفتم نقلست که جماعتی از زنادقه در بغداد که مذهب حلول و اتحاد داشته اند خود را
حلاج میگفتند و سخن او فهم ناکرده بکشتن و سوختن شدند بتقلید و مباهی می بوده چنانکه در بلخ
همین واقعه افتاده بوده دو کس را اما از کجا تا کجا کلا و حاشا که ایشان را حال منصوری بوده
باشد فرقست میان انگشتی که آتش درو تصرف کرده باشد و او را مغلوب آتش گشته که
مطلقا انگشت در میان نمانده باشد انگشت سیاه که مطلقا درو تصرف نکرده باشد آن انگشت
که تمام آتش شده و رنگ آتش گرفته و خاصیت آتش درو ظاهر شده که اگر گوید که انا النار خود
آن سخن می توان پسندید و پروانه شمع مجلس او میتوان گردید فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتشی کند
نمی توان شنید **شعر** گفت منصوری انا الحق و برست ٭ گفت فرعونی انا الحق گشت پست
آن انا الحق نور حق و آزاد شد ٭ وین انا الحق دود خود بر باد شد ٭ این انا را لعنة الله در عقب
وان انا را رحمة الله ای عجب **رباعی** ای شمع بخیره چند بر خود خندی ٭ تو سوز دل مرا کجا مانندی
وقت میان سوز گر جان خیزد ٭ یا آنکه ز پیش خود بندی ٭ شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیا
میفرماید که مرا عجب آید از کسی که روا دارد از درختی که از آواز انی انا الله برآید و درخت در میان



چرا روا ندارد که از حسین انا الحق برآید و حسین در میان نه **بیت** توان شنید این راز از درختی
چرا شنوان شنید از نیک بختی ٭ روزی در عالم بیقراری میان خواب و بیداری دید که صاحب جمالی
نقاب از رخسار بگشود و همچو تندرو دل او را در ربود و در خروش آمد مثل دریای پر جوش کم ملی
بیهوشش چون او را بدان حال دیدند از بیخودیهای او پرسیدند بزبان حال گفت **مثنوی**
گفت اسلامی ندانم چیست ٭ وان دانم هم ندانم نیز من ٭ عاشقم اما ندانم بر کیم ٭ نی مسلمانم نه کافر پس کیم
بعینه مثل آن غلام که بیهوشش دارویی در جام کردند و چون بیخود شد تقریرش بود آنچنانکه **نظم**
مانده بود او خیره نی عقل و نه جان ٭ نی درین عالم معنی نه در آن ٭ سینه پر عشق و زبان لال آمده ٭ جای او از ذوق در حال آمده
چون نمی آمد زبانش کار گر ٭ اشک میبارید و میخارید سر ٭ و کیفیت این قضیه چنان بوده که دختر پادشاهی
شیفته غلامی شده بود و چون عشق هنوز بمرتبه خانه برانداز نرسیده بود مطربه فرستاده
تا با او مجلسی آراسته و در میان شراب بیهوش دارویی بکار برده و غلام را در منقوشی بهر بیگاه
دختر پادشاه رسانیده چون بهوش آمده جایی دیده که هرگز بخیالش نرسیده تا صبح بعیش بسر
گذرانیده و میگویند که بعد از آنکه انجام پیاپی در پیا بان مستی فنا بگشته و در خواب شده او را
برگرفتند و بر جای خود بردند و چون از خواب بیدار شده دیوانه وار از و حرکات صادر شد
چون از و استفسار کردند چنانکه **شعر** دست در زد و جامه بر خود چاک کرد ٭ موی از هم کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز ٭ گفت شوانم نمود این قصه باز ٭ آنچه من دیدم عیان است و به خواب



هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب ٭ آنچه شما بر من چیز آن گذشت ٭ بر کسی هرگز ندانم کان گذشت ٭ هر کسی میگفت افتاده کی
باز و آی باز گوئی از صدیکی ٭ گفت من در مانده ام چون مشکلی ٭ کان چه من دیده ام بی گریبان ٭ زین عجیب حالی نبود در جهان
جانی نه آشکارا نه نهان ٭ نه توانم گفت نه خاموش بود ٭ نه میان این و آن هوش بود ٭ نه زمانی محو میگردد ز جان
تا از و یکذره می یابم نشان ٭ دیده ام صاحب جمالی از کمال ٭ پی نبرده هیچکس در هیچ حال ٭ هیچ شنیدم چو شنیدم همه
من ندانم گرچه من دیدم ٭ من ندانم که بمستی دیده ام ٭ در میان این و آن شوریده ام ٭ هست پیش حیرت او افتاده
ورزه والله اعلم بالصواب ٭ کاشکی این واقعه در خارج وجودی داشتی و محبوبی معین داشت حسن
برو داشتی تا کسی راه بدو بردی و خود را بدو سپردی **غزل** ای ربایی دل من تا که ربودی کاشکی
آشنایی قصه در دوم شنودی کاشکی ٭ خوب رخساری او رخش رو نشاختی ٭ چند به جستنش ما از من ربودی کاشکی
ای دریغا دیده بخت تحفه یک سحر ٭ تا شبی در خواب بازم رخ نمودی کاشکی ٭ در پی سیمرغ وصلش عالمی سرگشته اند
بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی ٭ جون قلم را در دو عالم دیار جان لوح است ٭ بر سر او هم دگر دردی فزودی کاشکی
حلقه امید تا کی بر در وصلش زنم ٭ دست وصلش را ازین بسته گشودی کاشکی ٭ از پی بوی عراقی روز و جد افتاده ام
در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی ٭ در آن کشاکش عشق می بود و در راه بیابان حیرت می پیمود
تا یکبار در سر کویی پایش در گل ماند و نمایش خواب و خیالش باطل شد چشم او بر
پسر معتضد که خلیفه عصر بود افتاد و افتاد او را از آنجا آنچه افتاد و حسب حال او خواجه حافظ
گفته **بیت** برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر ٭ وه که با خرمن مجنون کرخشار چه کرد

براو وخت و رگهای جانش بسوخت آفتاب حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و اشعهٔ لمعات
تجلیتش از مشرق حضرت لامع گشت **شعر** عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد ؛ عارف سوخته دل در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد ؛ این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد ؛ من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد ؛ زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت ؛ کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ؛ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد ؛ هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد ؛ صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی ؛ زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
برق غیب عشق از سحاب اضافت تا بغیب سر کشید و از مرآت حقیقت نمای حسن تمام صفت
و مجازش بحقیقت تبدل یافت در آینهٔ مقید جمال مطلق را بدید رخت از زاویهٔ مجاز بفضای
حقیقت کشید **بیت** بار دیگر با بدیم جستن چو ؛ کل شیء هالک الا وجهه ؛ دید که عاشق خود است و
معشوق خود او را در میانه بجز وی آب وحدت از چشمهٔ دلش بجوشید انا الحق زنان و شوریده
جون خلق در کار او متحیر شدند منکر بسیار و متوحش بیشمار پدید آمد زبان دراز کردند و بحضرت
او را بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند گفتند بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست
اما شما میگوئید او گم شده است قطره گشته ناپیدا و بجال خود است دریا چنانکه گفته
**بیت** انانیت بود حق را سزاوار ؛ که هو غیبست و غایب وهم و پندار ؛ با انکه خلیفه را
با او متغیر گردانیدند و بعوض حیسی که وزیر بود سخنان رسانیدند در سلاسل و اغلال ش



---

مقید ساختند و در زندان انداختند مدت یکسال مردم با او در زندان می بودند
و از و معانی اخذ مینمودند بعد از ان خلق را از تردد با او منع کردند و پنجماه کسی پیش او
نگذاشتند و دران مدت یکبار ابن عطا و یکبار شیخ عبدالله خفیف به پرسش
رفتند و او را نصیحت کردند که ازین سخن عذر خواه و برگرد تا تو ازین بلا خلاص شوی
و ما نیز ازین غم بیرون آییم حلاج گفت انکس که گفت گو عذر خواه و برو شیخ عبدالله از استماع
آن بسیار رقت کرد و از آنجا رحلت نمود و دران حال درویشی از و پرسید که عشق چیست
گفت امروز و فردا و پس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و روز
سیم بباد دادند میگویند دران وقت که می بردند که بر دارش کنند این چند بیت گفته
و برای محبوبش فرستاد **شعر** والله ما طلعت شمس ولا غربت ؛ الا و ذکرک مقرون بانفاسی
ولا ذکرتک محزونا ولا فرحا ؛ الا وانت منی قلبی و وسواسی ؛ ولا جلست الی قوم احدثهم
الا وانت حدیثی بین جلاسی ؛ ولا هممت بشرب الماء من عطش ؛ الا رایت خیالا منک فی الکاس
ولو قدرت علی الاتیان زرتکم ؛ سعیا علی الوجه او مشیا علی الراس ؛ میگوید سوگند بذات پاک خدا
هیچ وقت آفتاب بر نیامد و فرو نشد که نفس زده باشم بی تو و اگر در غم بوده ام و اگر در شادی
یا در مقام خودی یا بیخودی تو آرزوی دل من بودی و در سویدای دلم سودای تو بوده و در
میان قومی که بوده ام و گفته ام و شنوده غیر از سخن تو در میان نبوده و هرگز در تشنگی جرعه

---

آب نچشیده ام که خیال تو در جام ندیده ام و اگر توانستمی که پیش تو آیم از خانهٔ هستی بدر آیم
روی بر زمین سپر می آمدم و دیگر میگوید در وقت وداع یاران مردمان نهایت نگران
می باشند و چشمان بازپس می ماند از پس نگرند و میروند و بعد حسرت بپس می نگرند سوختن
و دیده از دیر و دوستر را آن حالت و در سر آرزوهای من همان خیال اگر مرا چندان بگذاری
که پیش از انکه بر دار کشند بپس نگرند و ترا یکبار دیگر ببینم تو لیس و بعد از ان اگر خود
بقتل رسانی و اگر بدیگری فرمایی تو دانی که دیدن روز آخر یاران او مسافر است **بیت**
بعد حسرت چو من از کوی آن یار نگرفتم ؛ یا ای دل تو باری بسر کویش که من رفتم جوان آن
دید که حال او بان رسید بنظارهٔ او بیرون آمد و از غم او هزار بار در خاک و خون گردید بیست و چهارم
شهر ذی قعده سنه تسع و ثلثمایه او را کشتند و سوختند و خاکسترش بباد دادند و بهمان حالش
میدیدند و از خاکسترش همان می شنیدند **بیت** تن بسوزد اگر ای شمع و رود از سرها
برق مهر تو نشد شعله ز خاکستر ما **مجلس ششم ابوالحسن خرقانی** عارف ربانی و قطب سرا زمانی
شیخ ابوالحسن خرقانی نام او علی بن جعفر است و انتساب آنحضرت در تصوف بسلطان العارفین
شیخ ابویزید بسطامی است و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابویزید است
ولادت مشار الیه بعد از وفات شیخ ابویزید بمدتی بغایت بزرگ بوده اند و مشهور است
حالات و شطحات و انوار ایشان بسیار است روزی حضرت سلطان محمود از غزنین ملازمت



---

آن حضرت رفت سلطان با سلطان التفات ننمود و هیبت و حشمت او را در نظر نیاورد و از ازد
که تسلط لازمهٔ پادشاهی است و کبریائی سرمایهٔ دکان صاحب جاهی غضبی بر سلطان مستولی
شد از روی قهر گفت چونست که تو قرآن عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان گفت که حضرت حق
فرموده اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و من از اولو الامرم شما را اوامر اطاعت
من شیخ در جواب فرمود که من در اطیعوا الله چنان غرقم که با طیعوا الرسول نمیرسم تا باولو الامر چه رسد
بعد از صحبت سلطان را تعظیم کردند و برخواستند سلطان از آن حال استفسار کرد که چون وقت در
در آمدن برنخواستید این زمان برخواستید فرمود که درین صحبت کلمه چند از عالم مغز فرموده آواز نیاز
گشت سلطان من حرمت آن سخنان داشتم نه حرمت سلطان انحضرت را جوانی بود از زود کیان
بغایت مشکل و خدمت انحضرت کا[ر]نیکی میکرد و انحضرت بسیار شیفتهٔ او بود آن جوان
در بیرون خلوت ایشان می بود و ابریق آبی که وضو سازند مهیا میداشت شبی در خواب
خوشی بود جمعی از حاسدان تیره روزگار آمدند و سران جوان را بریدند و بر سینهٔ او نهادند
چون صبح صادق شد آن جوان ابریق آب حاضر نکرد و انحضرت از آن بارگاه متوجه
درگاه بودند و میخواستند که بگذاردن نوافل اشتغال نمایند که تا دمیدن صبح صادق
ننموده اند جواب نیامد در خلوت باز کردند دیدند که چنان حالی شده مطلقا اظهار نفرموده اند و
کسی از ایشان فهم نکرد و در همان روز حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر رسیدند جمعی از درویشان

بقوالی اشتغال نموده‌اند و سماع زده‌اند و در میان سماع آن حال بر حضرت سلطان منکشف شد لهذا
نفرموده‌اند رسم تعزیت از روی تعزیت بجای آورده‌اند حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی که اینچنین شیخی را
آن جنان مرهمی می‌شایست اینچنین عیدی را آنچنان قربانی می‌بایست در تاریخ سنه خمس و خمسین
و اربعمایه از عالم رفتند زمان سلطنت سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتگین و قبر ایشان
در خراسانست **مجلس هفتم سلطان ابوسعید ابوالخیر** راکب براق برق سیر سلطان ابوسعید ابوالخیر
بسیار بزرگ بوده‌اند و ریاضت و مجاهدات در دشت خاوران بسی کشیده‌اند و در آن بیابان
رباعیات بسیار فرموده و این رباعی از آن جمله است

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست ** کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست ** کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

و در شهر نشابور از مردم اصیل آنجا جوانی بنهایت شکل و بسیار خوش فهم منظور نظر آنحضرت
گشته و کمند عشق آنحضرت در گردن او افتاده و انجذاب تمام حاصل شده آمده و سر بر آستان
نهاده و استدعا نموده که در سلک سایر بندگان انخراط یابد قبول نفرموده‌اند الحاح او از
حد متجاوز شده فرموده که ما دام که شانه در روی تو بند نشود تو در منزل درویشان
راه نداری و از شرط محبت نیست که روا داریم که ترا بسبب درویشان سختی باید کشید
و طعنی باید کشید آن جوان از بازار شانه خریده و چنان در روی خود خلانیده
که در پوست و گوشت روی او بند شده حضرت شیخ را بسبب مشاهده این صورت

ازان

ازان جوان رقت بسیار شده و او را قبول فرموده‌اند و جوازامال و جهات بسیار بوده نام
بحضرت شیخ اسم مبارک خود نویسند و آنحضرت این رباعی فرموده رباعی

گر زانکه هزار کعبه آباد کنی ** به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را ** بهتر که هزار بنده آزاد کنی

قاضی نشابور که او را صاعد نام بوده و خواجه ابواسحق محدث که کلانتر شهر بوده و مولانا
عبدالحلیم معتی بنهایت منکر بوده‌اند آنحضرت نوبتی بنشابور رسیده‌اند در بیرون دروازه
احمدآباد فرموده‌اند که محفه را نگاه داشته‌اند و چون مودب نزد قاضی صاعد فرستاده‌اند
که از قاضی پرسد که آنحضرت کجا فرود آید چون برحسب فرموده از قاضی پرسیده گفته کافران
و ملحدان کجا فرو خواهند آمد غیر محله ترسایان چون آنحضرت اشرف ضمیری بود از ایشان محقق
شنوانست کرد بهمان عبارت بعرض رسانیده فرموده‌اند که امتثال امر بزرگان واجب است در
محله ترسایان فرود آمده‌اند و آن شب مجلس بر حال داشته‌اند و چند کرت تا صباح سماع زده‌اند
ذوق و حالات ایشان در ترسایان تأثیری غریب کرده بمرتبه که در آن شب هشتاد و
دو کس مسلمان شده‌اند سه کس را که رانق فاتق مهمات نیشابور ایشان بوده‌اند محضری
نوشته‌اند و نزد سلطان محمود غزنوی فرستاده مشتمل بر کفر و الحاد حضرت شیخ
و صریح ساخته که اگر سلطان او را بقتل آورد کناهش بگردن ما و ثوابش از آن سلطان
نشان موافق مدعای ایشان نوشته‌اند که اگر در قیامت از عهده خون بیرون می‌آید حضرت

داوم که او را بقتل آورید این معرفت را فوزی عظیم دانسته‌اند و اتفاق کرده‌اند که شب
شنبه آنحضرت را با مریدان و آن جوان بر دار کشند این معنی را از روی کشف و الهام
ظاهر شده مانی الضمیر ایشان از حضرت شیخ بدیشان نموده و همین بر آن مردم ظاهر
شده از آن فعل عهد کرده گذشته‌اند و در آن وقت که این حکم از سلطان واقع
شده دیوانه لای خوار بدرخانه سلطان رفته و گفته که محمود را هیچ ننگ و عار
نمی‌آید که ریسمان در گردن خود کرده و بدست قاضیک نیشابور داده که در گردن
سلطان ابوسعید ابوالخیر و او را بر دار کشد بر بینم که جونش خواهد گشت چون این سخن
بسلطان رسیده نشان تفویض نوشته مصحوب تواجی فرستاده و عهد کرده که مثل آن دیگر
حکم نکند که در عالم اهل چه و غرض بسیارند در تاریخ سنه اربعین و اربعمایه فوت شده‌اند
و مدفن آنحضرت مهنه است و عمر شریفش هشتاد و سه سال بوده **مجلس هشتم خواجه عبدالله
انصاری** مقرب بارگاه الکبریایی و العظمة ازاری خواجه عبدالله انصاری لقب و
کنیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن ابی منصور الانصاری
بوده به ابوایوب الانصاری که صاحب رحل رسول است در آن وقت که بمدینه هجرت
نموده از مکه جامع العلوم ظاهری و باطنی بوده و در اثنای تحصیل علم ظاهر بخدمت
پیر مازنین که خواهر کلانتر پدر او بوده میرفته و دستار بزرگ می‌بسته پیر مازنین گفته

که ازایوان

که از ایوان دستار عبدالله بتنگم چون این خبر را شنیده نحیفه بسته بمنزل مشار الیها
رفته و همراه جوانی را که منظور او بوده برده پیر مازنین پرسیده که این چیست
گفت شاگرد منست گفت شاگرد عبارت از چیست فرموده که شاگرد کسی است که پیش کسی
هنری یاد بگیرد و این شخص از علوم ظاهری پیش من میخواند پیر مازنین گفته وقتی که
علم ظاهر را آموختن استادی ضروریست علم باطن خود به طریق اولی خواجه پرسیده که
پس جیتوان کرد گفته امروز از مشرق تا مغرب عالم مثل ابوالحسن خرقانی نیست ترا بخدمت
او می‌باید رسید بنا بر آن فی الحال متوجه خرقان شده بکدام شرح توان کرد که در آن بیابان
در فرقت آن چه کشیده چه بصحبت شیخ ابوالحسن خرقانی رسیده رسید بدانچه رسید
و دید آنچه دید فرمود که عبدالله مردی پا بانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسید
با بوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی فرموده
که چون بخدمت او رسیدم از صباح تا پیشین اقتباس نور از مشکوه جمعیت او نمودم
اگر تا شب آن صحبت بر داشتی از منفکی کشتی و او از من فیض گرفتی مصنفات بسیار
دارند از آنجمله تفسیر قرآنست بزبان درویشان و مبنی در غایت اشکال مسمی بمنازل
السایرین که در جزالت الفاظ و رعایت معانی خزانه ایست پر از جواهر اسرار و اکثر
عبارات ایشان از آن قبیل است که مسایل کلیه را بطریق رمز و اشارت در اندک

عبارت درج فرموده مثل اینکه هرکه در اول جبر کبر و هرکه در آخر نه جبر کبر یعنی هرکه در
اول حال که بطاعات و عبادات اشتغال می باید نمود خود را مجبور بی اختیار کرد
در شمار کبر آنست و هرکه در آخر بعد از آنکه از همه کار فارغ گشته باشد خود را بی اختیار
نسازد و فانی نشود هم در مقام کبر است روزی دو کس از اولیا که با آن حضرت مصاحب
می بودند گفتند میخواهیم که چند روزی در مقام توکل بسر بریم باتفاق بکوه رفتند و اقامت
رفتند چهار روز گذشته شد و درخواست ایشان مطلقا از هیچ جا طعامی نرسید گرسنه گشتند
وقت طلبت اول آنکس را که بمرتبه او پست بود فرمودند دعا کن گفت الهی منت
رهی چراندهی آن دیگری گفت الهی منت رهی وقت نشد که دهی چون نوبت دعای
منسوب حضرت باری شد گفت الهی منت رهی اگر دهی و اگر ندهی ناگاه آن جوان که محبوب
آنحضرت بود رسید و آنچه مطلوب بود رسانید و چون کیفیت شنید معانی سوالات پرسید
فرمود که آن سه دعا مبنی بر آن مسئله است که فرموده اند اهل عالم سه طایفه اند بعضی
استعجالی اند و بعضی احتیاطی اند و بعضی منزه از هر دو و بعضی که استعجالی اند دایم از حضرت
حق چیزی می طلبند و با افلاک و انجم در جنگ اند که چرا من زحمت میگذرانم و دیگران عیش
و راحت و من محتاج و بی زر و زور و دیگران قادر بر استعمال مراد و توانگر و غافل از آنکه
آنچه می طلبند از ممتنعات و از محالات است و آن فیض در خور استعداد ایشان نبوده اهل عالم

درین

درین مقام اند و آنکه دعای او این چنین بود که الهی منت رهی چرا ندهی چون مرده است
و چون فرقه چندان منزلی ندارند در قرآن مجید انچنانکه فرموده فاستعینوا بالصبر والصلوة
وانها لکبیرة الا علی الخاشعین نام ایشان نبرده و التفات بدان قوم ننموده و بعضی دیگر
احتیاطی اند ملاحظه میکنند که این چیز که خواهند طلبند ممکن است یا ممتنع اگر دانسته شد که
ممکن است احتیاط میکنند که وقت طلب هست یا نیست و اگر وقت طلب است می طلبند و اگر نیست
نمی طلبند و اینها از اولیا اند آنکه دعای او چنین بود که الهی منت رهی وقت نشد که دهی
ازین طایفه است و این حکایت فنایی در شرح ابیات مثنوی معنوی می آورد و از آن خبر میدهد مثنوی
شیخ مهنه آنکه نزد بایزید بود ٭ در طریق حق کس از وی به نبود ٭ خشک سالی زشت بود از قضا ٭ خشک سالی کالبدها گریان
سینها و دیدها ز آتش سوز آن شده ٭ آتش از ابر قضا باران شده ٭ قطع کرده جمله طفلان نبات ٭ رشته امیدواری از حیات
مردم شهر از صغار و از کبار ٭ مضطرب گردیده و در اضطرار ٭ نزد آنحضرت شدند افغان کنان ٭ شیخ از روی تضرع در زمان
گوشه تاج غبار آلوده است ٭ سر برهنه بر سر خشت نشست ٭ در تلاطم ناوفتد بحر عطا ٭ پس برآورد از کرم دست دعا
گفت یا رب یا رب احسان فرست ٭ از کرم این ابر را دامان فرست ٭ بهر این تشنه طفلان از کرم ٭ شیر بار از ابر و اکن دیدهم
در شمار دل چو فتح الباب شد ٭ از دعای شیخ آتش آب شد ٭ گشت از دود درون شیخ تاب ٭ همچو باران آب بارید چشم سحاب
گریه میکرد ابر و میخندید دشت ٭ دوزخی شد از قضا چون بهشت ٭ و بعضی دیگر عاشقان درگاه سوخته راه هند
که بمحیط کشیده اند از محاط ایشان را نه پروای استعجالست و از احتیاط و صاحب مثنوی

از آن مقام خبر داده شعر قوم دیگر می شناسم ز اولیا ٭ که زبانشان بسته باشد از دعا ٭ و حضرت
ایوب پیغمبر علیه السلام درین مقام بوده و صاحب این دعا که الهی منت رهی اگر دهی
و اگر ندهی هم از آنجا دم زده و در محلی که تحصیل علوم مشغول بودند تعلقی غریب داشتند
بجوانی ابو احمد نام و جهت او اشعار بسیار دارند و این مطلع از آنجمله است شعر
لابی احمد وجه قمر اللیل علامه ٭ وله لحظه غزال شق القلب سهامه ٭ فاما از کس مخفی میداشتند
و عشق را پنهان میتوان داشت چنانکه حضرت مولوی فرموده اند بیت
بر مناره شتر رو و فغان آرد ٭ که نهان دم من اینجا که شتر نگارم ٭ در آن حال هنوز با خیالش
بسر می توانست برد و چندان خاموشی بر لب می توانست فشرد و در باغ وصال گاهیش
با صبا این ماجرا می بود و بزبان عراقی از روی اخلاص این استدعا می نمود مثنوی
ای صبا ای نسیم صبا ٭ خبر از دوست چیست باز بگو ٭ حال من چیست این پریشانی ٭ باز گو تا از وی چه میدانی
دوری از ما هنوز میخواهد ٭ یا خود از ما همی بیکوهد ٭ دل مردش خراب و خوشحال ٭ که نداند فراق راز وصال
گرچه او خود نمی برد نامم ٭ تا رفت او برفت آرامم ٭ بر زمین تو روان ازان که روی ٭ ماه بی مهر و بی عاری گوی
دیده کو طالب جمال تو شد ٭ باشد قوت خیال تو شد ٭ آنکه خاک درت پناه منست ٭ آستان تو سجده گاه منست
زین تنها خلاص و آنی جهت ٭ ایکه دور از تو می نیارم ٭ اگر ای آرزوی جان که تویی ٭ بنمایی مرا چنانکه تویی
شوم از قید جسم و جان فارغ ٭ بتو مشغول و در جهان فارغ ٭ هر نفس چشم شوخت از نیاز ٭ شیوه حسن میکند آغاز

لبت

لبت آب حیات جان منست ٭ قوت دل قوت روان منست ٭ شکن دل چنانکه عادت تست ٭ که دلم مخزن عبادت تست
و در آخر حال که برق عشق بدرخشید و بحکم نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بشغاف دل آن
چراغ دلش از آن صاعقه برافروخت و سرتاپای ظاهر و باطنش را بسوخت چنانکه گفته مثنوی
عشق آن شعله است کو چون برفروخت ٭ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت ٭ تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند ٭ ماند الا الله باقی جمله رفت ٭ شاد باش ای عشق عالم سوز رفت
چون در دور طره هلاک افتاد ٭ این چند بیت بدو فرستاد شعر تا غمت با من آشنایی کرد
دلم از جان و تن جدایی کرد ٭ تا غم تو قبول کرد مرا ٭ هستی من ملول کرد مرا ٭ در سماع توام چو حال کند
از وجود خودم ملال کند ٭ آیت عشق تو چو برخوانم ٭ مایه جان و دل برافشانم ٭ اگر ای آفتاب جان افروز
شب ما از رخ تو گردد روز ٭ اندران بس بود ز روی تو تاب ٭ کو دگر آفتاب و ماهتاب ٭ ای ز عشاق گرم بازارت
عالمی همچو من خریدارت ٭ گفت مرا هشتاد هزار از اشعار عرب یاد بود و صد هزار نیز میتوان گفت
از اشعار متقدمان و متاخران که هر یک دری بود ناسفته بامداد و بیگاه بتوان خواندن شغل
می نمودم و چاشت بدرس گفتن و شبش بمشق کتابت میکردم و یاد میگرفتم و بعد از آن
مشق میکردم و اوقات خود را توزیع کرده بودم چنانکه یکلحظه بیکار نبودم و از روزگار هیچ بهره نبردی
بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روز بودی که تا نماز خفتن بنهار بودی و بشب در چراغ حدیث
نوشتی مادر من در میان کتابت کردن نان می شکستی و در دهان من می نهادی و حضرت شیخ

داده بود که هرچه زیر علم من گذشتی مرا حفظ شدی چنانکه سیصد هزار حدیث با هزار هزار
اسناد مرا بر ذکر بود و آنچه من کشیده بودم در طلب احادیث حضرت ختم پناهی خواجه حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم هرگز کسی نکشیده بود **مصراع** از ماه تا بماهی همه سیل عشق طغیان
کرد خانهٔ علم مرا ویران ساخت آتش اول از سنگ و آهن عشق و درد به سبب بدین حالش
برافروخته در دل سوخته آویخت و آتش دیدیم که کوه کوه از آسمان استغنا و اقتدار لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار بر سر ریخت در نیستان وجود افتاد و خاکستر بود و نبود مرا
بباد داد و دل از آن صدمات و سطوات صاعقه بیهوش و آنچه میدانست یکبار فراموش
گشت مصاحبان بنیاد ملامت کردند و نصیحت بفضیحت رسانیدند هر یک از ایشان آستین
اعراض بروی افشاندند و این غزل را برای ایشان میخواندند **غزل** ای ملامت کنان بیحاصل
سعی کمتر کنید در باطل ؛ هستم آشفته برخی که در او ؛ شد پری واله و ملک مایل ؛ دل دیوانه در سر زلفش
کی بزنجیر باشود عاقل ؛ از خیالش چه شاکرم گو نیز ؛ نیست از حال عاشقان غافل ؛ ای صبا ای صبا غلام توام
گر گذاری کنی بدان منزل ؛ حال بیچارگان بادیه را ؛ برسانی به پیش آن محمل ؛ کوی در آرزوت [illegible]
جان همیداد حسرت اندر دل ؛ در اوایل حال بحکم ارنی انظر الیک معشوق را برای خود میطلبید و از
فضای خلای حقیقی لن ترانی می شنید و در اواسط کار خود را برای او میخواست چیزی
در معشوقی می افزود و از عاشقی میکاست و در آخر کار که محو بعد از محو بود و آخر هستی

بر لوح وجود نماند از معشوق و عاشق اثر نه در کشور نیستی و در مدح او این رباعی گفته **رباعی**
تا پیر مرات زاو نیابی بس راست ؛ گفتم سخن راست خدا آگاه است ؛ در قرب نوافل همه الحق شد گر
در قرب فرایض انا عبدالله است ؛ و بحکم علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بعضی در مقام تشبیه و
و بعضی جامع میان تشبیه و تنزیه آنها که در مرتبه تنزیه صرف اند بر قلب عیسی اند و آنها که
در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی و جمعی که متحقق الاطراف و جامع الاضداد اند بر قلب
حضرت مصطفی اند و حضرت خواجه عبدالله انصاری صاحب جمعیت است چنانکه از کلام
با کرامتش معلوم میشود و آنجا که فرموده آنچه منصور گفت من گفتم او آشکارا من نهفتم نظر بهمین
معنی گفته اند **بیت** ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز ؛ مست است و در حق او کس این گمان ندارد
ولادت آنحضرت در تاریخ سنه خمس و تسعین و ثلثمایه بوده و در آن سال یمین الدوله محمود
سبکتگین بهندوستان رفت و در سال دیگرش تمیا را فتح کرد و لشکرخان بخراسان
در آمد حیات حضرت خواجه هشتاد و شش سال بوده و در سنه احدی و ثمانین و اربعمایه که
حروف آن وفات باشد از عالم رفت **مجلس نهم غزالی** عارف سرحالی احمد غزالی
شیخ کامل امام ربانی ؛ **شعر** کرده در عهد خویش سلطانی ؛ جان او معدن محبت و شوق ؛ دل او منبع معارف و ذوق
از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است مصنفات و تالیفات معتبر دارد و از اکمل اولیاست
منظور نظر کیمیا اثرش آینه جمال الشیخ الثانی شیخ عین القضاة همدانی بوده و کتاب

سوانح العشاق را در علیان عشق آنحضرت نوشته **غزل** جمع کرده در وی جای حسن
زرع کرده در وی شقایق حسن ؛ همه رمز و اشارت و تلمیح ؛ نانموده درو مراد صریح
کرده ملبس معنی عزیز غریب ؛ جلوه در کسوت بدیع عجیب ؛ عشق مطلق درو بیان کرده
وان بیان از سر عیان کرده ؛ ز انقلاب تعاقب ادوار ؛ عشق را وصف کرده و اطوار
و رباعیات غریب مشتمل بر نهایت عشق در آن کتاب درج فرموده و این چند رباعی
از آنجمله است **رباعیات** با عشق روان شد از عدم مرکب ما ؛ روشن ز شراب وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما ؛ تا روز ابد خشک نیابی لب ما ؛ دل گر و بسی گاه و در وفت عشق
بر روی خوشت ندید روز خوش عشق ؛ چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن ؛ بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق
هر روز باندوه دلم شاد تری ؛ در جور و جفا نمودی استادتری ؛ چندانکه ترا بعاشقی بنده ترم
از کار من ای نگار آزادتری ؛ شمعیست رخ خوب تو پروانه منم ؛ با عشق تو خویش و ز تو بیگانه منم
در زلف تو سلسله است دیوانه منم ؛ هر لعل شراب ناب پیمانه منم ؛ و نوبتی دیگر بجوانی مهر طلعت
ماه پیکر مفتون گشته بود و در عشق آن لیلی وش مجنون شده چنانکه عراقی آورده **مثنوی**
شیخ الاسلام امام غزالی ؛ آن صفابخش جان قالی ؛ واحد پیر نیکو بیان بود ؛ در ره عشق دوست جولان بود
بود چشم صفای آن عاشق ؛ بر نگارین جان جنان عاشق ؛ که همی شد سواره اندر ری ؛ از مریدان همی فزون ز دوی
دلبرش دید همچو بدر تمام ؛ که برون آمد از در حمام ؛ کرده از لطف حسن بانامی ؛ تاب حسنش جهانی نورانی

شیخ را چشم چون بروی افتاد ؛ صورت دوست دید بار استاد ؛ شده مردم شیخ و گر آن ؛ شیخ و در روی آن نگار حیران
صوفیان جمله مشغول گشتند ؛ همه یکبار تشنه و یکبار شستند ؛ لیک مردی که بود جاهل شیدا ؛ شیخ را گفت یکنفر و بگذار
دیدن صورت از تو لایق نیست ؛ شرمت از این همه خلایق نیست ؛ شیخ گفتش مگوی این سخنان ؛ رویة الحسن من الایمان
گر نبینی ادا و عشق صورت یار ؛ بوی جبرئیل حاشیه ها ؛ عاشقانی که مست و مدهوشند ؛ باده از جام عشق می نوشند
ز اندرون غافلست بیرونش ؛ روی لیلی بچشم مجنون بین ؛ اگرت هست قوت مردان ؛ اینک اسب و سلاح و این میدان
محمد غزالی که برادر مهتر اوست با آنکه متبحری غریب بوده و نهصد و نود و نه رساله تصنیف
فرموده در ایام سلطنت سلطان محمد ملکشاه فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که غزالی ابوحنیفه را
طعن کرده و او را حجة الاسلام میگویند و در اسلام هیچ عقیده نیست او را بلکه اعتقاد فلاسفه
و ملاحده دارد و کفر و باطل و اسرار شرع را بهم آمیخته و خدای را نور حقیقی میگوید
و این مذهب مجوس است مزاج سلطان را بدین سخنان بر وی متغیر گردانیدند چنانچه قصد
رنجانیدن او کرد حجة الاسلام را طلب فرمود و او عذر آورد سلطان فرمود که بمشهد
رضویه رویم او را آنجا دریابیم چون بمشهد رسیدند بعد از گفتگوی بسیار معاون سلطان
سلطان معین الملک را فرمود که تا کس بطلب حجة الاسلام فرستاد چون نزدیک تخت
سلطان رسید سلطان برخاست و او را در کنار تخت نشاند بعد از خواندن قرآن
فصلی مشتمل بر حقایق و موعظه بر سلطان خواند و در آخر فصل گفت که من در زاویه

حمول نشسته بود فخر الملک مرا گفت ترا به نیشابور می باید رفت گفتم مردم این روزگار سخن مرا
احتمال نکنند گفت پادشاهی است عادل و من در پیش او بنصرت برخیزم امروز کار
بجایی رسید که سخنان می شنوم که اگر در خواب دیدی گفتمی اضغاث احلام است اما آنچه
بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بران اعتراضیست عجب نباشد که در مسایل من مشکلات بسیارست
که فهم علمای ظاهر بدان نرسد اما هرچه گفته ام از عهده آن بیرون می آیم این مهلت شمارا
باید که از عهده آنچه خدا بر شما کرده بیرون آیید که خلق مملکتی را بدین وسعت گوسفند
ساخته و شمارا شبان گردانیده که گرسنگی و تشنگی و از ظلم و زیادتی بریشان و از بار
گردن ایشان از شما سوال خواهند کرد و مار ساینده هم توفیق و خدا یار او شما را که از کار
و مهم خود غافل نشویم سلطان آنها را دور کرده و باعزاز تمام حجة الاسلام را بجای خود
فرستاده حجة الاسلام خود امامت میفرموده احمد بجماعت حاضر نمی شده مردم زبان
طعن بگشادند یکنوبت در صبح بجماعت حاضر شده و در میان فاتحه خواندن نماز را برید
در بیرون مسجد نشسته انکار مردم که نسبت بدو داشته اند زیاده شده بعد از فراغت
نماز از و کیفیت پرسیده اند فرموده که امام در آن محل که فاتحه میخوانده در ضمیرش گذشته که
سر چاه را نپوشیدی و گوساله را بسته در چاه خواهد افتاد کسی که در نماز در فکر گوساله باشد
اقتدا باو چون کنم نماز آنست که حضرت شاه ولایت پناه علیه السلام گذارده که پیکان

از پای مبارکش بیرون آوردند در میان نماز و او همچنان بیخبر بود و شعور بجذا نبود از هم چو نماز بگذارم
که تمام شد رکوع و امام شد غلامی ؛ چون از محمد غزالی پرسیدند انحراف نمود در تاریخ سنه
سبع عشر و خمسمایه از عالم رفت و در قزوین مدفون است **مجلس دهم حکیم سنایی**
پرده دار کاخ الکبریا آبروی حکیم سنایی کنیت او ابو المجد مجدود بن آدم است و او
با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابنای عم بوده اند از کبار شعرا و طایفه صوفیه است سخنان
او را بیشتر شعرا در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقایق بر کمال او در شعر و بیان
اذواق و مواجید و شوق ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهان ساطع است از مریدان
خواجه یوسف همدانی بوده و از حکما آیین است در بدو حال طریق حکمت برزنش او غالب بوده
بشاعری مشهور وقتی از اوقات سلطان محمود غزنوی را داعیه غزایی شده بوده بدان
نیت از شهر بیرون رفته حکیم قصیده آنچنانکه قاعده بوده بنام سلطان گفته و میخواسته
که بکام در آید بعد ازان عزیمت اردو نماید چون بگلخن رسید آواز آشنایی بگوشش
رسیده گوش کشیده معلوم کرده که دیوانه لای خوار است بسر دریچه گلخن تاب قدری
لای شراب از سبوی شکسته در سفال میریزد و لای خوار گفته پیاله بکوری محمودک غزنوی که او کار
اسلام را بنظام رسانیده که این ان میرود و کار کفر را سرانجام کند بعد ازان گفته کاسه
دیگر را بکوری سنایک شاعر که او را خدای برای چه آفریده و او چه کار میکند حکیم چون

این سخن را شنیده او را حالتی غریب دست داده آن عزیمت را فسخ کرده و در کنج انزوا در
روی خلق بسته و شیوه اهل فقر پیش گرفته و بمراتب ارجمند و مقام بلند رسیده و در میان
آن حال شیفته پسر قصابی شده و همواره منزوی می بوده و از اختلاط او غیرش با اهل دنیا
اعراض نموده و در تمام مسکنی که داشته در وزن به نجمن رسیده بوده از بس پاره دوزی
کرده بوده اند و ته بر ته بر روی هم دوخته چون در عشق آن جوان طاقتی بسیاری نموده از روی
امتحان که ببیند که در عشق صادقست یا کاذب آن جوان قصاب از حکیم گوسفند طلبیده حاکم
خوارزم را اعتقاد تمام نسبت ثابت بوده گفتش همچنین را پیش آن جوان سپرده و عزیمت
خوارزم نموده و این غزل را پیش از رفتن خوارزم برای او گفته **غزل** تا خیال آن بت قصاب در چشم منست
زان سبب چشمم همیشه همچو روی شیش نوشت ؛ تا بدیدم دست آن سنگین دلش اکنون ز اشک ؛ بر گریبان و دامنم آنچه آبگاه از آز منست
جای دارد در دل پرخون من آن دلبر مقیم ؛ جامه پرخون باشد آنکس را که در خون مسکنست ؛ با من از روی طبیعت گر نیامیزی رواست
از برای آنکه من دریاام و در روغنست ؛ جان آرامش جهانی را همی بخشد لطف ؛ گرچه کارش همچو گردون کشتن و بشکستنست
جامه وصلش همی دوزد دلم از بهر آنکه ؛ تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزنست ؛ گفتم ای جان از پی یکبار حق چندین بیست
گفت من قصابم اینجا گر وران پاک کردست ؛ گرچه باشد با سنایی همچو گل رنگ و نشان ؛ در ثنای او سنایی را زبان سوسنست
حکیم چون بخوارزم رسیده حاکم آنجا اعزاز و اکرام نموده و پانصد گوسفند اعلی گذرانیده
او چون نیت بهمین بود گوسفند طلبیده چون آن گوسفند از المطلوب سانیده و تقصدی

که ببیند که پروای آن دارد امانت خود را باز طلبیده او خود پروای سر نداشته جمعی از حاسدان
با آن حکیم گفته اند کسی که عشقی را که بغایت محقراست نگاه نداشته ولی را که برابر صد بحر و برست
چون نگاه خواهد داشت در جواب ایشان گفته **رباعی** اندر عقب دکان قصاب کویست
وانجا که بهر قطره بجوئیش کرویست ؛ از خون شدن دل که می اندیشید ؛ آنجا که هزار خون ناحق بجویست
در همان بیت الاحزان که بوده منزوی شده و بعد از هر چند وقت آینه جمال پسر که پدرش گفتی
بان بیچون بوده و از جمله ملازمان سلطان محمود گشته عکس پذیر عشق حکیم می شده کسی با آن اطلاع
نداشته روزی این رباعی گفته و نزد او فرستاده **رباعی** دل جای غم تو نیستی خون کنمی
در دیده تو نیی و گر نه چون کنمی ؛ امید وصال تست ورنه جان را ؛ از تن بهزار حیله بیرون کنمی
حضرت مولانا چند جا مدح حکیم دارند و این غزل از ان جمله است که در عشق آن جوان گفته و جان
بجانان سپرده **غزل** گفت کسی خواجه سنایی بمرد ؛ مرگ چنین خواجه نه کاریست خورد
خاک نبود او که بباد هوا برد ؛ آب نبود او که بسرما فسرد ؛ گنج زری بود درین خاکدان
کو دو جهان را بجوی می شمرد ؛ قالب خاکی سوی خاکی فکند ؛ جان خرد سوی سموات برد
جان دوم را که ندانند خلق ؛ مغلطه گوییم بجانان سپرد ؛ خانه خود باز رود هر یکی
اطلس کی باشد همتای برد ؛ در تاریخ سنه خمس و عشرین و خمسمایه فوت شده **مجلس یازدهم عین القضاة همدانی**
مصباح الارواح مشکوة نور مشکوة شیخ عین القضاة گرم روی غریب بوده و در رسایل او

شور بسیار است و حقایق بحساب و شمار کمالات صوری و معنوی آنحضرت از مصنفاتش ظاهر است
چه عربی و چه فارسی آن قدر کشف حقایق و دقایق که او کرده از کم کسی واقع شده عاشق جوان
زرگری بوده و کتاب لوایح را در میان عشق آن جوان نوشته و دران کتاب نیز رباعیات
نغز بسیار است و این چند رباعی از انجمله است **رباعی** در کوی امید منزلی باید نیست ؛ وز کشته عشق حاصلی باید
کفشی که بصبر کار تو نیک شود ؛ با صبر تو دانی که دلی باید نیست ؛ تا با دل من عشق تو آمیخته است
صد فتنه و آشوب برانگیخته اند ؛ از خنجر آبدار آتش بار است ؛ تا چشم زنم خون دل آویخته اند
گفتم جانم گفت برو آتش طلب ؛ گفتم که تنم گفت که فرو آتش طلب ؛ گفتم که دلم گفت که در آتش عشق
پروانه چو او کیست انجاش طلب ؛ در کتاب تمهیدات آورده اند که بعضی از سالکان این راه در مقام
کان بوده اند که مساوی الطرفین شده اند چون منوا غالب بود زنار بسته و انا الحق گویان از جهان
برآمدند بعضی را شمشیر گذرانیدند و بعضی را بسوختند و با این فقیر نیز همان آتش در کار است **مثنوی**
چرخ بسی کرده ازین گونه کار ؛ باز دگر تا چه کند روزگار ؛ با تو هم ای سر زنش ناشست ؛ بهر تو در کار همین یک هست
چرخ فلک را تو مگویی بست ؛ کاره آلوده بخون بسیت ؛ هر که یکی انگشت ز خوانش مکید ؛ بس که سر انگشت حسرت گزید
چشم طمع هر که درین خانه دوخت ؛ شعله غم دامن عمرش بسوخت ؛ کیست که خورد از می گلگون درد ؛ کو نشد از گریه همه خون رود
حلقه زنجیر مرصع نطاق ؛ جمله نهادند چو پیری بطاق ؛ جام چه و جم کی و کی بوده ؛ قصر چه قیصر کی و کی بوده
نیست درین جلوه که گه تنیدن ؛ در جگر لاله و دل غنچه خون ؛ زنگه تازه زنخ آرا شد ؛ لحظه از خواب گران خواسته شد

وه چو چراغ رخشان درگرفت ؛ باد فناشان بمیان در گرفت ؛ جام شراب طرب آن خش کرد ؛ کز همه یکباره فراغت گزید
زین طبق اوراق نمایش نمود ؛ چون گران سنوه و خویش نمود ؛ در ره دل تا نیم خود نساخت ؛ واو بچه تیمم پیمود آب
ست می عشق ز جامات عشق ؛ پر فوائد مقامات عشق ؛ و کتاب تمهیدات ظاهر است تمهید مقدمه همان عشق بود
چه رساله ایست پرکار و درد و دقایق و حقایق عشق بسیار مشتمل بر بسی رباعیات پرشور
و شعب هر یک از ان محرک سلسله درد و طلب این چند رباعی از انجمله است **رباعی**
آتش بزنم و بسوزم این مذهب و کیش ؛ عشقت بنهم بجای مذهب و کیش ؛ مقصود تو هیچ را نه و نیست تو دل
تا کی دارم عشق نهان در دل خویش ؛ ای برده دلم ببین و جان نیز ببر ؛ بهوای دل و دین نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر ماند از من بجهان ؛ تاثیر روا مدار آن نیز ببر ؛ پر کن قدح باده و جام بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان ؛ با کفر و اسلام بدین باک است ؛ خود را بنما از این و آنم بستان
در کتاب لوایح آورده که پیشتر سبب هلاک عاشق درین راه افشای سر معشوق است شبلی گفت که در آن
روز که حسین منصور را در باب الطاق آن جلوه بود در مقابله او بایستادم تا شب بعضی از
در نظر آوردم چون شب در آمد آنجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شوم بجمال ذو الجلال
مکاشف شدم به نیاز عرضه داشتم گفتم بار خدایا این بنده بود و از اهل توحید مکاشف
باسرار عشق و مقبول درگاه حکمت درین واقعه چه بود و خطاب آمد یا دلف او کشف سر من
اسرار ما افشا ما فرزل به مازری یعنی ای مقرب درگاه مطلع شو حسین منصور بر سری

از اسرار ما افشا کرد و افشا در افواه و انگه می بینی گفتم چون گشتی بدرست خونش فرمود یا دلف
من قتلته فانا دیته **رباعی** گفتم که زخم بکو نه کاهکن ؛ و احوال دلم بکام بدخواه مکن ؛ گفت او که اگر رضای ما میطلبی
چون من کشتت دم مزن و آه مکن ؛ در تاریخ پانصد و سی و سه فوت شده و قبرش در همدان است
**مجلس دوازدهم زنده پیل احمد جام** مستجاب الدعوة حیینا ربنا بالسلام زنده پیل احمد جام
کرم و غریب بوده اگرچه خرقه از حضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر گرفته و سلوک باهم او کرده
و آنحضرت فرموده که علم دولت ما را بر در خانه خماری زدند فاما جذبه اش بر سلوک
مقدم بوده و این بیت از اشعار او نیز مشعر بر انست **شعر** غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند ؛ نومید هم مباش که رندان باده نوش ؛ ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند
در بدو حال ساقی بزمگاه رندان درد آشام بود و بمنطوق و یسقون فیها کاسا کان مزاجها
زنجبیلا شراب نجیلی موجب قلق و بیقراریست می پیمود و در ان اثنا وارد [illegible] سید
و برد الیقینی حاصل شد از جام ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا است
گرویده و از غایت مستی سر غلطید صراحی جام شکست و در پای خم نشست و اول حالی که بود
دلاغو در یا اشنای اختیار کرد **بیت** بحر بود پیاله ام کوه بود نواله ام ؛ هر دو جهان چو لقمه هست و درین میان من
در همان وقت تعلق آنحضرت به پسر امیر که حاکم نیشابور بود واقع شده و او صاحب جمال بود
بدان گونه که **مثنوی** جهان افروز دلبندی چه دلبندی ؛ بخ سیمها گل و خروارها قند ؛ بخجل رونی ریش [illegible]

جهان گرد رخش گنگ دری ؛ لب و دندان از عشق آفریده لبش نوران و دندان دری ؛ رخ از باغ بسان او چیبی
دهان از نقطه موهوم نیمی ؛ رخی چون تازه گلهای لالاری ؛ گلاب او چو گلهای تر نری ؛ گشاده طاق ابرو تا بگوش
کشیده طوق غبغب تا بگوش ؛ کرشمه گرانی با دل نشانش ؛ خمار آلوده چشمی کار دانش ؛ عقیق میم تنگش سنگ در
که تا بر حرف و نهند کس انگشت ؛ و بسبب عشق آن جوان بسی اسرار نهان او را در پرده کتمان مانده بود
تشین غیب بحکم این مطلع قصیده شیخ عطار که **بیت** ای روی درکشیده ببازار آمده ؛ خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
چهره بکسی نمی نمود که در غلط انداخته بود یاران خود را که بر سر کوی پستی بودند و بر پیر
چهار سوی خودپرستی با آنکه با آشامیدن شراب ایشان حاصل شده او را سروری و اشتیاق
دل او واقع شده در نظرش منظوری و ندا پیشد که دل او واله و حیران دیگریست و چشم
او سرگردان زیبا منظری **رباعی** چشم طرفی ولی دلم مایل اوست ؛ تا من باشم خانه جان منزل اوست
در دیده چگونه جا دهم مردم را ؛ چون خط هر دو دیده منزل اوست ؛ گر غم زدلم نمی تشویم چکنم
ور غصه کناره گر بجویم چکنم ؛ چون حال من از رقیب گردید نهان ؛ بس شکر مصاحبان نگویم چکنم
میگوید که وقت آنست که شکر گویم آن عاشقان مجازی و مقامران سر کوی مجازی را که در
حین مستی و هنگام می پرستی که بسبب ایشان ظاهر نشد قصه های من و زیر پرده استار ماند سرهای
من با وجود انکه چرخ کج رفتار دست تخت اختیار مرا در کتمان بر تافته بود و عشق من شهرت و
شیوعی تمام یافته و نه همین است که میخواهم از مردمان پنهان باشم بلکه میخواهم که خود نیز

در میان باشم **رباعی** خواهم که زبان شمع در کرش عاشقان :: از غیرت انکه شنود هاش کوش :: تا مکذر دم جان و
درون هم :: ای کاش شوم مست و نیایم با هوش :: هشیاری من از وزن جانم شد :: جون مست شدم کو من ایمانم شد
دشواری من ز ناخود بهایم بود :: این هم که ز خود برستم آسانم شد :: میکویند که جون از جامات
شراب عشق مست شدم و از توانائی نشات او از دست رفتم هشیاری از ولایت من
رخت بست و سلطان مستی با عساکر بیخودی بر تخت نشست شرم و وحشت از میان برخاست
و دل محمل تقاضای مواصلت یار است و فرو نیامد بمن دران مباسطت مطایعت هیچ خوف منع
و بد بردم و دست ردی از روی بیت او بر سینه نخوردم **رباعی** و بدیدم ز کتاب عشق جون فال دلم
کز دست تمام رفته اقبال دلم :: از باده مهر او کشیدم آخر :: جام مجسی تا به شود حال دلم
و در مدح حضرت واقف سر مکتوم امیر مخدوم فرموده **رباعی** جز دیر و کلیسا نسازیم مقام
در مذهب پیر خرابات امام :: رندی که از دست بدی باده مدام :: دانی که بود جام جم احمد جام
و زبان ترجمان حقیقتش برین ترانه مترنم گردید **شعر** کافری جز در میان پیچ زلف یار نیست
کبر کی جز در بر آن نرکس خونخوار نیست :: ما مسلمانی بروی یار خود در باختیم :: رد اسلامیم و اندر کافریمان کار نیست
راه وصلش جز بجان بامم جون نیست منزلکه بپا :: حلقه در جون بام جون سمع روزی بار نیست :: ما درین هایی رف بیکران افتاده ایم
کر برون آریم جان از جر فدای یار نیست :: احمدا تا در نبازی جان و مال و جان و تن :: هرکز از عشق بر رندی بجز زنار نیست
در تاریخ سنه ست و ثلاثین و خمسمایه از عالم رفته و روضه مبارکش در جام است



**مجلس سیزدهم شیخ اوحد الدین کرمانی** اینه جمال من آئی شیخ اوحد الدین کرمانیست از کبار اولیا
از اقسام شعر رباعیات اعلا بسیار دارند و از مثنوی رساله دارند که آن مصباح الارواح
نام کرده اند کتابیست در غایت خوبی و نهایت مرغوبی مفتتح آن کتاب اینست **شعر**
جون غرۀ صبح کشت غرا :: شد طرۀ آسمان مطرا :: بربست فلک نقاب انور :: بکشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برجید :: هر دانۀ در که بر فلک دید :: آنحضرت تا آخر عمر هرکز بی شاهد عشق نبوده اند
اکثر اوقات سماع میزدند جون شعلۀ عشق بعیوق میکشید کریبان خود را جاک میکرده اند و سینه
برهنه می ساخته اند تا فی الجمله تسکینی دست میداده و این دو رباعی از آنحضرت است **رباعی**
جشمی دارم همه پر از صورت دوست :: با دیده مرا خوش است جون دوست درو است :: از دیده و دوست فرق کردن نتوان
یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست :: کفتم جشمم کفت براهی کم کیر :: کفتم جکرم کفت کبابی کم کیر
کفتم که دلم کفت که در کوی عشق :: صد خانه خرابست خرابی کم کیر :: پسر پادشاه را هوس آن شد
که بمجلس سماع آنحضرت حاضر شود نواب عرض کردند که عادت او آنست که ذوق و حالی که او را
حالت او را پیدا می آید جامه خود و جامۀ منظوری که در ان مجلس میباشد شق میکند و سینه
او میر ساند مصلحت نیست که شما بمجلس او روید فرمود که اکر مثل این صورتی ازو ظاهر شود این خنجر
بر سینه او زنم جون در مجلس آنحضرت حاضر شد و حسنی کمال داشت در و خدمت آن حال
می بود جو اشراف ضمیر آنحضرت را بود که از ضمیر او واقف شده در سماع این رباعی فرموده **رباعی**

سهلست مرا بر سر خنجر بودن :: در پای مراد دوست بی سر بودن :: تو آمده که کافری را بکشی
غازی جو تویی رواست کافر بودن :: پسر پادشاه بطاقت شد کریبان جاک کرد و در پای آنحضرت افتاده
شیخ مرتبه شیفته او شد که دست و دلش از کار رفت بلکه تمام از پر کار رفت و از رباعیات
که در مجلس سماع بر خوانده این جند رباعی است که نوشته می شود **رباعی** هر جند نه در خور توام ای معنی
دلسوخته عشق توام می بینی :: ماتم زده درد توام میدانی :: هم بر جانم این همه غم ای جانی
صد واقعه بر سرم زده شوانی :: دل جون دل من بغم زده شو آنکه :: تا شهرت عالم نشوی خواهی توت من ماتم زده ای جان بود
در عشق تو ام هم نفس اندوه تو بس :: در درد توام و مونس اندوه تو بس :: در تنهایی که یار باید هر کس
کس نیست مرا هیچکس اندوه تو بس :: حالت شیخ بمرتبه در و اثر کرد که نام و ناموس را پس
وداع نمود و در سماع رفت جمعی از درویشان صاحب ذوق و شوق که نظاره حالت آن
مروسی کردند فی الحال قالب تهی کردند در تاریخ پانصد و شصت و شش از عالم رفته در زمان خلافت
المستنجد بالله **مجلس جهاردهم شیخ اوحدی** مطلع جمال الاحدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت شیخ اوحد الدین
کرمانیست و در ان زمان هیچ کس از اولیا در مجلس درس حضرت شیخ صدر الدین قونوی فصوص
الحکم میخوانده مثل شیخ عراقی امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از ان حضرات
بر جوان حیدری عاشق شده بوده و در ان محل این ترجیع را فرموده **نظم**
در خرابات عاشقان که نیست :: واندران خانه بری رویست :: طوق داران چشم او ناهید

هر کجا بسته طاق ابرویست :: روزی آن پسر حیدری در معرکه این ترجیع را میخوانده جون باینجا رسیده که بعد
همین ترجیع جیست **بیت** من و آن دلبر خراباتی :: فی طریق الهوی کما یاتی :: دانشمندی در کنار معرکه
بوده جواز طلبیده و پسر حیدری امطلع آن شده که بحجت زد و دانشمند طلبید معرکه را
کذاشته پیش دانشمند آمده حیدری را کفته فی طریق الهوی نعم قاف خواندی حرف فی طریق
الهوی یک پسر قاف خوان طالب علمی دیوانه پهلوی آن دانشمند بوده روی با سمان کرده گفت
خدایا این اسم تو آفریده او حیدری است نحوی نیست که هر جهالی که تو از زیر و زبر کوی
او بزر بجز و شیخ را اشعار خوب بسیار است روزی در طغیان درد مندی و نامرادی که در آن
حال دست داده بود این بیت کفته **شعر** جو دل و دیده بر بخت و من بهر دو بدرد :: ز عشق تو در عالم
نه دیده باد نه دل :: جون زنان از ذوق و حالت مردان غافلند جنان واقع شده که بسیار
از ایشان منکر اولیای میباشند حرم حضرت شیخ اوحدی ازین قبیل بوده در ان وقت که شیخ
متعید آن حیدری بوده آن زن وحشت بسیار کرده و پسر شیخ مراد اعیه تامل پیدا شده
شیخ از روی نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایت میکفته **نظم** پسری با پدر بزاری کفت
که مده شو مرا بهم جفتی :: کفت بابا زنا کن و زن مخواه :: بند کیر از طلاق و از من :: ور زنا کبیره دانی
بهلد کو کرفت جون تو نیسی :: زن نخواهی تر از نامکن :: ور تو نکند ازیش جهانکند :: از من و مادرت نکیری بند
جند دیدیم و نیز بینی جند :: آن نا کن که نان و میمه نماند :: ریش بابا به بن کون نمانده :: در تاریخ پانصد و

پنجاه و چهار از عالم رفته در اصفهان مدفونست **مجلس پانزدهم شیخ بهاء الدین زکریا** از کاملان
و شمول شیخ بهاء الدین مقبول که مؤلف حکمت اشراقست بر جوانی بغایت صاحب جمال از
حضرت شهاب الدین سهروردی عاشق بوده روزی کسی آهویی از برای شیخ آورده بوده
او را بمرغزاری خرم برده گذاشته و گفته که این آهو بیار من می‌ماند حقا که ما او را بجا نسیم
و این رباعی فرموده **رباعی** سرو سهی یا ماه تمامت خوانم ؛ یا آهوی افتاده بدامت خوانم
زین هر سه بگوی تا کدامت خوانم ؛ کز رشک نخواهم که بنامت خوانم ؛ چون این رباعی بمعشوق
شیخ رسیده و آن کیفیت را معلوم کرده بشیخ نوشته که از یگانگی قدم در دویی نهاده و مرتد
شده زیرا که شبیهی از برای معشوق پیدا کرده و الله که اگر عاشق را شعوری بود بدانچه کسی
بمعشوق او ماند یا در حسن با او مساوات دارد ناتمام بوده و دل طلب سوخته نباشد خام
بود شیخ الزام یافته از آن تشبیه بیزار شده و عشق او بسبب آن سخن که از دلدار شنیده
یکی در هزار گشته این رباعی در نزد یار خود فرستاده **رباعی** در عشق از آن یا که مرتد شده‌ام
در مهر تو گه گاه بخود بد شده‌ام ؛ رحمی کن ازین لطف که بیخود شده‌ام
در تاریخ پانصد و هشتاد و شش از عالم رفته و قبرش در حلبست **مجلس شانزدهم شیخ سعد الدین حموی**
مشکوة مصباح مصطفوی و مستجلی الارواح مرتضوی شیخ سعد الدین حموی نام آنحضرت
محمد بن مؤید بن ابی بکر بن الحسن بن محمد الحموی است در علوم ظاهری و باطنی یگانه بوده و مصنفات بسیار دارد



چون کتاب محبوب الاولیاء و سجنجل الارواح و غیر آن در مصنفاتش سخنان فرموده کلمات مشکل
وارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است بسیار دیده بصیرت
ما دام که بنور کشف و الهام مفتتح نشود ادراک آن متعذر است تا همای سعادت سایه
بر سر قابلیت کسی اندازد و بدان سایه همسایه نشود نوری بر او نخواهد تافت و حلی نخواهد یافت
**رباعی** خورشید حقیقت مهر و عالم سایه ؛ آن سایه که نور باشد آنرا مایه ؛ افتاده ز پای ما و او بر پیرایه
ما غایب از او و او با همسایه ؛ در تمام کلام او آن حقیقت جلوه گر است **رباعیات**
میدان یقین که هم بدو بیر از وست ؛ در کوی قلندر شر هم از و غیر از وست ؛ شور و شعب مسجد و میخانه از وست
آشوب مغان و فتنهٔ دیر از وست ؛ در محل تحصیل بر حین الزمان قصیده بر وی میخوانده چون بدین بیت
رسید که ایحسب الصب ان الحب منکتم ؛ ما بین منسجم منه و مضطرم ؛ یعنی آیا عاشق می‌پندارد
که دوستی یار خود را در میان اشک خونین از سحاب دیده باران و میان برق از سینه
درخشان پنهان توان داشت این امریست مشکل و خیالیست باطل از شیخ سعد الدین سؤال
که معنی صب بمعنی چیست با عاشق چه نسبت دارد گفت این نسبت دارد که هم آب روی خود را
میریزد و در گرفتن ضبط خود و شورست کرد قطرات اشک از مژه‌اش باران شد و از آتش
بر روی افتاد و میگویند که حین الزمان تا آن غایت که از تعشق شیخ سعد الدین وقوف داشت
چون استغنا لازم شیوه معشوقست گاهی شیخ سعد الدین را در انتظار میفرمود و با قصد [illegible]

اختلاط میکرد و تکلف نمی‌نمود و گویا مولانا جامی بر این حال گفت **شعر** وعدهٔ آمدن و غصهٔ هجر بس
بر سر آن شده‌ام کز محنت انتظارم ؛ دران حال رباعیات فرموده اند و این چند رباعی از آنجاست
**مثنوی** یا راحة مهجتی و نور البصر ؛ استقط قلبی یک وقت السحر ؛ ما چیست ضمیر خاطری با سرکی
انی انا فیک و انت لی فی نظر ؛ ای قد تو معتدل بالا و پست ؛ وی چشم تو مخمور هشیار و مست
فی الجمله چنانی که چنان می‌باید ؛ کس را چو تو محبوب نبودست و نیست ؛ بر مرکب عشق اگر سوار آید دل
در جمله مراد کامکار آید دل ؛ گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ؛ ور عشق نباشد بچه کار آید دل
کافر شوی از زلف نگارم بینی ؛ مؤمن شوی ار عارض یارم بینی ؛ در کفر بیا و بنگر ایمان بنگر
تا عزت یار و افتخارم بینی ؛ بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان ؛ نی کوثر و نی آب زلال حیوان
با مهر تو جنت است نار نیران ؛ با لطف تو دوزخ همه راح ریحان ؛ عمر آنحضرت شصت و سال است
در روز عید اضحی سنه خمس و ستمایه از دنیا رفته و قبرش در بخارا است و خلیفه
دران تاریخ الناصر الدین الله بوده از خلفای عباسی **مجلس هیفدهم شیخ روزبهان**
فارس میدان کل یوم هو فی شان شیخ روزبهان از اکمل اولیاست مصنفات
بسیار دارد چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی در کتاب الانوار فی
کشف الاسرار آورده که قوال باید که خوبروی بود که در مجمع سماع عارفان سه چیز محتاج اند
بروایح طیبه و روی خوب و آواز خوش چون اولیا را طهارت قلب بکمال رسیده و چشم



از دیدن غیر حق پوشیده و زبان نگاه داشته و پنجاه سال در مسجد شیراز بوعظ اشتغال نموده
اول که بشیراز آمده و میخواستند مجلسی گیرند شنیدند زنی دختر خود را نصیحت میکرد
که ای دختر حسن خود را با کسی اظهار مکن که خود را بی اعتبار میکنی شیخ گفت ای زن
حسن را نمی‌خواهد که تنها و معزول باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته‌اند که از هم جدا نباشند
اصحاب را از استماع آن چندان وجد و حال عارض شد که بعضی از هوش رفتند
دران حال در بازار شیراز میگذشت جوانی بغایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد
و نعره میزد که عاشق تره حضرت شیخ را حالتی دست داده نعره زده افتادند و بیهوش
شده اند بعد از آن حلقهٔ عشق آن جوان در گوش کرده اند و بیخود شده اند چه وی
آنحضرت از روی صورت و معنی واقع شده از روی صورت بسبب حسن با کمال
و از روی معنی از لفظ عاشق تره که این معنی استنباط کرده بوده اند که عاشق شو تا بینی
میگویند روزی یکی از دوستان ایشان در مسجد جامع نزدیک سعد زنگی و شیخ صفی الدین
زاهد واقع شده بود ایشان از روی انکار میگفته اند که این صورت مناسب نیست که حضرت
شیخ ارتکاب میکنند آن درویش این سخن را در مجلس آنحضرت مذکور ساخته بگفت روز
دیگر هم در شهر شیراز آن جوان بخدمت شیخ مشغول بود و پای آنحضرت را می‌مالید
چنانکه شیخ عراقی میفرماید **مثنوی** چون بلوان عاشقی بر شد ؛ روزبه بود و روز بهتر شد

سالها با جمال مهر اسرو ٭ روز و شب کرده بوده شبها ٭ دشت او دلبر فرشته نهاد ٭ که رخش دیده را جلا

اتفاقا کمر سفیهی بید ٭ کان پری پای شیخ می‌بلید ٭ رفت او تا دراباک سعد ٭ تیز رو تر زتیر برق از

گفت ای پادشاه دین فریاد ٭ پای جو شیخ دین ما مرد و اد ٭ سعد زکی زاعتقاد که داشت ٭ دوری شیخ اثر انکاشت

گر روزی گر عیادت شیخ ٭ دید حالی که بود عادت شیخ ٭ دلبری دید همچو بدر منیر ٭ جست از برکرشمه پای

چون نانکه بخشم خوش دید ٭ از حیا زیر لب همیخندید ٭ بود نزدیک شیخ سوزنده ٭ منقلی پر از آتش اکنده

پا بیا از کنار آن مهوش ٭ جست و رز و منقل آتش ٭ گفت خشم اگرچه حیرانست ٭ پای را هر دو حال کیسانست

نظری کز سر صفا آید ٭ بطبیعت کجا بپالاید ٭ گر ریست نباش کاری ٭ وایا من بحق تیدم یاری

نیست کاری کانم و اینم ٭ صنع پرورد کاری بینم ٭ در تاریخ ششصد شهر محرم سنه ست و ستمائة

از عالم رفته و تربتش در شیراز است **مجلس هیژدهم شیخ مجد الدین بغدادی**

تخت نشین اقلیم آزادی شیخ مجد الدین بغدادی از مریدان شیخ نجم الدین کبریست

آن حضرت را مرید بسیار بوده اند اما از ایشان جند یگانه و مقتدای جهان بوده اند چون

مشار الیه و شیخ سعدی حموی و شیخ سیف الدین باخرزی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین

علی لالا و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی شیخ مجد الدین در اصل از بغداد

بوده و در خوارزم بغداد که موضعیست انجای نشسته حضرت شیخ سعد الدین در رساله نوشته اند

بخط خود که شیخ مجد الدین با انکه در صورت بود الجنان آینه صاف داشت که آفتاب

فیض

فیض حضرت شیخ نجم الدین کبری اول پرتو بران پسیده اند و بغایت صاحب جمال بوده اند

و چون بر بیست و چهار رسیده اند با انکه محاسن داشته اند هنوز شکل تغیر نکرده بوده

و در خوارزم وعظ میفرموده و مادر سلطان محمد خوارزمشاه عورتی بود بغایت جمیله

و ارادتی تمام بشیخ مجد الدین داشته اکثر اوقات در وعظ ایشان حاضر می‌بوده

و گاهی بزیارت ایشان نیز میرفته مردم زبان طعن دراز کرده اند و انواع سخنان

ساختند و با یکدیگر در خلوت گفتند که ما را تغیر و تطهیر حالات ایشان معلومست

اما نمی‌توان گفت **بیت** مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ٭ ورنه در

مجلس رندان خبری نیست که نیست ٭ اعتقاد مادر سلطان هر روز بیشتر می‌شده و ارباب

حسد را زبان دراز تر گشته و آن کوتاه نظران نشنیده اند که انحضرت دایم با نفس خود

درین خطابست **شعر** چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست ٭ بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

و دران اثنا انحضرت را تعلق تام از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بود و در عشق

او رباعیات میفرموده و می‌نوشته **رباعی** از شبنم عشق خاک آدم گل شد

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد ٭ سر نشتر عشق بر رگ روح زدند ٭ یکقطره فرو چکید و نامش دل شد

گر زنده نمی‌پسندیم عشق آنست ٭ تا ظن نبری که در تنم جانی هست ٭ من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان

اندر طلبت نهاده ام بر کف دست ٭ شمعیست رخ خوب تو پروانم ٭ داغ ریش غم توست بیگانه منم

انچه سر زلف که بر گردن تست ٭ بر گردن بنده نه که دیوانه منم ٭ از کفر سر زلف وی ایمان بگریخت

وز نوش لبش چشمه حیوان بگریخت ٭ چون کبک خرامنده بصید رعنا ٭ میرفت و زخاک قدمش جان بگریخت

سلطان از عشقبازی ایشان بدان جوان واقف شده بود و عنان فرصت جسته تا شبی که

سلطان بغایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب حنیفه بنکاح شیخ مجد الدین درآمده

سلطان را از تعلق انحضرت بمحبوب او چیزی در خاطر بوده و این واقعه علاوه آن شد

بسیار خاطرش برآشفت فرمود که شیخ را در دجله انداختند چون این تعذیب خبر بحضرت

شیخ نجم الدین رسانیدند از آتشکده سینه اش دودی برآمد که بعرش رسیده

از انجا برقی بدرخشید که عالم بسوخت روزی قوالی در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را

میخوانده **بیت** خوش باشند اند در ازل جامه عشق ٭ گر یک خط سبز برکنارش بودی

شیخ محاسن خود را گرفت و تیغ دست بر کلو نهاد و گفت ٭ گر یک خط سرخ برکنارش بودی

و همانا که بدین شهادت خود اشارت کرده باشد و بعد از ان این رباعی فرموده **رباعی**

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ٭ یا غرقه شدن یا گهری آوردن ٭ این کار مخاطره است خواهم کردن

یا روی ز تو سرخ کنم یا گردن ٭ در تاریخ ششصد و هفت شهید شد و خاتون او از نیشابور

بود به نیشابور نقل کرد **مجلس نوزدهم شیخ نجم الدین کبری** حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیتی بود

از سوره و النجم اذا هوی بلکه سوره از مصحف فاوحی آیات الطامة الکبری غواص

دریای

دریای محیط و محاط و شاه بساط عرصه انبساط گردیده و عکسی از آینه سینه او

که از صاعقه عشق عکس پذیر بود و چون جام جهان نمای همه چیز در وی می‌نمود بر غرفه

ایوان جسم افتاد و عکس دوم حاصل شد از انجا برق شوقش درخشان گردیده بر

و شیفته حضرت شیخ مجد الدین بغدادی گشت چون معلوم کرد که میل خاطر او

بشطرنج است از راهی که اول تانیس و بعد از ان تشویق و آخر همه تحقیق است و

در عرصه انس پیاده اند تا اسبی زند شهمات شد حضرت شیخ عراقی در حکایات ده فصل این را

آورده انجا که فرموده **مثنوی** یکی از عاشقان جمال را ٭ بو بجسم اکابر کبرا ٭ آن حسین نجیب احمد

وان قرین دل و کزین جسد ٭ بود بر چرخ انجم انبیار ٭ آفتاب معانی و اسرار ٭ بر بود از مقام آزادی

دل او چون مجد بغدادی ٭ بر بود و شش تنی جانان بقصب ٭ ناکهان از مقام عالم دل ٭ حسن زیبایش خیل عشق آورد

صبر و آرام را بغایت برد ٭ گفت یکره بر من آریدش ٭ همچو جانی سوی من آریدش ٭ زود پرسید تا چه دارد دوست

در دلش چون از و به پرسیدن ٭ میل شطرنج باختن دیدند ٭ خواست شطرنج یار را گر بند

با حریف ظریف می‌بازید ٭ جو نکه مغلوب کرد خیلش را ٭ همگی جذب کرد میلش را ٭ جب شطرنج از دلش برخاست

بازی چند بس نکو شد نمود ٭ فرس دولتش چو تازی شد ٭ بیدق همتش بفرزین شد ٭ و شبها باز داشت بین سال

پیل او کرد و غم هندستان ٭ و دران طغیان عشق رسایل بسیار نوشته و اسرار عشق را بنظم و نثر باز نموده

از انجمله بیتیست تمام است که مبنی است بر بسی اسرار مبهم و عبارات پر سلاست محکم و رباعیات

پرشور باید از آتش بار از برای او بسیار گفته و این چند رباعی از آنجمله است **رباعی**
از شربت عشق تست دل مست شده ٭ در پای فراق تست جان پست شده ٭ گر بر سر لطف هستی پس ما را
از پای فتاده گیر و از دست شده ٭ ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی ٭ انصاف بده که عشق را کی شایی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نه ٭ خاکت بر سر که باد می پیمایی ٭ عقل از ره تو حدیث افسانه کند
در کوی تو ره مردم دیوانه برد ٭ هر لحظه چو من هزار دلسوخته را ٭ سودای تو از کعبه بتخانه کند
در راه طلب رسیده می باید ٭ دامن ز جهان کشیده می باید ٭ بینایی خویش را دوا کن ورنه
عالم همه اوست دیده می باید ٭ عمری همگی قرب و لقا کرد طلب ٭ پیدا و نهان از من و ما کرد طلب
کار از در دل گشاد هم آخر کار ٭ او بین که کجا و ما کجا کرد طلب ٭ امام فخر را از حضرت سید
که بچه چیز حق را شناختی فرموده که بواردات یعنی بوارداتی که بدل فرود آید نفس
عاجز شود از آنکه آنرا از روع انکار و جمعی که ایشان را بحضرت شیخ مجدالدین بغدادی حسد بسیار
بوده دایم الاوقات در کمین می بوده اند که پیش سلطان محمد خوارزمشاه سخنی در گنجانند
عاقبت شبی در مستی سلطان را بمرتبه محترق ساخته اند که شیخ مجدالدین را فرموده
در آب انداختند چون از خواب بیدار شده آن فعل شنیع بیادش آمده نایره الام آتش
پشیمانی اشتعال یافته و بدین سرود مترنم گشته **رباعی** نقدی که عیار دیده روشن زان بود
رفت و دل و دین از من شیدا بربود ٭ فریاد که فریاد بجایی نرسید ٭ افسوس که افسوس نمیدارد سود

از غایت

از غایت انفعال تیغ و کفن در گردن با طشتی پر از زر سرخ بملازمت حضرت نجم الدین رفته
که بی اختیار از من صورتی سمت اصدار یافت اگر بر دیت میگذرد اینک زر و اگر قصاص
میفرماید اینک سر و این رباعی را خوانده **رباعی** سیمابی شد هوای زنگاری دشت
ای دست بیا و بگذر از هر چه گذشت ٭ گر سیم و بها داری اینک دل و تن ٭ ور زر و بها داری اینک سر و طشت
آنحضرت گفت که چه خیال داری دیت خون شیخ مجدالدین اگر بخون چون تویی
از جوش می نشیند تو و من و تمام قلمرو در سر این خون شد بر زبان گذشتش که
همان بوده آمدن چنگیز خان و جویهای خون روان گردن همان و آنحضرت چنانکه از آن واقعه
بعلم حق خبر داده بود و در آن حادثه شهید شدند کنیت آنحضرت چنانکه از آن واقعه
ابو الجناب است و نام احمد و لقب کبری از خیوق بوده اند گفته که از آن لقب کردند که در اول جوانی
که بتحصیل مشغول با هر که مباحثه میکرده فایق می آمده و طامة الکبری لقبش کرده اند چون غلبه
کرده بر وی این لقب طامه را گذاشته و کبری گفته و در طریق ولایت نیز قیامتی بوده و نظر
مخصوصش بر هر جرنده و پرنده که می افتاده بدرجه ولایت میرسیده میگویند که صعوه را بازی
میخواست که بگیرد در آن حالت بازگشته و باز را بگرفته بر خاطر شیخ سعدالدین حموی که یکی از مریدان
اوست خطور کرده بود که آیا درین امت کسی باشد که فیض او مثل اصحاب کهف در
سگ اثر کند شیخ بنور فراست دریافته بدر خانقاه رفته و منتظر بوده سگی را

نظر مخصوص نظر کرده و قصه آن مشهور است و چون علم ظاهر آنحضرت بسیار بوده و زود
سرکشی فرود نمی آورده در بدو حال در تبریز بر یکی از شاگردان محیی السنه که مسند عالی داشته
کتاب شرح السنه را میخوانده و از بابا فرج تبریزی غریب واقعه شبی حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم در واقعه دیده اسناد کرده از آن جناب که مرا لقب بخش ابو الجناب
بتشدید نون حواله شده چون بیدار گشته در آن معنی تفکر فرموده اجتناب از غیر حق اشتغال
کرده بسبب آن واقعه درد طلب بسیار پیدا شده بخدمت شیخ اسمعیل قصری رسیده
و دست ارادت بدو داده روزی بخاطرش گذشته که شیخ را علم باطن هست اما علم
ظاهر زیاده است شیخ او را طلب کرده و گفته ترا نزد عمار یاسر می باید رفت دانسته
که بر ضمیر او اطلاع یافته و نزد عمار یاسر نیز همین بخاطرش رسیده شیخ فرموده ترا
بمصر می باید رفت نزد شیخ روزبهان که این هستی را سیلی از سر تو بیرون برد چون بمصر رسیده
و بخانقاه او در آمده و درویشان او در مراقبه بوده اند کسی با او نپرداخته از کسی پرسیده
که شیخ کجاست گفته شیخ در بیرون بتجدید وضو مشغول است چون بیرون رفته دیده که
آب اندک وضو میسازد بخاطر گذرانیده که شیخ این قدر نمیداند که بدین آب وضو نمی باید
ساخت چون وضو تمام ساخته دست بر روی او افشانده چون آب بر روی او رسیده بیخود
شده شیخ بخانقاه در آمده و بشکر وضو مشغول شده و بعد از سلام او را سیلی زده

و نزد

و نزد عمار یاسر فرستاده و مکتوبی نوشته که هر چند مس داری میفرستی تا زر میسازم
و نزد تو میفرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت بشیخ بخوارزم فرستاده و در خوارزم مریدان
آنحضرت بسیار شدند چون لشکر چنگیز خان بخوارزم در آمد آنحضرت نیز بجنگ مشغول شده و در اثنای
جنگ تیر باران کردند تیری بر سینه آنحضرت خورد و پرچم کافری را گرفته بود که دوازده کس بزور
میکردند او را خلاص نمیتوانستند ساخت **شعر** ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند
نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند ٭ ما از آن سوختگانیم که در غایت شوق ٭ آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند ٭ بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند ٭ و شهادت آنحضرت در تاریخ ششصد و
هیژده بوده و مدفنش در خوارزم است **مجلس بیست و پنجم شیخ صنعان** پیر خرابات مغان شیخ صنعان
بمقتضای انجام نمای سوء توفیق آن سوء تو سالها در وادی صفات بدی طریق عجز و انکسار و
ترک اختیار پیش گرفت و از حظ نفس که در صفات وجود است مانند قدرت و اختیار و جاه
و افتخار اجتناب ورزید و در بیت الحرام بریاضات و مجاهدات گذرانیده **مثنوی**
شیخ بود او در حرم پنجاه سال ٭ با مریدان چارصد صاحب کمال ٭ هم عمل هم علم با هم یار داشت ٭ هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود ٭ عمره عمری بود تا میکرده بود ٭ خود صلوة و صوم بیحد داشت او ٭ هیچ سنت را فرو نگذاشت او
موی می بشکافت مرد معنوی ٭ در کرامات و مقامات او قوی ٭ هر که بیماری و سستی یافتی
از دم او تندرستی یافتی ٭ خلق را فی الجمله در شادی و غم ٭ مقتدایی بود در عالم علم

جون جون پس ظاهر که نفس ایشان از شواغل و تفرقه عالم میسازند و دست از شغل خویش
باز میدارند گاهی می باشد که نفس متوجه خیال میشود و جون هر یک از خیالات خزینه انسانی
نسبت بعالم مثال بمنزله جویست از دریای نفس پس از ان مطلع می یابد بران عالم و
عاثر میشود بامری که آن متوطن رسیده هنوز و عالم شهادت ظاهر نشده بران منوال که
در حال بیداری هرچه بدل در می آید مخیله آنرا صورتی می پوشاند در هنگام خواب نیز هرچه
بمحیط شعور نفس در می آید آنرا کسوتی می آراید و بطریق انعکاس در مرآت حس مشترک می نماید
و نفس آنرا مشاهده میکند چنانچه در بیداری و رویای شیخ که تعبیر بعد از رویت وقوع
می یابد از ان قبیل می باشد و شیخ مذکور چون مراد او را اتفاد مثنوی گرچه خود را قدوه اصحاب دید
چند شب او از قضا در خواب دید ٭ کز حرم در رومش افتادی مقام ٭ سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان ٭ گفت دردا و دریغا این زمان ٭ یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبه دشوار در راه اوفتاد ٭ من ندانم تا ازین غم جان برم ٭ ترک جان گفتم اگر ایمان برم
و مقرر و معین است که تمام سرگشتگان کوی طلب و گرم روان بادیه جد و تعب را این عقبه
در راه هست مثنوی نیست یکس در همه روی زمین ٭ کو ندارد عقبه در ره چنین
ور بماند در پس این عقبه باز ٭ در عقوبت ره شود در وی دراز ٭ آخر الامر آن عزیز اوستاد
با مریدان گفت کارم اوفتاد ٭ می بباید رفت سوی روم زود ٭ تا شود تعبیر این معلوم زود



گر کند آن عقبه قطع آنجایگاه ٭ راه روشن گرددش تا پیشگاه ٭ چارصد مرد مرید معتبر
طوف میکردند سر تا پای روم ٭ میشدند از کعبه تا اقصای روم ٭ از قضا را بود عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری ٭ دختر ترسا و روحانی صفت ٭ در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج کمال ٭ آفتابی بود اما بی زوال ٭ آفتاب از رشک عکس روی او
زردتر از عاشقان کوی او ٭ هر که دل در زلف آن دلدار بست ٭ از خیال زلف او زنار بست
وانکه جان بر لعل آن دلبر نهاد ٭ پای در ره نانهاده سر نهاد ٭ چون صبا از زلف او مشکین شدی
روم از آن مشک و صفت پرچین شدی ٭ هر دو چشمش فتنه عشاق بود ٭ هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود ٭ مردمی بر طاق او بنشسته بود ٭ مردم چشمش چو کردی مردمی
صید کردی جان چندین آدمی ٭ روی او در زیر زلف تابدار ٭ بود آتشپاره ای بس بیقرار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ٭ نرگس مستش هزاران دشنه داشت ٭ گفت را چون بر دهانش ره نبود
از دهانش هیچکس آگه نبود ٭ چاه سیمین در زنخدان داشتی ٭ همچو عیسی در سخن جان داشتی
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون ٭ اوفتاده در چه او سرنگون ٭ دختر ترسا چو برقع برگرفت
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد ٭ عشق ترسازاده کار خویش کرد ٭ هرچه بودش سر بسر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد ٭ عشق دختر کرد غارت جان او ٭ ریخت کفر از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید ٭ عافیت بفروخت رسوایی خرید ٭ گفت چون جان رفت چه جای دلست

عشق ترسازاده کارگر گشت ٭ چون مریدانش چنان دیدند زار ٭ جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند ٭ سرنگون گشتند و سرگردان شدند ٭ پند دادندش بسی سودی نبود
بود نی چون بود بهبودی نبود ٭ بود تا شب همچنان روز دراز ٭ چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت ٭ از دل آن پیر غم پرور گرفت ٭ یکدمش نی خواب بود و نی قرار
می طپید از عشق و می نالید زار ٭ گفت یارب امشبم را روز نیست ٭ یا مگر شمع فلک را نور نیست
در ریاضت بوده ام شبهای بسی ٭ خود نشان ندهد چنین شب را کسی ٭ همچو شمع از سوز دل تا نم
بر جگر خون دل آتش تا نم ٭ روز و شب بسیار در تب بوده ام ٭ من بروز خویش امشب بوده ام
یارب امشب را نخواهد بود روز ٭ شمع گردون را نخواهد بود سوز ٭ یارب این چندین علامت امشب است
یا مگر روز قیامت امشب است ٭ شب درازست و سیه چون موی او ٭ ورنه صد ره مردمی بی روی او
عمر کو تا وصف غمخواری کنم ٭ یا بکام خویشتن زاری کنم ٭ صبر کو تا پای در دامن کشم
یا چو مردان رطل مردافکن کشم ٭ بخت کو تا عزم بیداری کند ٭ یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم ٭ یا بحیلت هوش با خویش آورم ٭ دست کو تا خاک ره بر سر کنم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم ٭ پای کو تا باز جویم کوی یار ٭ چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل نهد در یک غمم ٭ دوست کو تا دست گیرد یکدمم ٭ زور کو تا ناله و زاری کنم
هوش کو تا ساز هشیاری کنم ٭ رفت عقل و رفت صبر و رفت یار ٭ این چه عشقست این چه دردست این چه کار

جمله یاران بدلداری او ٭ جمع گشتند آن شب از زاری او ٭ همنشینی گفتش ای شیخ کبار
خیز و این وسواس را غسلی بر آر ٭ شیخ گفتا امشب از خون جگر ٭ کرده ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتا که ای دانای راز ٭ خیز و خود را جمع گردان در نماز ٭ گفت کو محراب روی آن نگار
تا نباشد جز نمازم هیچ کار ٭ چون سخن در وی نیامد کارگر ٭ تن زدند آخر در آن تیمار در
موج زن شد پرده دلشان بخون ٭ تا چه آید از پس پرده برون ٭ ترک روز آخر چو با زرین سپر
هندوی شب را بتیغ افکند سر ٭ شیخ خلوت ساز کوی یار شد ٭ با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک درش ٭ همچو مویی گشت روی چون زرش ٭ قرب ماهی روز و شب در کوی او
صبر کرد از آفتاب روی او ٭ عاقبت بیمار شد بی دلستان ٭ هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک پای آن بت بسترش ٭ بود بالین آستان آن درش ٭ چون نبود از کوی او بگذشتنش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش ٭ خویشتن را اعجمی کرد آن نگار ٭ گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست ٭ زاهدان در کوی ترسایان نشست ٭ شیخ گفتا چون زبونم دیده
لاجرم از دیده دل در دیده ٭ از سر ناز و تکبر در گذر ٭ عاشق و پیر و غریبم در نگر
دل پر آتش دیده خونبار از توام ٭ بیدل و بی صبر و بی یار از توام ٭ از دلم جز خون دل حاصل نماند
خون دل تا کی خورم چون دل نماند ٭ هفت گردون زار دارم زیر پای ٭ گر فرود آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار ٭ کارسازی کفن کن شرم دار ٭ شیخ گفتش گر بگویی صد هزار

من ندارم غیر عشقت هیچ کار ٭ گفت دختر گر درین کاری درست ٭ دست باید اول از اسلام شست
هر که او هم‌رنگ یار خویش نیست ٭ عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست ٭ شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم
وانچه فرمایی بجان فرمان کنم ٭ گفت دختر گر تو هستی مرد کار ٭ کرد باید چار کارت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز ٭ خمر نوش و دیده از ایمان بدوز ٭ شیخ گفتا خمر کردم اختیار
با سه دیگر ندارم هیچ کار ٭ شیخ را بردند تا دیر مغان ٭ آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید ٭ میزبان را حسن بی‌اندازه دید ٭ آتش عشق آب کار او ببرد
زلف ترسا روزگار او ببرد ٭ جام می بستد ز دست یار خویش ٭ نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار ٭ عشق آن ماهش یکی شد صد هزار ٭ قرب صد تصنیف در دین یاد داشت
حفظ قرآن نیز از استاد داشت ٭ چون می از ساغر بناف او رسید ٭ دعوی او رفت و لاف او رسید
هر چه یادش بود از یادش برفت ٭ باده آمد عقل چون بادش برفت ٭ عشق آن دختر بماندش صعبناک
هر چه دیگر بود کلی رفت پاک ٭ دل بداد از دست در می خوردنش ٭ خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو معنی دار نی ٭ مدعی در عشق مرد کار نی ٭ همچو زلفم نه قدم در کافری
زانکه نبود عشق کار سرسری ٭ اقتدا گر تو بکفر من کنی ٭ با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد تو این اقتدا ٭ خیز و رو اینک عصا اینک ردا ٭ گفت بی‌طاقت شدم ای ماه روی
از من بیدل چه میخواهی بگوی ٭ گر بهشیاری نگشتم بت پرست ٭ پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی ٭ خواب خوشت باد که در خورد منی ٭ چون خبر زد یک ترسایان رسید
کانچنان شیخی ره ایشان گزید ٭ شیخ را بردند سوی دیر مست ٭ بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد ٭ خرقه را آتش زد و در کار شد ٭ دل ز دین خویشتن آزاد کرد
نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد ٭ گفت خذلان قصد این درویش کرد ٭ عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه گویی بعد ازین فرمان کنم ٭ زین بتر چبود که کردم آن کنم ٭ شیخ ابوالقاسم کرکانی
نور دار الملک معانی آورده که در از کتاب سایر معاصی عقل هوش خود است
الا در خمر که چون خورده شد سلیمان عقل از تخت دماغ بر کشیده از حکومت
معزول میگرداند چنانکه سلیمان معزول گشت و دیوان دست بغارت
برده و نهب ملک او بر داشتند و درج و مرج ملکش خراب شد همچنین عقل که در ملک
انسانی بجای سلیمانست چه بسبب شراب زایل شود و از تخت دماغ بزیر آید دیوان قوی
غضبی و شهوی در جوش و خروش آیند و تمامی ولایت بدن را از خراب سازند مثنوی
بس کسان کز خمر ترک دین کنند ٭ لاجرم ام الخبائث این کنند ٭ شیخ گفتا [illegible]
هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند ٭ خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق ٭ کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
عشق ازین بسیار کرده است و کند ٭ خرقه با زنار کرده است و کند ٭ این همه خود رفت برگو تا بسی
تا تو کی خواهی شدن با من یکی ٭ باز دختر گفت ای پیر اسیر ٭ من گران کابینم و تو بس فقیر

شیخ گفت ای سرو قد سیمبر ٭ عهد نیکو می بری آخر بسر ٭ در ره عشق تو هر چم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد ٭ جمله یاران من برگشته‌اند ٭ دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم ٭ چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم ٭ عاقبت چون شیخ آمد مرد او
دل بسوخت آن ماه را بر درد او ٭ گفت کابین مرا ای ناتمام ٭ خوک بانی کن تو سالی والسلام
رفت پیر کعبه آن شیخ کبار ٭ خوک بانی کرد سالی اختیار ٭ در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوک باید گشت یا زنار بست ٭ تو چنان ظن می بری ای هیچکس ٭ کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر ٭ سر برون آید چو آید در سفر ٭ تو ز خوک خویش اگر آگه نه
سخت معذوری که مرد ره نه ٭ خوک کش بت سوز در صحرای عشق ٭ ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین آشفته بود ٭ در میان روم سر غوغا بود ٭ همنشینانش چنان درماندند
کز فرو ماندن بجان درماندند ٭ شیخ گفتا جان من پر درد بود ٭ هر کجا خواهید باید رفت زود
باز گردید ای رفیقان عزیز ٭ می ندانم تا چه خواهد بود نیز ٭ گر بپرسند از شما گویید راست
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست ٭ این بگفت و روی از یاران بتافت ٭ خوکبانی را سوی میدان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند ٭ هر زمان از پس همی نگریستند ٭ عاقبت رفتند سوی کعبه باز
مانده جان در شورش و تن در گداز ٭ شیخشان در روم تنها مانده ٭ داده دین بر باد و ترسا مانده
شیخ را در کعبه یاری چست بود ٭ در ارادت دست از کل شسته بود ٭ چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر

او نبود آنجا که حاضر کمر ٭ باز پرسید از مریدان حال شیخ ٭ باز گفتندش همه احوال شیخ
چون مریدان قصه بشنید از نهفت ٭ روی چون زر کرد و زاری در گرفت ٭ با مریدان گفت ای تردامنان
در وفاداری نه مرد و نه زنان ٭ یار کار افتاده باید صد هزار ٭ یار ناید جز چنین روزی بکار
شرمتان باد آخر این یاری بود ٭ حق گذاری و وفاداری بود ٭ چون نهاد آن شیخ در زنار دست
جمله را زنار می بایست بست ٭ این نه یاری و موافق بودنست ٭ کانچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود ٭ یار باید بود اگر کافر شود ٭ وقت ناکامی توان دانست یار
خود بود در کامرانی صد هزار ٭ عاقبت الامر سخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شد و شیخ
باز روی بطریق اسلام آورده و باتفاق روی بکعبهٔ معظمه آوردند و آن دختر نیز و آمد
دید و از ترسایی برگردید و در دست و پای شیخ افتاد شیخ بروی اسلام عرضه کرد
آخر الامر آن صنم چون راه یافت ٭ ذوق ایمان در دل آگاه یافت ٭ گفت شیخا طاقت من گشت طاق
می ندارم هیچ طاقت در فراق ٭ میروم زین خاکدان پر صداع ٭ الوداع ای شیخ عالم الوداع
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند ٭ نیم جانی داشت بر جانان فشاند ٭ گشت پنهان آفتابش زیر میغ
جان شیرین زو برآمد ای دریغ ٭ قطرهٔ آبی درین جوی مجاز ٭ سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم ٭ دیگران رفتند ما هم میرویم ٭ قیل حیث ویکم خواجه حسن
سجاده نشین و استعینوا بالصبر والصلوة انها لکبیرة الا علی الخاشعین سلطان العارفین



اسم او حسن است و میان مردم بخواجه حسن عارف مشهور بوده از کمل اولیاست در علوم
ظاهر و باطن ماهر بوده در ان وقت که بخدمت شیخ روزبهان رسیده بر جوانی
از قوم ابو الفارس عاشق بوده اویس نام و ایم زبان اندی که او ییمی چشم است از وی
نگرم بدوست و از وی بینم که همه اوست **رباعی** سر فتنه و آشوب بلایم همه اوست
یگانه همو و آشنایم همه اوست ۵ گر چهره نماید ز هزار آینه پیش ۵ هم چهره و هم چهره نمایم همه اوست
یکی از مریدان او گفت که شما را پیش ازین وقت خوش بوده ایم بذکر اوقات میگذرانیدیم
و از ان وقت که در فکر این جوان افتاده اید اوقات شما ضایع گشته و حال از دست رفته
و نخوت بکرات فرموده **رباعی** وقتیست که جمعیت این دل از اوست ۵ از خود همه کس درین ره آگاه از اوست
ضایع مکن اوقات که وقتی که رهی ۵ بر غرفه قصر لی مع الله از اوست ۵ گفت چه خبر داری که درین وقت
چه حالت جنان بی سر و پا در میانه خوف و رجایم که نمیدانم که کجایم آن زمان که فکر اویم در ذکر
اویم **نظم** لا تا مستم از عشق نکرد اندیشه ۵ لا تا بی پس ام اید دل نکند تیز و دلیر
در خوف و رجا بانده جای دل من ۵ گر زهیبت آن آب شود زهره شیر ۵ الهی روش از اعتکاف
مساجد و معابد میدیدی ازین پیش امروز در خرابات مغان می بینی بسیار دوری
و درین اعتراض معذوری **رباعی** منکر تو که پیر دیر مینا که شود ۵ با معتکف مسجد اقصی که شود
تا آخر کار ز آتش تو به عشق ۵ غالب که برون آید و رسوا که شود ۵ یکدل دیگر دوی باش و نقش دوی

از لوح بتراشش **رباعی** گر واله آن مهی بهر پس منگر ۵ در هر خم ابروی مقوس منگر
گر صاعقه عشق بگیرد پس و پیش ۵ مردانه همی میرو و از پس منگر ۵ روزی شیخ روزبهان
گفت که عزیزی فرمود که وقتی از اوقات در بادیه بودم و راه می پیمودم ناگاه دختر
صاحب جمال از پهلوی من بگذشت و دلم بیک نظر مبتلای او گشت چون ساعتی از عقب او
رفتم گفتم **شعر** بخوبی زیبا ای رعنا میروی ۵ مرا میگذاری کجا میروی ۵ آن دختر لطیف طبع بود
با شنود میگفت و مرا می شنوانید که حیف باشد که این چنین مرغ زیرکی گرفتار من گردد مرا خواهری
در کمال حسن و جمال و از عقب می آید اگر برو نظر اندازی مناسب می نماید آن عزیز گفت که چون
این سخن شنیدم در عقب نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر آمد و از سر غیرت طپانچه بر روی
من زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم از اهل پند اشتم چون نزدیک من آمدی عاشق انگاشتم
اما چون ترا بر محک امتحان زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان **بیت** مردان مرو انجا در پرده چون نانند
تو پیش صف چه آیی چون نی نی نه مرد آنی **مثنوی** بوالهوسی بر سر راهی رسید ۵ جلوه کنان چارده ماهی دید
هاله شده گرد قمر معجرش ۵ خیمه زده بر مه و خور چادرش ۵ نغمه سرا جنبش خلخال او
نافه گشا زلف ز دنبال او ۵ نعره بر آورد که ای خود پرست ۵ پای کن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس ۵ راه کرم گیر بفریاد رس ۵ تازه صنم چون شغب او بدید
وان همه شور و شغب او شنید ۵ چون گل خندان ز دم او شکفت ۵ غنچه نوشین بشکفانید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی ۵ به ز چو من صد سر یکموی وی ۵ نیست ز خوبان سخن آنجا که او
حرف که گوید ز من آنجا که او ۵ با شرف حسن خداداد من ۵ رفته بشاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد ۵ قاعده کار فراموش کرد ۵ در غلط افتاد ز گفتار او
چشم وفا تافت ز دیدار او ۵ کرد بسی در ره و بی ره نگاه ۵ دید ره دور و کسی نی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد ۵ لابه گری پیش وی آغاز کرد ۵ بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی
به که بگردانی ازین هرزه روی ۵ قبله مقصود یکی بیش نیست ۵ قاصد این قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دو بینی گرفت ۵ روی ارادت بیک آورد رفت ۵ چون ز یکی رو بدو آورده
رسم نوست اینکه تو آورده ۵ آورده اند که خواجه حسن را پند میداد و نصیحت میکرد
و از اظهار عشق او ننگ بود و بدان نوع وابسته نام و ننگ بود و تا گنگری مینمود ناگاه
سیل عشق طغیان کرد و خانه نام و ننگ و ناموس مرا ویران کرد و رسم مدرسه و خانقاه را
بباد داد و روی بکوه و صحرا نهاد عقل و هوش را فروخت و دیوانگی را خرید و درخت
از معموره امید بویرانگی کشید گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپید و گاهی دیوانه وار
در خاک و خون میگردید و با این ابیات مولانا جامی مترنم گشت **شعر** در دلکه عشق کمر دیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید ۵ ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق ۵ معمور خاطری که بویرانگی کشید
چند وقت بدان منوال در کوه و دشت چون فرهاد جان میکند و میگشت در ان سرگشتگی

درکوه

در کوه رقعه او و پیر حاجات باهم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنه هراة نمود آن خواجه
وا نماند خود را بدیشان رساند بخدمت مقرب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری
رسیدند و خرقه از دست او پوشیدند **مجلس بیست و دویم شیخ عطار** سحاب انصباب
آثار گوهربار و دریای مواج اسرار شیخ فریدالدین عطار دریایی بوده پر از جواهر
حقایق و اسرار در اول حال بطلب اشتغال مینمودند و دنیایی بسیار در گرد آورده حضرت
بوده دکان عطاری داشتند پر از شربه و ادویه و خود در دکان می نشسته اند روزی
درویشی بدر دکان آن بزرگوار آمده چند بار شیئاً لله گفته و بدرویش نپرداخته گفته
که تو با این همه کار و مال و جهات بسیار چون خواهی مرد شیخ فرمود عجب سوالی یعنی
آنچنانکه تو خواهی مرد آن درویش را وقت رسیده بوده نشسته و آهی کشیده و کاسه
چوبین بزیر سر نهاده و جان سپرده شیخ را حالتی غریب دست داده تمام دکان را بتاراج
طریق فقر و فنا پیش گرفته میگویند پیر ارشاد خرقه آنحضرت شیخ صنعان بوده
از قطعه او اندکی نیز مفهوم میشود از قریه کند شتن نیشابور بوده اند و در شهر نه کورد واز
سرای معمور داشته اند چون وی دل بعالم دیگر بوده آنحضرت آنها را مرمت میکرده اند تمام
را از هم ریخته درون شهر هیچ جا نمانده بگورستان رفته در همین موضع که مدفن آنحضرت است
مسکن تمان بوده حضرت قاسم الانوار میفرموده که شیخ عطار در تجرید و تفرید قدم

بر قدم حضرت حیدر کرار داشته اند و شیفته پسر کلانتر قریه مذکور شده بوده اند فاما
شرر ریزش عشق بمرتبه مستولی شده بوده که نه پروای عاشق داشته و نه سودای معشوق
در اول مرتبهٔ عشق عاشق معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبهٔ دویم خود را
برای معشوق میخواهد و در مرتبهٔ سیم از غایت طغیان عشق نه خود را میخواهد و نه معشوق را
و آنحضرت اکثر اوقات درین مقام بوده اند و از کلام الهام انجامش نیز مفهوم
میشود و این ابیات دران محل وارد شده رباعی در عشق چو من تو لم تو من باش
یک پیرهنست که دو تن باش چون جامه یکیست در حقیقت کو یک تن را دو پیرهن باش
ظاهر المعنی آن عشقست که پرتو بر مجنون انداخته که لیلی بسر او آمده و او پسر در گریبان
حیرت داشته بوده و در دریای بیخودی غواصی مینموده گفته سر بر آر که منم لیلی از زیر
زمین هستی این آواز شنید که دع عنک خان جنگ شغلی عنک یعنی برو از سر من و بگذار
و از من که از عشق تو مرا پروای تو نمانده گاهی که حضرت عطار با خود آمدی و از لجهٔ
دریای حیرت بکنار افتادی آن جان آزادیدی روی بر روی او این غزل انخواندی شعر
ای غمت روز و شب به تنهایی مونس عاشقان شیدایی بس که خفته عاشقان در خاک
تا تو از رخ نقاب بگشایی عشق را سر برهنه باید کرد بر سر چار سوی رسوایی
و گاهی این غزل انوشتی و بدو دادی آفتاب عاشقان روی تو بس قبلهٔ سر گشتگان کوی تو بس

زلیخا

ترکتازی هر دو عالم را بس یکه گرد از آن سمند و رای بس سید جان عقل وراندیش
گر کسی بر باد خواهد داد دل یک وزن باشش از کوی او بس و باز بعالم بیخودی رفتی و از آن
جوان بیخبر گشتی در وقتی که چنگیز خان از نواحی وقت عذر میکرد و که بدین دیار می آمد
بلازمت انابسوی رفته و در محل برخواستن فرموده میروی و نجم الدین کبری و عطار را
تعلق می آوری مریدان آنحضرت را اضطراب بسیار شده از آنحضرت بعد از فراغت
پرسیده اند که حکمت دران چه بود مارا چنان مناسب می نمود که این حضرت آن ولی
کامل را سفارشی میکردند آنحضرت فرموده که حضرت حق نظر خود بنجم کبری از محض
عنایت خود داده بود که در وقتی که خودی او درمیان نبودی آن نظر بهر کس افتادی
بمرتبه ولایت رسیدی آن نظر را او نوبتی بسگی انداختی و عطار اسرار در حالت
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فاش کرد و چون لشکر چنگیز خان بخوارزم و نشابور
در آمدند هر دو بزرگ بقتل رسیدند و در ششصد و شصت و هفت بشهادت رسیده
و قبر او در نشابورست مجلس بیست و سیم شیخ ابن فارض مجمع البحرین نوامیس فرائض شیخ
ابن فارض کرم روی غیب بوده طلاطم و شورش قلزم عشق او از قصیدهٔ نامیه اش معلوم
میشود که در وقتی که عاشق بوده اند بر جوان روی گران قصیده گفته اند و مطلع آن قصیده است
رباعی با چشم شور و شر عشق انگیخت هر می که ز مهر بود در جامم ریخت یا ساقیم از هلال کاس حسن

از بهر من خراب بابی آمیخت یعنی ساقی گری دور گردش آورده دست مردم چشم من
جام مالامال عشق و محبت را لو بر کف گرفت می پر صفا و رقت را و حال انکه جام من
روی کسی است که از ورای دیدهٔ انسان العین من خود را دیده و خود ساقی خود
گردیده و خود بر سر غرفه نظارگی نشسته و تهمت چند کی بر من بسته رباعی
در کوی خرابات مغان جلوه گریست گر شیوهٔ او بر سر هر کوچه بریست خود را بستوده بر زبان دگران
زانگونه که گوئی تو که گویا دگریست از شرابی که چون آفتابست در براقی لامع از روی ساقی
مست گردیده و از جام لعل فرخ افزای خود بغایت بیخودی رسیده رباعی
زان خانه بر انداز که بی نام شده ویرانیت دلم که بی سرانجام شده از دست بگو بید مرا چون زدوم
چون خودی خود ساقی و خود جام شده و قصیدهٔ میمیه را نیز در طغیان عشق آن جوان فرموده
و این بیت از آن قصیده است بیت بها البدر کاس و هی شمس یدیرها هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم
یعنی آن شراب عشق را مدام ماه تمامست جام و آن شراب آفتابیست در براقی که
میگرداندش انگشت هلال های ساقی بسیار پیدا می آید وقت آمیختنش با آب پستانه
درخشنده نگلهای حباب رباعی ای جان و دل آنچه نامت خوانم هم جانی و هم دل انگه آنچ خوانم
چون یافت شب تمام عمرم ز تو نور معذورم اگر ماه تمامت خوانم دور از تو چهار تو ای ماه تمام
جا نیست گزو خودم می عشق دوام از بس که فتاده بیخودم من می جام ای بیت نمی شناسم جام کدام

والن

واین بیت نیز از همان قصیده است بیت علیک بها صرفا وان شئت مزجها فعدلک عن ظلم الحبیب هو الظلم
یعنی بر تو باد که دران کوشی که آن می را صرف و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج گردانی
و رشحه زلالی که از لب و دندان معشوق یکی ممزوج سازد بعد ول از آن خود را در ظلمات
ظلم و ستم اندازد رباعی آن مه که وفا و مهر کم مایه اوست اوج فلک چهارمین پایه اوست
خورشید رخش نگر و گر نتوانی آن ذلف سیه ببین که همسایه اوست در تاریخ هشتم جمادالاخر در
ششصد و سی و دو از عالم رفته در زمان سلطنت اوکدای خان و مدفن آنحضرت در دمشق است
مجلس بیست و چهارم شیخ محی الدین اعرابی بزم آرای اولیای تحت قبابی شیخ محی الدین اعرابی
واتقا جمیل علوم بسیارست از رسایل متبرکهٔ آنحضرت فتوحات مکی و فصوص الحکم و چند
نسخه دیگر که ذکر آن طولی دارد و دران مشکلات علوم از سر مکتوم می آورد رباعی
هرگز ز وجود ای بت برگزیده من مهرت ز دل و خیالت از دیده من گر بعد هزار سال جویی یابی
مهر تو در استخوان ریزیده من دران کشاکش عشق بودند که ناگاه از گردش این چرخ
کج رفتار و روزگار ناپایدار آفتاب عمر آن شهسوار در عقدهٔ ذنب مدار پیشانی که
راس حوادث و سر گروه نیست منکسف گردیده چون خبر آن واقعه ناپیه بحضرت شیخ رسید
اشک خونین خاک کویش را گل کرد و در خاک و خون گردید شب و روز میگفت و میگریست
و همچون آتش از کار مانده می مرد و می زیست رباعی هر روز روم سوی گلستان غمناک

چون غنچه گریبان صبوری زده کی ۞ باشد که بگوید گل نورسته گل ۞ با من خبری از گل نورسته کجا کی
کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ ۞ سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ ۞ چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ
واگردیدم چو سنگ زنان بر دل تنگ ۞ چنانکه روزی بر جنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا
تلقین فرمای پیش روی بیت آمد و این رباعی گفت **رباعی** گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم ۞ گفتی که بوقت عجز دستت گیرم ۞ عاجزتر ازین مخواه اکنون هستم
همچنان بسر قبر پادشاه زن گفت وی ۞ بگذر بدیار یارم ای پیک شمال ۞ بر خاک درش بجای سر دیده بمال
در قصه حال من کند از تو سوال ۞ قل مات من الهجر علی اصعب حال ۞ در همان وقت در ششصد و پنجاه و
هشت وفات یافت و قبرش در بخاراست الی آخره بسیار می آورد عاشق حضرت
شیخ صدرالدین قونوی بوده اند و اختلاط اول ایشان بران وجه بوده که حضرت شیخ
سواره در کوچه میرفته اند و شیخ صدرالدین پیاده می آمده در نظر اول انبساطی عظیم
در دل شیخ پیدا آمده بدان سبب که آن حضرت را آتش عشق در دل همیشه علم میزده
و در اشتعال بوده ولو را حسن با کمال شیخ عنان کشیده سوال فرموده که من این الی
این ما الحاصل فی البین یعنی از کجا می آیی و تا کجا خواهی رفت و کدامست مبدأ
این سیر و منتهای آن و حاصل چیست در میان **مصراع** حالیا باری بنقد از دل ربودی هوش را
فی الحال در جواب شیخ گفت من العلم الی العین لتحصیل الطرفین یعنی از علم می آییم بعین از برای

حاصل

حاصل کردن طرفین از عالم بیرنگی می آییم بعالم رنگ **مصراع** برای آنکه زنم شیشهٔ دلت بسنگ
بجهت این جواب تمام آشفته شده بودند و از کار رفته اشعار عربی در آشفتگی بسیار دارند
بعد از آن بملازمت حضرت شیخ سرافراز گردید و رسید از خدمت باعلی درجهٔ
معرفت و دید آنچه دید حضرت شیخ با اسب سواره سیر میکرده اند و شیخ صدرالدین
بران حسن و جمال در سر اسب غاشیه کشی می نموده هرچند شیخ پیش او در زمین می
افتاده و می گفت سوار شو قبول نمیکرده چون بزرگ زادهٔ آن مردم بود او را تعظیم
میکرده اند و شیخ را کافر و ملحد میگفته اند و لعنت میکرده شیخ صدرالدین از آن
انفعال می یافته آنحضرت فرموده که منفعل مشو تو نیز سعی کن که رشتهٔ پیوندگی از خلق
و بحق پیوندی بسبب آن انفعال میگوید چند روز بمنزل خود رفت حضرت شیخ بیخود
و مست شده و یکبارگی از دست رفت کسی پرسید که شما را با این همه عرفان بیخودی
از چیست این بیت را که از قصیدهٔ ابن فارض مصریست خواند **بیت** ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها
ولولا سناها ما تصورها الوهم ۞ یعنی همچنانکه اگر بوی خوش و رایحهٔ دلکش می رسیدی راه میخانه
شناختی برد همچنین اگر لمعهٔ نور و پرتو آن روی بودی راه آن حقیقت شناختی بود
از حسن او پی بحسن حق می توان برد و در آینه روی او جمال حق را می توان دید **رباعی**
گر رهبر مستان نشدی نکهت می ۞ مشکل بردی کسی سوی میکده پی ۞ در چشم خرد نیافتی نور از وی

کی درک حقیقتش توانستی کی ۞ آنکس چون دید که آتش شیخ بهیچگونه فرو نمی نشیند استدعا
کرد که در دمشق آبهای روان و منزلها و جایهای گلگشت است سیر میتوان کرد و بنظاره
و تماشای باغ و بهار غم از دل بدر میتوان برد **غزل** جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم
هزار داغ بدل لاله زار را چکنم ۞ ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار ۞ کنار کشت و لب جویبار را چکنم
گفت عشق مجاز ورزیدن و روی خوب دیدن لایق شان شما نیست همواره سالکان راه
خدا از انبیا و اولیا با حق بوده اند و بدو سخن گفته اند و ازو شنوده اند شما چرا در بزم
دل چراغ حسن غیری افروخته اید این عالم آثارست چرا ذات را باید گذاشت
و با آثار او مشعوف شد و بانواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت فرمود همچنانکه
جمال آثاری متعلق بعشق مجازیست کل مع نوع و جمال ذاتی که متعلق محبت حقیقی است بحکم
المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیلهٔ وصول آن زیرا که چون متجلی الحسن نظرهٔ اصلی ما است
محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده باشد و بواسطهٔ پرده‌های ظلمانی مختفی مانده
اگر ما که پرتوی از نور آن جمال پردهٔ آب و گل در صورت دلبر موزون شمایل **رباعی**
شیرین کاری خوش سخنی چالاکی ۞ مرهم نه هر داغ دل غمناکی ۞ همچون گل نو شکفته [illegible]
ز آلایش دست برد هر بی باکی ۞ ننمودن بگیرد هر آینه مرغ دل آن مقبل بران جمال نیاید و در
هوای محبت او پر و بال کشاید اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد از همه مقصودها روی

بگردانند

بگرداند بلکه خود او مقصود دیگر نماند **رباعی** از مسجد و خانقه بخمار آید ۞ بی نو شده مست بر در یار آید
از هرچه نه عشق یار بیزار آید ۞ وز اینهمه ارجمان خریدار آید ۞ آتش عشق و شعلهٔ شوق در جان
او در گرفتن گیرد و حجب کثیفه سوختن پذیرد و پردهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و
غبار کثرت از آینه بزداید دیدهٔ او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد در هرچه
گذرد او را یابد و در هرچه نگرد او را بیند هر لحظه روی در شهود خود کند و گوید **رباعی**
در سینه نهان تو بوده من غافل ۞ در دیده عیان تو بوده من غافل ۞ عمری ز جهان ترا نشان میجستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل ۞ چون برسد بداند که عشق مجازی بمنزلهٔ بوی بوده است از
شرابخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری بمثابهٔ پرتو از آفتاب ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی
این شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نتافتی از این آفتاب بهره نبردی **رباعی**
خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید ۞ رفت از پی آن بوی بمیخانه رسید ۞ آمد برقی ز کوی میخانه پدید
در پرتو آن حریم میخانه بدید ۞ در تاریخ ششصد و شصت متولد شده و در ششصد و سی
فوت گشت و مدفن آنحضرت [illegible] **مجلس بیست و پنجم شمس تبریز** سرحلقهٔ رندان شهرآشوب
فتنه انگیز شمس تبریز حضرت مولوی در القاب او چنین نوشته اند المولی الاعز الداعی الی الخیر
خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملک
داد التبریزی نور الله فی الاولین والآخرین در اول مرید شیخ ابوبکر سله باف [illegible]

تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ
اوحد الدین کرمانی نیز مرید اوست و بعضی گویند مرید بابا کمال خجندی بوده و شاید
که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته و در آخر کار پیوسته سفر کردی و نمد سیاه
پوشیدی و در آن وقت که در صحبت بابا کمال خجندی بوده شیخ فخر الدین عراقی نیز حسب
فرموده شیخ بهاء الدین ذکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را
روی می نموده آنرا در لباس نظم و نثر اظهار میکرده و به نظر بابا کمال میرسانیده
و شیخ شمس الدین از آن اسرار هیچکدام را اظهار نمیکرده روزی بابا کمال او را
گفته فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند تو
هیچ لایح نمیشود گفت بسیاری مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه او بعضی مصطلحات
ورزیده می تواند که آنها را در لباس نکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال
فرموده که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین را
بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت
در آید طراز آن لباس نام تو باشد چون تاریخ ششصد و چهل و دو اسلامی حضرت
بقونیه رسید و در خان شکر ریزان فرود آمد و حضرت مولانا در آن زمان به تدریس
مشغول بودند روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمده و از پیش خان شکر ریزان

بیگذشت

میگذشت شمس تبریز پیش آمد و عنان مرکب حضرت مولوی را گرفت و چنانکه قبل ازین
مذکور شد سوال کرد و گفت یا امام المسلمین مصطفی بزرگتر بود یا بایزید بسطامی بعد
از آنکه شمس تبریز از استماع جواب مولوی بیهوش شد و آنحضرت فرمودند که او را
بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد مدت سه ماه در خلوتی که هیچکس را راه نبود لیلاً و نهاراً
صحبت داشتند که اصلا بیرون نیامدند و چون بسبب انکار مخالفان و قصد ایشان از روم
هجرت کرده و بحلب رفت و بر زیبا پسری عاشق شد چون میل آن جوان بشطرنج باختن بود
با او شطرنج بازی میکرد و چون ایام مفارقت متمادی شد حضرت مولوی سلطان
ولد را با چند نفر درویش مع الاتباع و خرجی گفتند بروید و در فلان محله ترسا
پسری شطرنج می بازد و بمجلس او در آیید و کفش شمس تبریز را بطرف روم بنهید و این غزل را
مصحوب ایشان فرستادند غزل بروید ای حریفان بکشید یار ما را ٭ بمن آورید حالی صنم گریز پا را
به بهانهای شیرین بترانهای موزون ٭ بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را ٭ و گر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را ٭ دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون ٭ بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من در آید ٭ بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را ٭ بر شاه رو تهانی برسان پیام جانی
بر عاشقان بیدل نبود آن می صفا را ٭ شه ماست شمس دینم بتحقیق و بیقینم ٭ ز لبان نبات ریزد ز دما عنا را
برحسب فرموده چون بحلب رسیدند در محلی دیدند که شمس تبریز با آن پسر ترسا شطرنج

می بازد و مقرر است که اگر شمس تبریز برد یک اشرفی گیرد و اگر ترسا پسر برد یک زنبور زنم
چون سلطان ولد و جماعت درویشان در آمدند بتعظیم در خدمت شمس تبریز نشستند
و بعضی درویشان را بخاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را چه ضرورتست که با ترسایی کم مذهب
او راست نیست شطرنج می بازد و آب روی خود را میریزد و آنحضرت از روی فراست بالهام
دریافت فرمود که درویشان دل آگاه دارید که دل سلطانست و اینجا حالتی است که
عقل را حیرانست شعر بجست یار و نسازم بخوی او چکنم ٭ چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم
ز نیک دیدم ای خون کرشمه چشم ببند ٭ چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم ٭ شدم اسیر کمند و خلاص میجویم
ولیک میکشدم دل بسوی او چکنم ٭ روم بباغ بدن تا که خوش کنم دل را ٭ بهیچ باغ نیابم چو بوی او چکنم
چو شیر خورد همه خون خوران خوی بدها ٭ ز شیر خوار کی است خوی او چکنم ٭ ترسا پسر دانست که صاحب
شطرنج مردی بزرگست بغایت منفعل گشت و در پای شیخ افتاد و بر دست او
مسلمان شد و یکی از اولیا گشت و شطرنج در میان بهانه پیش نبود و بعد از آن شمس
تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سوار در جواب گفت که سلاطین را
داب نیست که چون عزم سواری نمایند غاشیه کشی باید و آن غاشیه کش منم دیگران
سوار شدند و او غاشیه بر دوش تا روم در جلو رفت و بصحبت مولانا رسیدند
و آن جوان چند روز رخصت طلبیده بطرف قسطنطنیه رفت فراق او و شمس تبریز

تاثیر عظیم کرد و چون فصل بهار بود حضرت مولوی شمس تبریز را جهت تسکین خاطر
بگشت باغ و بستان می بردند فاما بهیچ گونه تسکین نمی یافت ایشان جهت
تسکین او سخنان میگفتند و او میفرمود غزل ابر بهار باران وین چشم خونفشان هم
بلبل باغ نالان عاشق بصد فغان هم ٭ صحرا و بوستان خوش این را نه ام ٭ تا سایه ام بصحرا در باغ و بوستان هم
باز اگه بی تو شهر تاریک و تیره باشد ٭ در شهر بی تو شوران ماند که در جهان هم ٭ نام و نشانه شد در تهمت ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم ٭ خواهی ببینی آتش خواهی سینه جان کن ٭ سلطان بد و بیگی این آتش آن هم
صد منت تو بر من گر دولت وصالت ٭ بدنام شهر گشتم رسوای بر دهان هم ٭ شد زنخ نبید خسرو از چشم تو نگاهی
و این قدر نیز زد بپذیر رایگان هم ٭ شبی خلوت باهم نشسته بودند شخصی از بیرون در اشارت
کرد شمس تبریز برخاست و با مولانا گفت بکشتنم میخوانند بعد از توقف بسیار مولانا
فرمود مصلحت است و این آیت را بخواند الا له الخلق تبارک الله رب العالمین هفت
کس است یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند شمس تبریز نعره زد
چنانکه آن جماعت بیهوش شده بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند مولانا
و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و این در تاریخ
ششصد و چهل و پنج بوده و آن ناکسان در اندک زمانی ببلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند
و علاء الدین محمد را علتی عجب پیدا شده هم در آن ایام وفات یافت و حضرت مولوی

بجنازهٔ او حاضر نشد و بعضی گفته اند شمس تبریز در جنب مولانا بهاء الدین مدفونست
و بعضی گفته اند آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد
در خواب دید که شمس تبریز اشارت کرد که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم را
جمع کرده و در مدرسه مولانا بپهلوی بانی مدرسه امیر صدر الدین دفن کرده اند مجلس
بیست و ششم نجم الدین رازی مقامر کوی پاکبازی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب
شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او را حواله به شیخ محمد مجد الدین کرده بوده و او را
در کشف حقایق و شرح دقایق قدرت و قوت تمام بوده و مصنفات بسیار دارد
و از انجمله تفسیر بحر الحقایق است و نسخهٔ دیگر موسوم بمرصاد العباد مشتمل بر بسی سخن اعلی
و مبنی بر بسیاری از رباعیات زیبا در همدان بر جوانی زرگر عاشق بود و مفتون با جانی
محزون و دلی از پرده بیرون بساط عیش انداخته و خاطر از تفرقه بپرداخته و او را امکان کجا
بریک حال خواهد ماند و زمان کس چه داند که چرخ بوقلمون از پس پرده چه خواهد
آورد و بیرون شعر خوشست این کهنه دیر پر فسانه ؛ اگر مردی نخوردی تازیانه ؛ درین محنت سرا ننشسته ایم
کر یاران بگذارند باهم ؛ نشاط از هست بی دوران غم نیست ؛ وجود از هست بی خوف عدم
فغان زین دور چرخ فتنه انگیز ؛ که تا جا گرم کردی گوید که برخیز ؛ چه در او آن حال که نفرت جا لطم
هم بسیری بدو و مبیدل شدند و سر رشتهای مازا چون شمع بروشنایی می بیند اشتند

لشکر چنگیز خان بدانجا آمدند و قلعه همدان را محاصره کردند بعد از مجادله و مقاتله بسیار کار
بدان رسید که قلعه را بگیرند سحری آنحضرت با جمیع اطفال و مادر و پدر و آن جوان زرگر
اتفاق کردند که خود را از قلعه بیندازند و اول حضرت شیخ نجم الدین خود را بینداخت و
بعد از آن پسر زرگر نیز موافقت کرد در بیرون واقف شدند متوجه بگرفتن ایشان
و جوان زرگر بجنگ مشغول شدند و شیخ نیز امداد نمودند و آن جوان کشته شد و حضرت
شیخ را گرفتند چون وقت رسیده بود گذاشته میرفت و میگریست و این مطلع فغانی را خواند
شعر تا شده باز ز خون جگرم دیده هنوز ؛ رفتم از کوی تو رخسار تو نادیده هنوز
چند منزل که بجانب تبریز و اردبیل رفتند خبر رسید که قلعه را گرفتند و پدر و مادر و عیال
و اطفال را تمام بقتل رسانیدند هنوز زخم کوفت و کوب زرگر تازه بود که بر سر ریشهای
دیگر رسید و گویا مولانا جامی حسب حال او فرموده شعر تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
یکداغ نیک ناشده داغی دگر نهد ؛ هرچند از روی فتوح و خیال مشتمل این مطلع فغانی امیخواند نظم
بداغهای تو مردن بکو غمیست مرا ؛ که داغ بر سر هر داغ مرهمیست مرا ؛ اما کسی چه داند که با جان
آنحضرت چه شد رباعیات دران حال فرموده اند و این رباعی از انجمله است رباعی
آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست ؛ هم بر سر گریه که چشم را خوست ؛ از خون دلم هر مژه گز پلک فرو بست
بیخیت که بیچاره جگر بر سر اوست ؛ شمع ار چه چو من داغ جدایی دارد ؛ با گریه و سوز آشنایی دارد

سر رشته شمع به که سر رشته مین ؛ کان رشته سری باشنایی دارد ؛ در ششصد و پنجاه از عالم رفته
در بغداد او در بیرون مقبرهٔ شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبریست و میگویند قبر اوست مجلس
بیست و هفتم شیخ سیف الدین باخرزی خورشید سپهر مهر ورزی شیخ سیف الدین باخرزی همچون آفتاب
عالم گرد در طلب میگردید و نجوم اشک از سپهر دیده می پاشید تا بحکم این بیت که
سرشکم بسوی تو شد رهنمون ـ عیان شد و بالنجم هم یهتدون ـ بطفیل طفیلی شیخ نجم الدین کبری
رسید و بچشم او از ثری تا ثریا بدید در اوایل که او را بخلوت نشاندند در اربعین دوم خلوت
آمد و دست بر در خلوت زد و فرمود که ای سیف الدین برخیز و بیرون آی آنگاه دست
او بگرفت و بطرف بخارا روانه گردانید و قتی شیخ نجم الدین در خلوت خود بفراغت
بودند و مرید از او فرمودند که شما نیز بفراغت گذرانید دران شب شیخ سعید ارتق بزرگی
را آب کرده بر در خلوت شیخ بایستاد و چون وقت صبح حضرت شیخ بیرون آمد او را دید
گفت نه ما امشب گفته بودیم که بحضور خود مشغول باشید چرا خود را بدین بایست در یخ
انداختی گفت شما فرموده بودید که هر کسی بحضور خود مشغول باشند مرا هیچ حضور و لذت
ورای نیست که بر استانهٔ حضرت شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا
که سلاطین در رکاب تو بروند روزی یکی از پادشاهان در بخارا که در حسن و جمال بی
همتا بود بزیارت شیخ سیف الدین باخرزی آمد در وقت بازگشتن عرض کرد که اسبی نذر

شیخ کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنجه کنید تا بدست خود شیخ را سوار کنم
چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده بود التماس او را قبول فرمود و بدر خانقاه آمد
پادشاه رکابش گرفت تا سوار شد اسب سرکشی کرد و عنان در ربود گویا طغیان عشق
شیخ در و اثر کرده بود قریب پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت
حکمت دران سرکشی اسب آن بود که شبی در خدمت شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد
که پادشاهان در رکاب تو بدوند اکنون این مصداق سخن شیخ شد هر روز حسن صوری
و معنوی آن پادشاه بنظر کیمیا اثر آن عاشق دران درگاه در تضاعف بود و عشق
حضرت شیخ در تزاید و من کلمات القدسیه منه از رباعیات رباعی هر شب بمثال پاسبان کویت
میگردم گرد آستان کویت ؛ باشد که بر آید ای صنم روز شمار ؛ نامم ز جریدهٔ سگان کویت
هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم ؛ با عافیت آشنا و هم خانه شوم ؛ ناگاه پری رخی بمن برگذرد
برگردم ازین حدیث و دیوانه شوم ؛ هرگز نرود ای بت برگزیدهٔ من ؛ مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من
گر بعد هزار سال جویی یابی ؛ مهر تو بود در استخوان ریزهٔ من ؛ دران کشاکش عشق بودند
که ناگاه از گردش این چرخ کج رفتار و مرور روزگار ناپایدار آفتاب عمر آن شهسوار
عقدهٔ ذنب ادبار پریشانی که راس حوادث و سرگردانیست منکسف گردید چون خبر آن واقعه
ایله بحضرت شیخ رسید از اشک خونین خاک کویش را گل کرد و در خاک و خون گردید و در مسکنت

و دیگر بیت و همچون آتش از کاروان مانده می‌روم رباعی هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری کرده چاک ؛ باشد که بدید گل نو رسته ز گل ؛ با من خبری زان گل نو رسته ز خاک
گردم بطواف خانهٔ یار بهنگ ؛ سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ ؛ چون باد تهی زیار ناکرده درنگ
وا گردیدم سنگ زنان بر دل تنگ ؛ چنانکه روزی بر جنازه درویشی حاضر شد گفتند شیخا تلقین
فرمای پیش روی میت آمد و این رباعی فرمود رباعی گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم ؛ گفتی که بوقت عجز دستت گیرم ؛ عاجزتر ازین مخواه اکنون هستم
همچنان سر قبر پادشاه رفت گفت ؛ بگذر بدیار یارم ای پیک شمال ؛ بر خاک درش بجای من دیده بمال
در قصهٔ حال من کند از تو سؤال ؛ قل مات من الهجر علی اصعب حال ؛ در همان وقت در ششصد و پنجاه
هشت وفات یافت و مدفن آنحضرت در بخاراست **مجلس بیست و هشتم شیخ عزیز نسفی**
یوم تبلی السرائر کنجهای خفی شیخ عزیز نسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی بسیار کوشیده
بوده و تلخیص اصول و فروع حکمیات و در مصطلحات صوفیه چیزها نوشته اند و در آن
رسایل سخن اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت را تقریر و تطهیر باز نموده اما در
افشای اسرار بسیار کوشیده و در بخارا پسر یکی از امرار سلطان جلال الدین
عاشق و مست شده بود و سر رشتهٔ اختیارش از دست رفته و چون افشای اسرار
عادتش بود اظهار آن بسیار میکرد و آن جوان از آن قضیه انفعال میکشید با او شکایت کرد

شیخ

شیخ از آن شرمسار شد گفت رباعی ای سیل فنا نام من از یاد ببر ؛ بردار ز خاکم وز بنیاد ببر
بر دامن او نشیند گردی ؛ از کوچهٔ او غبار من باد ببر ؛ او چه دانست که این تیر قضا
خواهد رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را درخواهد نوردید و در وقت غارت
چنگیز خان آن جوان کشته شد و ایشان را از بخارا با جمعی یاران بیرون کردند و فرزندان
و متعلقان ایشان را نیز بقتل رسانیدند و در آن دردمندی و شکستگی بخراسان آمدند و آنجا
نیز شور و آشوب بود بعراق افتادند و در شهر ابرقوه در تاریخ ششصد و شصت و یک از عالم
و در آن محل که از آب آمویه گذشتند در حال اشتعال نوایر آلام فراق و تشدید
و نوایب اشتیاق گریان گریان این رباعی فرمودند رباعی کس در کف ایام چو من خوار مباد
محنت زده و غریب و بی یار مباد ؛ نی روز و نه روزگار نه یار و نه دل ؛ کس همچو من روز گرفتار مباد
در اثنای نوشتن کتابی که موسوم است بکشف الحقایق در خواب دید که حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم در مسجد عتیق نشسته اند و شیخ سعد الدین حموی و شیخ عبد الله خفیف از ملازمت
آنحضرت مستعد و سرافراز گردیده اول آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت
برای او برخواستند و او را پیش خود طلبیده و در بر گرفته شیخ سعد الدین بعرض
حضرت رسالت رسانیده که هر سری که من در چهار صد جلد کتاب پنهان کرده ام عزیز
نسفی در یک کشف الحقایق اظهار کرده می ترسم که از آن مزاحمتی بدو رسد حضرت

رسالت فرمودند که در کیش رخصت نداشت و بعد از آن فرمودند که از بهر حسن
تا هفتصد سال نکند و این کتاب ظاهر نسازد مشار الیه بعرض رسانیده که چند جزو اول
و دوم مسوده گرفته اند و باطراف برده فرمودند که آنچه مانده اظهار مکن **مجلس بیست و نهم**
**جلال الدین محمد** عاشق رومی است حضرت قیومی اسم شریفش مولانا جلال الحق والدین
محمد است در شهر بلخ در ششم ربیع الاول ششصد و چهار متولد شده و از
پنج سالگی صور روحانی بر وی ظاهر میگشته حضرت شیخ مؤید الدین جندی میگفته
که حضرت شیخ صدر الدین قونوی روزی با جمعی اولیا مثل شیخ شمس الدین ایکی
و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی نشسته
بودند بصدق تمام از روی ذوق و حال میگفتند که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی
غاشیهٔ این مرد مردانه را بر گرفتندی و بر دوش کشیدندی و بر جان خود
منت نهادندی که امروز خوان سالار فقر محمدی اوست و ذوق و حالت ما
بطفیل اوست همه درویشان از روی انصاف بر بیان شیخ آفرین کردند حضرت
مولوی روزی فرموده که آواز رباب صریر باب بهشت است منکری گفت ما نیز همان
می شنویم آواز باز شدن آن در است و آنچه تو می شنوی آواز فراز شدن آن
در روزی حضرت شیخ سعد الدین حموی و شیخ صدر الدین قونوی و حضرت مولوی در یک

فرمودند آنچه ما می شنویم

محل

محل صحبت میداشته اند شام شده هر دو شیخ مولوی را بامامت التماس نمودند حضرت
مولوی در رکعت اول قل یا ایها الکافرون خواند شیخ صدر الدین فرموده که یکی را
برای شما خواند و یکی را برای من حضرت مولوی کم وقتی از عشق و مستی حقیقی
خالی بودی روزی در حوالی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب مطرقهٔ ایشان
حالی در دل آنحضرت ظاهر گشته و برقص درآمده و سر در قدم حضرت مولانا نهاده
و حضرت مولانا عاشق جمال او شده و در میان این سماع این غزل فرموده **بیت**
یکی گنجی برون آمد ازین دکان زرکوبی ؛ زهی صورت زهی معنی زهی لطف و زهی خوبی
شیخ صلاح الدین فرموده که دکان را یغما کرده اند و از دکان آزاد شده و مدت
ده سال آن عشقبازی با او بیک حال مانده بوده غزلیات در عشق او بسیار
واقع شده و این غزل از آنجمله است **غزل** ربوده چشم و رخ و زلف آن بت رعنا
یکی قرار و دویم طاقت و سیم پروا ؛ قرار و طاقت و پروای من بیچاره ؛ یکی جمال و دویم چهره و سیم سیما
جمال و چهره و سیمای او جهان بگرفت ؛ یکی بلا و دویم فتنه و سیم غوغا ؛ بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست
یکی مدام و دویم بیخود و سیم رسوا ؛ مدام و بیخود و رسوا ز عشق او شده ام ؛ یکی غریب و دویم عاشق و سیم شیدا
غریب و عاشق و شیدا چنان شدم که شوند ؛ یکی چو بشر و دویم وامق و سیم عذرا ؛ چون پدر شیخ صلاح الدین
بجوار حق پیوست عشقبازی زیاده گشت و حسام الدین با ایشان مصاحب شده و مثنوی

آن وقت میفرموده و شبها از آن قبیل بودی که اول شب تا صباح خواب نکردی
حضرت مولوی القا میکردی و شاه حسام الدین می نوشتی مجموع آن نوشته را
باواز بلند میخواندی و از غزلیات که در عشق او فرموده یکی دیگر این غزلست شعر
را اگر تو ندانی بپرس از شب تاری ٭ شب محرم عاشق گواه ناله و زاری ٭ چه جای شب که هزاران گواه هست عاشق را
کمینه اشک و رخ زرد و بیخودی و نزاری ٭ چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل ٭ چو آب سجده کنان چو خاک در بخواری
حضرت مولوی در مرض اخیر فرموده که از رفتن من غمناک مشوید که نور حسین منصور بعد
از صد و پنجاه سال بروح شیخ عطار تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید
با من باشید و مرا یاد کنید تا من با شما باشم و دیگر فرموده که ما را دو تعلق است یکی
به بدن و یکی بشما چون بحکم واجب تعالی فرد و مجرد شوم آن تعلق نیز از آن شما
خواهد بود و این شعر فرموده بیار ساقی باقی بریز بر من خاک ٭ می که باز رهاند مرا ز دست حوادث
در روز یکشنبه وقت غروب آفتاب پنجم ماه جمادی الآخر ششصد و هفتاد و دو نقل فرموده اند

**مجلس سی ام شیخ فخر الدین عراقی** آستانی تربیتگاه وجه باقی شیخ فخر الدین عراقی بسیار
بزرگ بوده نظم بسیار دارند و در نثر متین لمعات مصنف آنحضرت است عاشق قلندر پسری
شده و ترک مدرسه و درس کرده و با قلندران همراه شده این مطلع در آن وقت
فرموده بیت پسرا ره قلندر سزد ار بمن نمایی ٭ که دراز و دور دیدم سر کوی پارسایی



و در آن وقت بهمراهی قلندران بملتان رسیده اند و بصحبت حضرت شیخ بهاء الدین
ذکریا مشرف گشته اند چون به تکیه قلندران فرود آمده بوده اند قلندران از آنجا گشته اند
که روان می باید شد که اگر یکبار دیگر من بملازمت شیخ بهاء الدین ذکریا میرسم
دیگر با شما همراهی نمیتوانم کرد که دل مرا از دست ربوده که در یک صحبت صید کند بنا
بران همان لحظه با آنکه آخر روز بود مسافر شدند چون از شهر بیرون رفتند
باران درگرفت راه گم کردند تمام شب راه رفته بودند چون صباح شد اتفاقا بهمین
شهر رسیدند بالضروره فرمود که آمدند جاذبه شیخ بهاء الدین ذکریا شیخ عراقی را
کشان کشان برده و در سلاسل و اغلال محبت کشید شیخ فرمود که در صومعه
که جمعی مریدان خلوتها داشته اند آنحضرت نیز خلوتی اختیار کردند و چون بخلوت
در آمده اند گاهی بذکر مشغول می شده اند و گاهی بفکر چون غواص دریای فکر
میگشته اند و در ولای منظوم از قعر آن دریا بیرون می آورده اند آوازی بنهایت
خوب داشته اند و در بلندی آن شعر را میخوانده اند جماعت مریدان که در خلوتها
بوده اند چون بوی از گلزار عشق بمشام جان ایشان نرسیده بوده با کار شیخ
عراقی میان در بسته بملازمت شیخ بهاء الدین ذکریا رفته اند شکایت بسیار کرده
که این شخص را ذکر می باید گفت او شعر میگوید و سرود عشق می سراید و بدان مرتبه

رسیده که می شنویم که در دیر مغان خراباتیان ابیات او را در مجلس ها با دف و نی
میخوانند شیخ فرمود که او در عالم دیگر است و شما در عالم دیگر شما را آن خبر نیست
و آن حال او را منظر نیست تا روزی این غزل را گفته بودند و بآواز بلند میخواندند بیت
نخستین باده کاندر جام کردند ٭ ز چشم مست ساقی وام کردند ٭ چون تخلص رسید
شیخ بهاء الدین ذکریا بیخود از خلوت بیرون دویده اند و بدر خلوت شیخ عراقی آمده
و فرموده که بیرون آی که کار تو تمام شد و تخلص آن غزل این بود شعر
چو خود کردند راز خویشتن فاش ٭ عراقی را چرا بدنام کردند ٭ شیخ عراقی چون از خلوت بیرون
آمد شیخ بهاء الدین ذکریا جای خود را بدو گذاشت و بعد از چند وقت از دار فنا
بدار بقا رفت مریدان شیخ بهاء الدین چون التفات شیخ را نسبت بشیخ عراقی دانسته
غرق حسد ایشان بخشیده بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات او بشعر میگذرد
و صحبت با جوانی قلندر صاحب جمال میدارد و او را استحقاق خلافت شیخ
نیست و چون مناسبتی شیخ عراقی ندانسته شد بعد از اندک فرصتی شیخ عراقی ایشان را
گذاشت و با قلندران عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و بعد از زیارت بحلب
رسید بدان جوانی که عاشق شده بود او را گاه گاهی توانست دید این مطلع برای او گفت
شعر دو دیده بیک نظر میدوانم از چپ و راست ٭ بجست وجوی نگاری که نور دیده ماست



و از حلب بروم رفتند و در روم امیر پروانه که امیر الامرا بود مرید ایشان شد و خانقاه
و زاویه بجهت ایشان در توقات ساخت روزی امیر مشار الیه بملازمت آنحضرت آمد
با جمعی کثیر از ملازمان و زر بسیار همراه آورد ایشان فرمودند که ما بزر فریفته نمی شویم اگر
کاری میکنی حسن قوال را برای درویشان بیار او گفت مگر حضرت شما را بدو میلی هست
فرمودند که میل هست و بسیار هست همان لحظه کس تاخته فرستاده تا او را [illegible]
آوردند و او بغایت خوش شکل و خوش آواز بود و چون بدر زاویه رسید در بلندی
این بیت را گفت بیت لمعه برق جهانسوز غم لیلی باز ٭ آتشی در جگر سوخته مجنون زد
خواند که حضرت شیخ عراقی و امیر پروانه آشنا و بیگانه و تمامی قلندران بیخودانه بیرون
دویدند از همانجا بنیاد قوالی و سماع شد مدت سه شبانه روز خوانندگی و سماع
بود و چند غزل فرمودند از آنجمله است این مطلع بیت در کوی خرابات کسی را که نیازست
هشیاری و مستیش همه عین نمازست ٭ ساز طرب عشق که داند که چه سازست ٭ کز زخمه او نه فلک اندر تک و تازست
و چند وقت دیگر در مصر بودند چنانکه شیفته جوان قلندر بودند و پادشاه مصر مرید
و معتقد آنحضرت بوده روزی حضرت شیخ با پادشاه سیر میفرموده بمیدانی رسیده
دید که آن جوان با جماعتی از یاران بگوی بازی مشغولست چون نظرش بر حضرت شیخ
افتاد ایشان را طلبیده و گفته شما گوی بر می اندازید و تا من گوی میزنم آنحضرت گوی

برمی انگیخته و او گوی می برد درین حال پادشاه بحسب حشم رسیده مطلقا خللی در
اعتقاد او پیدا نیامده فرود آمده و دست آنحضرت را بوسیده و گفته من از کدام
طرف شیخ فرموده شما ازان طرف پادشاه را نیازمندی کرده و روان شده
وآن جوان از بسیار خون بر مزاج غالب بوده از اندک چیزی رخساره اش
گل گل میشده و دران رنگ غزلیات بسیار دارند و این مطلع از آن جمله است شعر
رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است ؛ بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است ؛ زهی جمال تو رشک بتان یغمایی
وصال تو هوس عاشقان شیدایی ؛ در ششم ذی قعده ششصد و هشتاد و هشت از دنیا رفت
وقبر او در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابی است در دمشق مجلس سی و یکم شیخ سعدی شیرازی
نور حدقه طالبان حقیقی و نور حدیقه عاشقان مجازی شیخ سعدی شیرازی از افاضل صوفیه
بوده و از مجاوران بقعه شریفه شیخ عبدالله خفیف از علوم بهره تمام داشته و از ادب نصیبی
کامل سفر بسیار کرده بوده و اقالیم را گذاشته بارها بسفر حجاز پیاده رفته و از مشایخ کبار
بسیار را دریافته یکی از مشایخ میگویند منکر او بوده در واقعه چنان دیده که درهای آسمان
گشاده شده و ملائکه با طبقهای نور نازل می شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست
که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه افتاده و آن بیت اینست شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ؛ آن عزیز چون از واقعه درآمد هم در شب بدر اوی شیخ سعدی

رفت

رفت که او را بشارت دهد دید که چراغی افروخته و باخود زمزمه دارد چون گوش کشید
همین بیت میخواند اول حال بر جوانی قصابی عاشق شد و آن جوان خالی از طبعی نبود اما از
شنیدن قصیده ملول می شد و طاقت آنکه قصیده [illegible] توان خواند نداشت بنیاد غزل گفتن از آن
شد و این مطلع برای او گفته است رباعی دام در پس ها ز اشتیاق تو نیست ؛ هر مرده که در آن کم ز هزار جان
ز من همیشه بس که در دست او دولت جو بیت ؛ زو بیش که انگشتهاش در خونست ؛ و غزلیات از زمان او بسیار
دارد میگویند روزی در حمام شیراز شخصی نزد شیخ آمد که در سیمای او نشان عشق بود شیخ
گفت که از کجایی گفت از خراسان گفت اشعار سعدی آنجا میخوانند گفت بسیار گفت
هیچ یاد داری گفت آری گفت بخوان این دو بیت را خواند شعر تو یار برفته ای چو آهو
ای سال ما پدری چو پوری ؛ سعدی خط سبز دوست دارد ؛ نی هر الف جوال دوزی
شیخ را خجالتی در خاطر افتاد که این خواندن بی رندی نیست گفت اشعار زراری باشد
آنجا گفت آری فرمود که اگر یاد داری بخوان گفت رباعی آوازه در افتاد که باز آمدم از پی
بهتان سر صحبت من و توبه کجا کی ؛ آن زهد که صحبت سکندر ؛ هر کس به سر چشمه حیوان بر دی
ایم وی و ظلمه عشق بکردن ؛ کو حوصله ساغر و طوطی شکر لب ؛ اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای
الطباق سموات چه گسترده [illegible] مجنون نسیج کرده بروز راحه نقاد [illegible] جانب [illegible]
شیخ سعدی را محاوره او خوش آمد بغرابت دریافت که رازی اوست طریقه مصافات

از جانبین بظهور پیوست شیخ حکیم را بمنزل خود برد و اعزاز و احترام نموده و پیوسته روز
انواع طعامها کشید و تکلفات نمود و بعد از سه روز حکیم زاری اجازت طلبید و وقت
عزیمت خادم شیخ را گفت که مهمانداری چنین کنند اگر شیخ بخراسان آید
با و آموزم که مهمانداری چون می باید کرد چون این سخن بگوش شیخ رسید متاثر شد
که مگر قصوری در مهمانداری واقع بوده بعد از چند گاه در پی چند قهستان بمنزل حکیم
افتاد و چون تفحص حال او نمود گفتند اکثر اوقات به تنهایی صرف گشت تماشا میکند
شیخ نشان جست و بران اثر روان گشت دید که حکیم در محل زرعی بسبا و کردن مشغول است
القصه ملاقات شد و شمع صحبت روشن شد بمنزل رفتند روز اول شیر و ا[illegible]
پخت و روز دویم طعام قتیق دار پیش آورد و روز سیم قدری گوشت بریان آتش
کشید روز چهارم مقداری گوشت جوشانیده بس شیخ عرض کرد که آن نوع
مهمانداری که شما فرمودید زیاده از یک روز مشکلات بودن من خود سه روز بوده ام
اما این چنین مهمانی که مشاهده فرمودید سالها با هم میتوان بود و این سخن که در آن
بخادم گفته شد سبب این بود دران محل زاری بر پسر حاکم آنجا عاشق شده بود
آن جوان بغایت صاحب حسن و ملاحت و کاکلی مرغوله گره زده می انداخت اما
مصاحبان تند و تیز داشت و خود نیز خالی از بدخویی نبود شیخ چون نظاره آن

جوان

جوان بمیرفت تعرض می کردند این عزیز را ازان محل فرمود و از آنجا عزیمت نمود شعر
ناچار هر که صاحب روی نکو بود ؛ هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود ؛ ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود ؛ دل آرزو کند که تو لب بر لبش نهی ؛ بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک ؛ نی چون تو پاک دامن و پاکیزه رو بود ؛ ای کوه چیست روز خوبان روزگار
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود ؛ مویی چنین دریغ نباشد گره زدن ؛ بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم ؛ گم کرده دل هر آینه در جست و جو بود ؛ سعدی سپاس دار و جهان [illegible]
گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود ؛ میگویند که خواجه همام الدین تبریزی که وزیر صاحب اختیار
پادشاه عالی مقدار آن شهر بود پسری داشت بغایت صاحب جمال شیخ سعدی در شیراز
شنید بعشق او متوجه تبریز گردید چون بمقصد رسید روزی بحمام درآمده بود و خواجه
همام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام آمد و طریق او بودی که پسر
خود را در حمام تکیه نمودی و مردم را از حمام بیرون کردی شیخ چون آگاه شد خود را
در آخور حمام پنهان ساخت چون همام با پسر و جمعی خواجه سرایان بحمام درآمدند
شیخ طاس آب گرفته درآمد و پیش خواجه همام نشست خواجه همام بغایت متغیر شد پسر را در
خود پنهان ساخت و خود در میان پسر و شیخ حایل شد از شیخ پرسید که از کجایی گفت
از خاک شیراز گفت عجب حالیست که در شهر ما شیرازی از سگ بیشتر است فرمود شیخ که در شهر ما

تبریزی از سنگ کمترست خواجه متنبه گشته از جا درآمد بعد از آن پرسید که در شیراز از اشعار همام
هیچ شنیده گفت آری گفت آنچه یاد داری بخوان شیخ این مقطع را خواند که **بیت**
در میان من و معشوق حجابست همام ؛ وقت آنست که این هم ز میان برخیزد ؛ از اینجا خواجه را
معلوم شد که سعدیست اعزاز و اکرام بسیار نمود و شیخ را بخانه خود برد و انواع خدمتکاری
کرد و در شب جمعه ششصد و نود و یک از دنیا رفته و قبرش در شیرازست **مجلس سی و دوم امیر**
**حسینی سادات** دیدبان و تصنع عینی امیر حسینی در میانهٔ اولیا بغایت لطیف بوده
و مصنفات در طریق درویشان دارد مثل زاد المسافرین و کنز الرموز و طرب المجالس
و چند رساله دیگر در آن وقت که در صدد تألیف کنز الرموز درآمده بود ناگاه گلی در باغ او
روی نمود چه گلی سهیل سپهر جمال بلکه آفتابی در اوج کمال و در میان لولیان نیز شهره
جوانی عجمی بوده کسی از آنحضرت پرسیده که چه حکمتست شما در اکثر اوقات در میان
این نوع مردم می باشید و او از مشایخی بود که انکار نسبت بدان بزرگوار داشته
و منجم دار السلطنه هراة بوده فرموده که اینها بر پیشتهای مایم و تعهد یکی از پس و علامت
و یکی اصول که بچه ایشان در گهواره بی اصول نمیکند **غزل** صدای آن عجم گشته و شکل آن عجمی
که شور مجلس عشاق شد ز بی‌رنگی ؛ ز پرده مشتری میزند نوا لیکن ؛ رسد بگوش من آواز پنجه چنگی
دمیده صبح یقین از فروغ جام ای شیخ ؛ ز زهد خشک چه مانده در حجاب تنگی ؛ رسد و نحس فلک دم زند منجم شهر

ازنم

ز بزم عشرت او در باد آن فلکی هزار صبح شکوهت جای آن کرا یکی بنال تو آخر از آن هزاران یکی
روزی بجهت مشاهده پرتو او چون مطلق در آینه حسن مقید برای آن جوان که در حسن و ملاحت
در اعلی طبقه بود و این غزل را فرموده بوده اند **بیت** ای چون تو در مملکت صورت و معنی
در داوه نداء لمن الملک بدعوی ؛ موالی و فقها بر ایشان طعن کرده اند و سوالات گلشن
راز را از ایشان استفسار کرده اند آنحضرت جواب فرموده که درین عصر کسی هست که بر من
فایقست کس فرستیم و از و سوال کنیم و این سوالات را در صورت نظم نزد حضرت شیخ
محمود شبستری فرستاده و آنحضرت جواب گفته مقبره آنحضرت در دار السلطنه هرات در بقعه
که موسوم بمصلح است در تاریخ هفتصد و هژده از عالم رفته اند **مجلس سی و سیم**
**شیخ محمود شبستری** تخت نشین اقلیم سروری شیخ محمود شبستری در غایت کمال بوده
و در علوم ظاهر و باطنی باقصی الغایه والامکان کوشیده از اقربای شیخ اسمعیل سیسی
شیخ ابراهیم نام منظور آنحضرت بوده و حسنی غریب داشته رساله شاهد نام در بیان
عشق و معشوق و عاشق بنام او نوشته اند و در آن محل که گلشن راز می فرموده اند
مطرح انظار آنحضرت رخسار آن بزرگوار بوده منکران زبان طعن بگشادند و در پی
آن افتادند و خویشان آنحضرت درخواست کردند که خود را باز آید و همان حالت
که داشتید اشتغال نمایند و بافاده و باستفاده پردازند و خود را ازین رای سودا

بکنار انداز به در جواب ایشان گفت **رباعی** چو آتش عشق در دلم سوز مباد
خو عارض او شمع شب افروز مباد ؛ روزی که دلم شاد نباشد بغمش ؛ در گردش ایام من آن روز مباد
بنای صبر و قرار من بر باد است و ایوان صبر و سکون من بی بنیاد پس ازین عمارت
گنبد و مهمان خانه بگذارید **رباعی** در دیر مغان صراحی جام نماند ؛ ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین ؛ کز مسجد و میخانه بجز نام نماند ؛ در آن وقت که شیخ طاهر جای
بآنحضرت معاصر بوده اند انواع عیبها میکرده و در صورت تمام حالات عشقبازی
ایشان را باز مینموده وقت ایشان را ناخوش میساخته **بیت** ملامت بر دل صدپاره عاشق
بدان ماند ؛ که با شند زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم ؛ چون بدگویی بسیار ظاهر شد
**غزل** از درویشان از آن بحضور می شده اند فرمود که او گوی بکو شکر خدا که نه او منم و نه من او
شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم ؛ و ز منکران کول و مریدان ساده هم ؛ مستغنیم ز تربیت پیری او
زین مرشدان هنر ز ره فتاده هم ؛ ز آن مرشدم بکار کشاید که تو ام ؛ از روی خوب مید مدام جام باده هم
جامی بیش کوش که کس را ز جام ؛ کم ز آنچه قسمتست نیاید ز باده هم ؛ و عشق آنحضرت با آن جوان
بمرتبه بود که بطعن کسی کم شود یا نصیحت پذیر باشد چون کار بسر حد جنون کشیده بود و
دل از پرده اش بیرون رفت **غزل** مرا گویند کش چون بردمان من مرو از جا ؛ ولی بر جای با یکش بچشم مردمان هم
اگر من گوشه گیرم نمیگویم بگوشش این غم ؛ ولیکن ز چندانی که روی آن جوان بینم ؛ ز خوبان بس که میدیدم

بت

بت اندر پیش و زنار مغانش در میان بنم و از اشارات گلشن راز آن حال ظاهرست از انجام تا آغاز
**نظم** ز چشمش او همه و لبهاش جگر خوار ؛ لب لعلش شفای جان بیمار ؛ بچشمش گر چه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید ؛ دمی از مردمی دلها نوازد ؛ دمی بیچاره کار اجاره سازد
ز غمزه میدهد هستی بغارت ؛ ببوسه میکند بازش عمارت ؛ از و یک غمزه و جان دادن از ما ؛ از و یک بوسه و استادن از ما
و در بیان عشق و هستی این چند بیت که هم از گلشن راز واقع شده در بیان کمال و کفایت
و ابیات اینست **شعر** شراب و شمع و شاهد جمله حاضر ؛ مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی ؛ مگر از دست خود یابی امانی ؛ بخور می تا ز خویشت وا رهاند
وجود قطره در دریا رساند ؛ شرابی خور که جامش روی یارست ؛ پیاله چشم مست باده خوارست
شرابی را طلب بی ساغر و جام ؛ شراب باده خوار و ساقی آشام ؛ شرابی خور ز جام وجه باقی
سقیهم ربهم او راست ساقی ؛ در تاریخ هفتصد و بیست از عالم رفته و قبرش در شبسترست
**مجلس سی و چهارم امیر خسرو دهلوی** عندلیب ورق سرای مقامات معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او
یمین الدین است پدرش از امرای قبیله لاچین بوده که از اتراک قولجی بخت بعد از وفات
سلطان ملکشاه بملازمت شیخ نظام الدین اولیا رسیده و ریاضت و مجاهدات در خدمت او
کشیده میگویند که مرغ دلش در دام حسن حسن که ملازم پادشاه علاء الدین بود در شاه بود
افتاد و این پادشاه از اولیا بوده و در زیر خلعت شاهی پلاس می پوشیده و

غزلیات برای او بسیار دارد و این غزل از آنجمله است شعر در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن
تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن ❊ من کیم چون مرغ اسیر خلق گوید غم مخور ❊ این اندر رشته صیاد نتوان زیستن
قوت جان من تعجب چند از صبا گویی و بس ❊ آخر این چون مدت از یاد نتوان زیستن ❊ دل بر او شاد پرست و باز آن نخوت بلا
با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن ❊ جور کش خسرو و فزون دم از جفای نیکوان ❊ روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن
و لقب حسن نجم الدین حسن بن علا السنجری است کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا است
و با وجود حسن کمال با وصاف اخلاق مرضیه متصف بوده و در مکارم اخلاق و لطافت و
ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد
و تفرد و از علایق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری همچو
او یی دران وقت کم بوده و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویه کتمان بباد یه ظهور قدم
نهاده صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیده اند پادشاه از خسرو پرسید که شاعری
و هیچ شعر نو گفته عرض کرده که شعر نگفته ام فرمود بگوی فی الحال گفته بیت
ملکت عشق ملک شد از کرم آگهیم ❊ پادشاه بدیهه فرموده ❊ پشت من و پلاس غم این است لباس شاهیم
بعد از ان در عشق بدان مرتبه رسیده که از اهل ملامت شده همه کس او را در زبان گرفته اند
زین دل خود کام کار من رسوایی کشید خسرو افرمان دل بردن چه بار آورد پادشاه جهت
طعن مردم از روی مصلحت او را اول از مصاحبت امیر خسرو منع کرد اما رشته

محبت

محبت میان ایشان نه چنان استحکام یافته بود که انقطاع تواند نمود پادشاه شنید که خسرو
حسن با خسرو اختلاط میکند و پنهان بخانه او میرود حسن را طلب کرده از روی غضب
تازیانه چند زده مشار الیه هم از آنجا روی توجه بخانه خسرو آورده چون این
خبر بسمع پادشاه رسید عشق مجازی او را بزیور حقیقت آراسته یافته خسرو را
طلبیده و حسن را نیز بحضور آورده و استفسار نموده از عشق آن جوان که آیا شایبه
نفس هوا در میان هست یا نی چون در بوته امتحان زر محبت ایشان را در آورده
از کاه تمام عیار بیرون آمده پادشاه با وجودی که معلوم کرده که عشق ایشان نفسانی
نیست در محکمه محبت بر صدق دعای ایشان نزد شاه بعدل طلبیده خسرو گفته
و وی از میان من او رخت بربسته و دست از آستین بیرون آورده مصراع
گواه عاشق صادق در آستین باشد ❊ نموده که اثر تازیانه که بر حسن زده بوده اند در بدن او
ظاهر شده و این رباعی حضرت شیخ عراقی را خوانده اند رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست ❊ اجزای وجودم همگی دوست گرفت ❊ نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
این مقدار اشعار در دیوانه که او دارد کسی دیگر را میسر نبوده فی الواقع در اسلوب
شعری که اختیار کرده طریق اعجاز نموده میگویند در بعضی مصنفات خود نوشته که
اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهار صد هزار زیاده و سخنان او از باده

عشق و محبت و طریق اهل وحدت چاشنی تمام داشته و صاحب وجد حال و ذوق
بوده اما تفاوت در اشعار او بسیار است و تفاوت ظاهر از ان جهت است که پادشاه
زمان اشعار او را فرموده بوده که جمع سازند هر کس از اشعار او تمی یافته غزلیات
بنام او میکرده اند و میان غزلیات که شایسته نیست از ان جهت است در شهور سنه
هفتصد و بیست و پنج فوت شد. مجلس بیست و پنجم امیر حسین اخلاطی بیت المعمور بادیه
ان هذا حر الی سلطان حسین اخلاطی محیطی بود بیکران پر از جواهر حکم و اسرار
و ذو اخراصناف علوم بیشمار در مصری بوده اند حضرت ابن التقانی بومی که در دانشمندی
یگانه عصر بود و ملازم و مرید آنحضرت بوده و از غوامض علوم خاص آنحضرت نصیبی تمام
داشت و حضرت خواجه صاین الدین ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی که هر یک
مجمع البحرین بودند در علوم مرید آنحضرت شدند و سالها در زیر خانه که آنحضرت
در بالاخانه آن بودند بریاضات و مجاهدات اشتغال مینمودند تا ما لحب ظاهر
چون تیره آنحضرت بسیار بود دیدار ایشان ندیدند پادشاه برفوق که پادشاه
مصر بود آنحضرت را بالاخانه که منزل و مسکن بود و دری به بیرون داشت پادشاه
برفوق از ان در می آمد و کسی در بالاخانه میکشود نظر پادشاه که بر آنحضرت
می افتاد زمین می بوسید و بر می گشت یکی از ملازمان پادشاه که مطلع آفتاب

حسن

حسن و جمال بود و منظور نظر کیمیا اثر آنحضرت روزی طبقی پر از زر سفید و یکی پر از
بلوری و یکی از جواهر نفیسه از پیش پادشاه جهت آنحضرت برد و چون آن صاحب جمال
سه طبق مالامال را بنظر آنحضرت در آورد ایشان را مقبول افتاد او را گفتند تا نشست و چند
خواجه پسر اکه ملازم بودند گفتند که اسباب جمع کرده بحضور ما نقره و طلا و مثل آن جواهر
ساختند و همراه تحفهای پادشاهانه فرستادند و فرمودند که ما را بدینها احتیاج نیست بسبب
آنکه ماده کاینات بخار است و دخان از بخار در بطون جبال سیماب تولد میکند و از
دخان کبریت و بعد از امتزاج بخار با دخان خالی نیست از آنکه سیماب غلبه میکند بر دخان یا بالعکس
یا اعتدالی بهم ظهور می یابد اگر غلبه سیماب راست قلعی و آهن و مثل آن متولد میشود
و اگر کبریت غلبه میکند جوهر سیماب محترق میگردد و مس حاصل میشود و اگر صورت
اعتدالی بمیان می آید فاعلیت اگر در جانب سیماب است نقره میشود و اگر در جانب کبریت
است طلا متولد میگردد و از روی کشف الهام انبیا و اولیا در وقت ترجیح بر آن طبیعت
که حضرت حق تعالی در بطون جبال خلق کرده و آن نضج بمدت اطلاع می افتد و
بهمان نوع که حضرت حق پرورش میدهد آتش میکنند بعینه نقره و طلای تمام عیار حاصل میشود
پس ما را اگر ضرورت باشد از ان مقصود حاصل میتوانیم کرد فاما جوهری هست که بدان احتیاج داریم
و آرزو نیست که اگر کرمی میکنند آن جواهر را برای ما فرستند بیت گفتند یافت می نشود جسته ایم ما

کفت آنچه یافت می‌نشود آنم آرزوست : سلطان دعای آنحضرت را دریافت فاما در زمستان درین
آن جوان که مراکشی نام داشت بخدمت آنحضرت کشتی واقع شد میان عاشق و معشوق چون
سه راهست یک راه از معشوق بعاشق همچنانکه از حق بخلق و یک راه از عاشق بمعشوق
چنانکه از خلق بحق و راه دیگرست که از دوست بدوست بیت راهی ز خلق تا حق و راهی ز حق بخلق
یک راه دیگرست که از دوست هم بدوست : ازان راه که از دوست بدوست بود فرستاد که شعر
چنانم با خیالت خوش شده در کنج تنهایی : که در بستم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم : ز آغوش او
خواب آرچه و این جان برکشته : همه شب کرد کوی تست کرد کوی تو سن هم : شبی روشن کن آخر
کلبهٔ تاریک من چون سن دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم پادشاه او را ایراق کرده
بخدمت آنحضرت فرستاد و در کنج کلبهٔ احزان بصد سوز و نیاز نشسته بودند و در انتظار کرده ناگاه همچون
آفتابی از مطلع پس طالع و همچون سهیل از افق جمال لامع کردید چشم آنحضرت چون بر
آن شاه پری پیکری دید بر سمند ملاحت سوار شکر حسنش بچابک و شمار گفت بیت
سواره آمدی صید خود کردی دل و تن هم : کمند فضل کن پیچی تمام نفس توسن هم : و از تقرب آنحضرت
چون معلوم شده بود آن جوان را که کیمیا میخواهند بدو بیاموزند از پادشاه رخصت طلبید
بخدمت آنحضرت آمده و یکی از اولیای عالیمقدار شده و کیمیاگری فی الحقیقه خود
که مس وجود قابلی بنظر کیمیا اثر نبی یا ولی زر شود همچنانکه صاحب جمال را بنظر حضرت

سلطان

سلطان واقع شده بود و یکی از ارباب عرفان کشته رباعی بر تخت فنا نشسته درویشانند
از هر دو جهان گذشته بخویشانند : خواهی که مس وجود تو زر گردد : با ایشان باش کیمیا ایشانند
در تاریخ هفتصد و هشتاد و هفت از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در مصر است
مجلس سی و ششم امیر سید علی همدانی وارالملک معانی امیر سید علی همدانی بسیار بزرگ
بوده اند در پایین ببا بسی نوشته اند و ذوق و حالات آنحضرت از سخنانش ظاهرست
پیر پهلوک آن مقدار که او گروه کم کسی کرده یکنوبت در طرف مغرب بموضعی رسیده اند
شخصی مشکل هیئات ایشان را بخانهٔ خود فرود آورده و شب و روز کمر خدمت بر میان
بسته و طعامهای لذیذ و شربتها و میوه‌ها مهیا ساخته در ضیافت معلوم کرده بود
که صورت دلالت بران حال نمیکند چون آثار نیک از و مشاهده مینموده
در حیرت می افتاده تا در وقت عزیمت ازان موضع در محلی که میخواسته اند که
سوار شوند طوماری بیرون آورد و مشتمل برانکه خرج آن بزرگ شده فامایکی را ده نوشته
و خشونت بسیار مینموده آنحضرت شکر میکرده که الحمد لله علم مردان ظاهر شد آنحضرت را
در سفرها عشقبازیها با جمال مطلق بسیار دست میداده و تعلق با جوانان چین
ملاحت در عالم مثال او را بسی واقع می‌شده و نوبتی مقید از مقربان حضرت تیمور
خان شده بوده اند و این رباعی را بدو نوشته اند رباعی دل شکم و دیدار تو درمانست

بی رنگ رخت زمانه زندان منست : بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی : آنچه از غم هجران تو بر جان منست
درویشی بعرض آنحضرت رسانیده که این شخص ترکی تند خویست مبادا که از خواندن این
رباعی واقف شدن ازین سر برآشوبد و ضرری بدرویشان رساند که آلت جارحه
دارد و قوت عاقله مانع ندارد و اگر از مالبفرض از و ضرری رسد خلق چگویند آنحضرت
در جواب آن درویش که بسیار مقید عقل بوده و از عشق نصیبی کم داشته فرموده رباعی
حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم : و ز بستن پا و رفتن سر ترسیم : ما گرم روان و رنج آشامیم
از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم : آن میرزاده خودبسی با مشرب و خوش طبع بوده چون واقف گشته
اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت میکرده و از عشقبازی آنحضرت مباهات مینموده و بزرگواری
میکرده فهم و ادراک تمام نیز داشته هر روز مهر و محبت آنحضرت با او زیاده میشده روزی
ازان حضرت در مجلس امیر بزرگ سوال کرده که سیاه چرا در پسری می بندید و درین حکمت چیست
و حقیقتش چیست آنحضرت فرموده نفس کشته را تعزیت میدارم حضرت امیر بزرگ
سوال کرده که این نفس کشتنی بوده یا کشتنی نبوده اگر کشتنی بوده تعزیت چرا میدارید
با وجود کمال آن بزرگوار ملزم شده اند و آن جوان چون از امیرزادهای برلاس بوده اند و امرای
برلاس را اعتقاد تمام بدانحضرت ثابت اعتقاد او هر روز زیاده میشد و حالا نیز در میان
آن طایفه معتقدان بسیار اند در تاریخ ششم ذی حجه هفتصد و هشتاد و هشت از عالم رفته اند

و قبر

و قبر آنحضرت در ختلانست مجلس سی و هفتم خواجه بهاء الدین نقشبند منصور ایوان نه طاق تجرید
خواجه بهاء الدین نقشبند در بخارا بترکی خونریز تند خوی زیبا روی عاشق شده یکی از مصاحبان
ایشان از حقیقت آن عشق محرک سلسلهٔ شوق گردید خواجه بهاء الدین فرمود که مرغی
از مرغان دیدم که با جناح تصوف می پرید و ز هوس انکار کرد و چون از پریدن بازماند
با جناح همت و حالت معرفت شو خواست که با من بپرد و در هوای ازل از معنی معنا
پرسید گفتم جناحت موافق پر و اگر نه با من میر گفت مرغ تصوفم که بجناح خود ز دوست
خود می پرم گفتم و یحک لیس کمثله شیء : اگه در بحر فهم افتاد و غرق شد رباعی
در کوی خرابات ز مستی نرسم : در چار سوی عشار پستی ترسم : آن لطف که خود بجود نماید خود را
آنم ز غریب خودپرستی برتم : از هر چه هست ازین درخت از شاخ و برگ و مغز و پوست
چیزی از میوه نیست سر تا پای همه اوست بنای این کاخ است رباعی باز آتش عشق در دلم زد تابی
بگشاد ز رویم از حقیقت بابی : کین موکه شعبده بازی خیال : در چشم تو این نمود چون خوابی
چون آن ازان آتش دل گرم شد دل سنگش فی الجمله نرم شد فاما چون مظهر تجلی جلال
بود هر چند در غایت خوبی جمال داشت آنحضرت پرده تمام از روی کار بر نمیداشت شعر
بگویم حال خویشت لیک از آزار می ترسم : اگر پنهان کنم ز اندیشهٔ بسیار می ترسم : به حالت آنکه از بیم رقیبان چکنم
هوس می آیدم گل چیدن از خار می ترسم : تو شب در خواب مستی مرا تا روز بیداری : محبت این که من زین دیده خونبار می ترسم

جوانی خنده بر خونابهٔ پیران مزن گستم ؛ تو میخندی و من زین گریهٔ خونبار میترسم ؛ نیم چیره که فرهادم ثابتم از
وگر بیم مانده زین شیرین شکار میترسم ؛ در تاریخ هفتصد و هشتاد و ... عالم رفت و قبر آنحضرت
در بخارا است **مجلس بیست و هشتم پهلوان محمود پوریا** دار الصفای اولوالایدی
والابصار پهلوان محمود پوریا در خوارزم بکشتی گیری اشتغال مینموده و بعضی چنین
نقل کرده اند که از جانب هندوستان جوانی کشتی گیر بنیت آنکه پهلوان را بیندازد
متوجه خوارزم شد از صغار و کبار در پیش میدان جمع شده اند و بر اطراف و بر اطراف
میدان سپاه پیادها زده اند پهلوان را بخاطر گذشته که در شب آنروز از آن جوان
کشتی گیر خبری گیرد که در چه کارست چون از شب ثلثی گذشته که در شب آنروز
ببام آن جوان بر آمده دیده که مادر او بنماز مشغولست و روی بر زمین می نهد و دعا
میکند که الهی فرزندم را سرخ روی گردان که فردا پهلوان را بیندازد صباح که تمام
معرکه در هم آمده پادشاه بر تخت نشسته پهلوان تنبان پوشیده با چندی از
دستیاران مرا کشتی گرفته و همه را بینداخته بعد از آن با آن جوان غریب
بدست بازی مشغول شده دیده که در دست او آن جوان بغایت زبونست
از درد دل آن پیرزال یاد کرده خود را بدست آن جوان غریب داده و پشت
بر زمین نهاده و بعضی چنین میگویند که پادشاه جونه که از شهرهای هندوستان

است

است کشتی گیری داشته بوده و شنیده که در خوارزم پهلوانیست که نادرهٔ عصر است
به پهلوان محمود پوریا اشتهار دارد اورا ذوق آن شده که پهلوان را بطلبد و با پهلوان
در پای تخت کشتی گیرد و جوانی زرگر را که منظور او بوده بطلب پهلوان فرستاده
چون آن جوان زرگر بخوارزم رسیده و پهلوان را ملازمت کرده و صورت
حال را عرضه داشته پهلوان این رباعی گفته رباعی زرگر بچه کوفت رو ملتمسا
آورد بمن قاعدهٔ پیلطارا ؛ آنجا که من و همت پیران منست ؛ یکجو نخرم جونه هندستان را
ومصحوب او این رباعی را بخدمت آن پادشاه فرستاده بعد از آن در واقعه دیده
که می باید رفت متوجه آنجانب رفت چون بنواحی آن شهر رسیده پادشاه
با ارکان دولت خود باستقبال بیرون آمده و پهلوان را باعزاز و اکرام تمام بشهر
در آورده و مقرر کرده که فردا کشتی گیرند پهلوان بزیارت رفته ناگاه پیرزالی
دیده ضعیفه روی بر خاک نهاده و بدستوری که مذکور شد دعا و زاری میکند چون
آن پیرزن را بدان نوع در خاک افتاده دید گفت ضعیفه غم مخور که مقصود تو و پسر تو
حاصلست صباح که بکشتی گرفتن مشغول شدند پهلوان خود را بدست او داد چنانکه
گذشت و پشت بر زمین نهاد و بعد از آن پادشاه را میل شکاری شده پهلوان را
همراه برده و در عقب آهوی تاخته و پهلوان نیز همراه بوده تا بکری رسیده و اسب پادشاه

دو دست بر داشته و میخواسته که از کر بجهد پهلوان هر دو دست بزیر پیش زین و از
پشت زین جسته و هر دو پای اسب پادشاه را گرفته و نگاه داشته از این معنی
پادشاه متحیر شده چون بحال خود آمده گفته که پهلوان کاری کردی که
مقدور بشر نیست آن کشتی گرفتن بدان نوع چه بود و این چه حالتست پهلوان گفته غزل
مانند نیستی تبرّا زو نهاده ایم ؛ سود و زیان خویش بیکسو نهاده ایم ؛ سر کشتگان بادیه جستجوییم
پی در ره وصال چمن رو نهاده ایم ؛ بر گردن امید تن ناتوان خود ؛ زنجیرها از آن خم گیسو نهاده ایم
پر خون این الست ز تخت سرشک ماست ؛ در بزمگاه عشق به پهلو نهاده ایم ؛ چشمی رسیده بار که بنیاد کار خود
دیگر بدان دو نرگس جادو نهاده ایم ؛ دستی نمیرسد چو بنیاد بر آنکه ؛ قوت ز پا و زور ز بازو نهاده ایم
شب گشت و باز آه و گرتا چها برم ؛ در روی یک سرکه بر سر بازو نهاده ایم ؛ رفتیم با حسرت و غم او چو کنیم
با آن دلی که بر سر آن کو نهاده ایم ؛ او باین جفا و همان ما بعهد او ایم ؛ چشم و غباران خم ابرو نهاده ایم
و این رباعی فرموده رباعی گر بر سر نفس خود امیری مردی ؛ ور بر دگری نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن ؛ گر دست فتاده بگیری مردی ؛ پهلوان را باعزاز و اکرام
بسیار نموده و بخوارزم روان کردند میگویند که در آن وقت که جوان کشتی گیر بر سینه
پهلوان نشسته دید که تمام حجابات از پیش دیدهٔ بصیرتش منقطع گردید و آفتاب
حقیقت از ورای غیوم تبافت و یافت آنچه می طلبید فی الواقعه غایت همین است

که نفس را پامال سازند هر آینه در زمرهٔ اولیای عالیمقدار اندراج یافت و بار رحال به
انتقام پذیرفت و از انزوی او را نام بخش زمان پوریا گفت و بعضی بو کیار
گفته اند و بزبان آنجا بو کیار پهلوان سر امد را گفته اند در طریق تصوف اشعار
در سیاق و رباعیات خوب دارد و از آنجمله کتاب کنز الحقایقست و در آن کتاب
این حکایت آورده بیان آنکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نیست می آورد مثنوی
چه نیکو گفت آن پیر سخندان ؛ بدان صوفی سرگردان حیران ؛ که صوفی و امام و شیخ و زاهد
سه ماهه دار خلوت نشین عابد ؛ مرقع پوش حج جم دار و حاجی ؛ مصلی گیر و سبحه جوی ناجی
خطیب و واعظ و مفتی و قاضی ؛ مدرس در فقهای حال و ماضی ؛ همه گشتی و شد کارت بسامان
کنون وقتست اگر گردی مسلمان ؛ مسلمانی ورای این و آنست ؛ که آن از علم خاص خاص حقّانست
بکس بپسند آنچت نیست در خور ؛ مسلمانی همین است ای برادر ؛ در آن وقت جوانی در عارضت
حسن و جمال از همدان بنیت آنکه از عشاق پهلوان باشد رسیده و چون
نشاء عشق حاصل بوده از شراب بیخودی مست لایعقل چون نظرش بطلعت
آن جوان افتاد دل از دست بداد و خاص بجهت آنکه کشتی گیری بیاموزد
باسر کار رفته و نخل قامت او را با فنون کشتی بیاراسته و بعد از آن
چنان بیفتاد که بر نخواسته بنوعی پهلوان از عشق آن جوان از سر کار بدر برده که چارهٔ

کردش را

وچون کاکلی بغایت پرحال داشته واین غزل خواجه پسر حسب حالش گفته شعر
مسلمانا گرفتارم بدست نامسلمانی ٭ ازین دیوانه سنگی بدخویی ونادانی ٭ بطره آشنا سازی
بجنده پارسا سوزی ٭ بغمزه ناخدا ترسی بکشتن ناپشیمانی ٭ بابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی
ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی ٭ دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم ٭ که یارب مبتلا گردی [illegible]
طبیبا بهر چون من ناتوانی غم مخور بنشین ٭ رها کن تا دهم جان گر نمی ارزم بدرمانی ٭ کنون با و شراب بنهاد و زندگی [illegible]
گذشت انکه خسرو را سری بدوست وسامانی ٭ در تاریخ هفتصد و بیست ودو از عالم رفته و قبرش
در خوارزم است مجلس سی ونهم مولانا لطف الله نیشابوری شاه بیت دیوان غزل سرایان
معنوی مولانا لطف الله نیشابوری شاعری بی مثل است از اقسام شعر و قصیده و غزل
ورباعی بسیار دارد اما قصیده اش از اصناف دیگر محکم تر افتاده قصیده چند
در مناقب حضرت امیر المومنین علی علیه السلام دارد که در ان سبب کار کرده این
مطلع یکی منقبت است مطلع نیاز و عقل و جان و دل بمهر شیر غالب ٭ امیر المومنین حیدر علی ابن ابی طالب
اما بی طالعی غریب بوده یکنوبت در فصل بهار به بسی لطایف الحیل کبوتری چند پیدا
کرده با یک شیشه شراب و کبوترها را مشجنه ساخته و شیشه شراب را در باغچه زیر
سبزه گذاشته و بر جوانی خباز که میل بتمام داشته متعلق بوده جوان را
بخانه آورده که بجهت مشجنه و شراب او را در پیش آن آب وی باشد از

بی طالعیها

بی طالعیهای او انکه حریفان دایم در کمین اند که با او نقشی بر آب زنند چون مشار الیه
از عقب مطلوب رفته حریفان از دیوار درآمده اند و مشجنه را خورده و دیگ را پاک
کرده و آتش را از زیر دیگ بیرون ود و کبوتر زنده در دیگ گذاشته و سر دیگ را
پوشیده و گوشه باز گذاشته تا کبوتران دم گیر نشوند چون یار خود را در آورده
بر گوشه ایوان جامه خود را انداخته و آن جوان را بر وی جامه نشانیده و به مطبخ
درآمده که مشجنه بکشد که شراب ناشتا نباید خورد و سر دیگ برداشتن همان بوده
و کبوتران پریدن همان از غایت بیطاقتی روی بآسمان کرده که خدایا این خرق
عادت را بنوعی چون شدادی بیت نمود من هزار ده ازین ایمان دارم بعد این
نا امیدی همراه یار خود متوجه سبزه زار شده که کاسه چند بکار برد اتفاقا پاره ابر
پیدا شده و چند تگرگ از ابر جدا شده و بر شیشه خورده و شیشه شکسته و آش
پریشان شده بمطبخ دویده و دسته هاون سنگین بیرون آورده و پیش ابر
داشته که اگر زوری داری این را بشکن میگویند که پریشانی دماغ او در ان
واقعه بجنون کشیده مشار الیه روی بغایت گرد داشته مانند بار پس هر کیا د
پوف پوز میگفته بیطاقت میشده و دشنام میداده و اضطراب بسیار میکرده
روزی همین یار خباز رسید که هرگز بوده باشد که تو ازین لفظ بدنبرده باشی گفته

خوش آمده باشد گفته یکنوبت حضرت میرزا امیرانشاه چهره خوش شکل را که تعلق بسیار
داشتم بطلب من فرستاده بودند که تعلق مرا امید پس شد آن جوان مرا بر پس اسب
خود سوار ساخته در راه به پس نگاه کرده و گفت لا بجه میدانی آن روز مرا بسیار از و
خوش آمد و امروز از تو در هفتصد و هشتاد و شش از عالم رفته و دفن و دیش کوه
نیشابور است نزدیک بقدمگاه سلطان خراسان بر سر راه است مجلس چهلم
حافظ شیراز علیه الرحمه هر و چمن گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز
حافظ شیراز اسم شریفش شمس الدین محمد است او را لسان الغیب و ترجمان
الاسرار گفته اند و فی الواقعه هر بیتی از دیوان اشعارش آیتیست از سوره
شعرا بلکه سوره ایست از کتاب اعجاز بعبارات اسرار غیبیه و معانی حقیقیه
در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده هر چند معلوم نیست که او دست
ارادت بپیری گرفته و در طریق تصوف بیکی ازین طایفه نسبتی درست کرده اند
سخنان بر مشرب این طایفه چنان واقع شده که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده
مثل مطالع این چند غزل که شعر در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد ٭ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ٭ عاشق سوخته دل در طمع جام افتاد
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ٭ ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید ٭ بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

هلال

هلال عید بدور قدح اشارت کرد ٭ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ٭ نه هر که آینه سازد سکندری داند
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ٭ وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد ٭ در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی ٭ اشعار او خود از و مشهورتر است که بایراد احتیاج داشته
باشد اما چون شمه باز نموده شده بود که سخنان او موافق مشرب صوفیه واقع شده مطلعی
چند بجهت آن ایراد کرده شد در زمان دولت شاه شجاع پسر مفتی شیراز شیفته
گشته و آن جوان بمرتبه مظهر حسن و جمال بود که در ان وقت که زبان حافظ با آنکه لسان
الوقتش میگفتند از وصف کمال و غنج و دلال او لال بوده روزی اتفاقات چند
در گنبدی صحبتی با آن جوان دست داده کاسه ریخته و بدست آن جوان داده
و حیران روی او مانده و حالات و حسن و ملاحت بر کاسه اش نهاده و از و مشاهده
مینموده چه آن جوان در آینه دیده او بنظاره حسن خود مشغول بوده بیت
بوده در آینه چشم روشنم باشی ٭ بحسن خود شده مشغول و من نظاره کنم ٭ شاه شجاع خود بران نهان
اطلاع یافته چون جماعتی که بعرض پادشاه رسانیده بودند دایم کمین میکرده اند شاه
بر بام برآمده و از دریچه پنهان در ایشان نظاره میکرده چون حافظ کاسه بدست
پسر مفتی داده و آن جوان کاسه را درکشیده شاه شجاع خوانده شعر
حافظ تو از کشش بگو مفتی پیاله نوش ٭ حافظ چون آواز شاه شناخته فی الحال گفته

در دور پادشاه خطابخش جرم‌پوش در اثنای پیچ و پیمانه حافظ گفته است که غزلی بجهت او گوید
که به آن آهنگ بگذرانند و این غزل را بدیهه گفته **غزل** دلم ربوده لولی‌وشی شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز ؛ فدای پیرهن چاک ماهرویان باد ؛ هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی ؛ بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز ؛ غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز ؛ فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی ؛ که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت ؛ که در مقام رضا باش و از قضا مگریز ؛ پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم روز هول رستاخیز ؛ میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست ؛ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
گویند بعضی از موالی و ظریفان نسبتی میکرده که حافظ مردی شراب‌خوار پریشان روزگار است
و دامن پاک ندارد و بر جوانی بغایت صاحب جمال عاشق شده که ما را حیف می‌آید
چند غزل بجهت او گفته این غزل از آن جمله است **شعر** دل سراپرده محبت اوست ؛ دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون ؛ گردنم زیر بار منت اوست ؛ تو و طوبی و ما و قامت یار ؛ فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده‌دامنم چه عجب ؛ همه عالم گواه عصمت اوست ؛ من که باشم که در حریم خیال ؛ پرده‌دار حریم حرمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست ؛ هر کسی پنج روزه نوبت اوست ؛ فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست ؛ محمد مظفر که پادشاه شد تحرجی در اعلی مرتبه داشت و تنگی
بر طور او غالب بوده و اهل فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را چون حافظ و مناسبتی نبود



در زمان دولت او بنوعی که حضور نمیگذرانیدند و این غزل را در آن محل گفته **غزل**
اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است ؛ ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است ؛ در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است ؛ صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد ؛ بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر ؛ که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است ؛ سپهر بر شده پرویزنیست خون‌پالا
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است ؛ عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ ؛ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است
در تاریخ هفتصد و نود و دو از عالم رفته و قبرش در شیراز است **مجلس چهل و یکم**
**مولانا سعدالدین تفتازانی** کشاف معانی و صراف بازار بیانی مولانا سعدالدین
تفتازانی از متبحران بوده در علوم بسی از قابلان مستعد و طالبان مستبصر
شد چراغ دانش از شمع افروخته‌اند و تصانیف بسیار در غایت بر صفحه روزگار
از آن بزرگوار مانده شبی در واقعه دیدند که مناره‌ایست بغایت بلند و شیخ
سعدالدین حموی از بالای این مناره نعره میزند و میگوید تفتازانی بیا که دامنی
پر از جواهر نفیسه دارم بتو دهم مولانا سعدالدین گفتند برآیند هرچند سعی نمودند
میسر نشد صباح در حلقه درس این خواب را تقریر کردند و رقت فرمودند گفتند
یاران آنچه ما در غایت عمر در آن صرف کرده‌ایم معتاد و اهل نیستند و مطلوب
مقصود چیزی دیگر بوده سبب آن واقعه نایره شوقی در آتشکده دلش مشتعل گردید

و در اثنا جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم برسید دیدند که همان جوانست که بر بالای
مناره دیده بودند و شیفته او شدند و در اثنای عشق او دری از عالم معنی گشاده
گشت و از آنجا نظرش بر فضای اشتهای حقیقت افتاده و آن جوان در خدمت آنحضرت
بکسب علوم ظاهری اشتغال نموده و از عالم معنی نیز بی‌نصیب نبوده و چون مفتاح
ابواب حقیقت او را عشق مجازی بود هر روز آن محبت در تزاید و تضاعف می‌بود
و در از غیب بر رویش می‌گشود چو عالم صورت در غایت پستی است و جهان معنی
در اعلی درجه بلندی و از آن جهت مناره نمود که ازین تا آن بسی راه است و
چون بمی که بطریق بمطلوب توان رسید بسته است بدان جهت چنان نموده
که مناره را در نبوده و راهی که ازین مقاصد و مطالب فایز نمی‌توان شد **مصراع**
کس سری شناسد این سر که سرای دار باشد ؛ و شیخ سعدالدین که از سر مناره
علماء عالم اطلاق ندا میکرده عبارت از خازن گنجینه جواهر اسرار خزاین
تجرید بوده و آن جوان صاحب جمال که از سر مناره کمند جاذبه انداخته اشارت
ببرق تایید که **بیت** بود فکر نکو را شرط تجرید ؛ پس آنگه لمعه از برق تایید
و چون تصفیه باطن او را حاصل شد از بحث و قال هر دو کامل گشت از آن روی
در بحث بر اکثری فایق می‌آمد از آنجمله در آن وقت که شرح مفتاح نوشته بود



کسی او را بضیافت بخانه برد که آن خانه مصور بود و یکی از دانایان روزگار را نیز
طلبید چون آن متبحر درآمد از حضرت مولانا سعدالدین سوال کرد که در خانه که
مصور باشد شرعا جایز است که بنشینند آنحضرت فرمود که همچنین است اما
اصلح نیست نعوذ بالله که آن خانه را کسی بدین صور تماشا پیدا رسید و فرشته در آن
خانه در نیاید **نظم** حدیث مصطفی آخر نه اینست ؛ بگوش هوش که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت ؛ فرشته ناید از روی ضرورت ؛ برو بزدای رنگ از تخته دل
که تا سازد ملک پیش تو منزل ؛ نگردد جمع هرگز علم با آز ؛ ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین اخلاق فرشتست ؛ نیاید در دلی کو سگ سرشتست ؛ بعد از آنکه آن متبحر درین سوال
الزام تام یافت از خبری که از مفتح شرح مفتاح واقع شده استفسار نمود که چه چیز است
آنحضرت در جواب گفت **بیت** خبریست نو رسیده تو مگر خبر نداری ؛ جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
در تاریخ هفتصد و نود و دو وفات یافته و قبر او در سرخس است **مجلس چهل و دوم امیر سید**
**شریف** حضرت سید شریف که سروی بود از جویبار روضه قدس و هو اللطیف
بعد از غواصی در بحار علوم ظاهری عموما و معقولات خصوصا از عهده ابنای وحدت
و ابلاغ حدود و معنی نموده باشد نصیب با بار ز هدایت آیات اولیا در زورق
نمود و آنرا چنانچه مقتضی احکام وحدتست در صورت وجدانی چنانچه هیچ جزو از اجزای

او نباشد که معودش وحدت نشود بهیات تالیفی در بحث وجود باز نموده وجون
در هر باب رساله و کتابی تصنیف بزبان عربی کرده بود قابلیت ذاتی اویحوا است
کر از زیال اقبالش بحکم تعانق اطراف از زبان عجمی که بزیور شاب آراسته است و
به علی انتظام پیراسته خالی باشد رساله دران بزبان فارسی نوشت روزی بمجلس
حضرت سلطان حسین انتلاملی مشرف شده بود در مجلس آنحضرت ذکر لا اله
الا الله میگذشته امیر سید شریف از انحضرت سوال کرده که آلهه را که نفی
میکنند موجوده اند یا معدومه انحضرت در جواب فرموده که الهه موهومه را نفی
میکنند که شعر هم از وهم تست این عبارت غیر که نقطه دور کشت از عزت
چه ماو ام که کسی در مطموره تعین و حصار خریت شعار خود محبوس است و در معموره الهوا
توقه آثار خویش کرفتار هزار صورت غیرت کثرت انجام تو هم میکند و
هر وقت آفتاب جمعیت اشراق اطلاق و زایر زوای هویت مطلقه تا بیدن کرد
و پیامن النفحات اتحاد آثار راه بجای کلمت نزای او برو بعین الیقین ببیند رباعی
چشمی که بنور وحدت حق بیناست پیند که تخالف صور از مرمات از دیده عکس پس دیده بین انعب ویست
کین جمله کمیت چون اضافت برخواست در اثر قوه خدمت سید را تعلق با جوانی واقع شده بوده
دور خورده در پس سید چند جوان دیگر که کمال جهتی داشته اند می بوده اند تماشا شیوه



عشقبازی او را با آن جوان بوده بیت نظر بروی تو ای ماه چون توان کردن نظر چگونه توان
سوی این و آن کردن بنعتوی خط تو کاتب است در خوبی حلال نیست تماشای این و آن کردن
یکی از جوانان خوش شکل را که در درس او بوده اند بهار نام او بوده چون طبع بلند داشت
سید نیز بدو می پرداخت و آن جوان که منظور سید بود بران شکیبه و چند روز
بدرس حاضر نشد و از خانه نیز بیرون نیامد و بهیچ بهانه سید شو نهست که با و ملاقات
کند چون ایام فراق متمادی شد سید را قرار و آرام نماند رقعه نوشت با آن جوان صاحب
جمال و استدعا نمود از صبا شمال کاهی دبوی یار مرسان بتلا رسان در چشم من خاک جهش توتیا رسان
گر هیچ از ان طرف گذری اتفاق بیفتد خدمت کن و سلام بکوی و دعا رسان چون نامه نسیم بدان آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان خسرو که از فراق خیالی شدای صبا از جانش در ربا و بدان دل ربا رسان
جواب نوشت که خاطر میل بهارست بهار که آید خواهم آمد سید جواب او نوشت بیت
بهاری گل روی تو ام بکار آید مرا یکی آمدنت به که صد بهار آید از ین رقعه غنچه او خندان گشت
و همچو گل شکفت و بیرون خرامیدن و بوستان عیش یار را از ان سنور کردانید حضرت
در تاریخ هشتصد و نود و هفت از عالم رفته و قبرش در شیراز است مجلس چهل و سیم
مولانا محمد شیرین شمع محفل آرای صاحب جام جهان نمای نام او مولانا محمد شیرین است مولانا
محمد مغربی مشهور است از مریدان شیخ اسمعیل اسیسی است که از اصحاب شیخ عبد الرحمن

اسفراینی است با شیخ کمال معاصر بوده و صحبت میداشته اند دران وقت که شیخ این
مطلع کفته بوده اند بیت چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و عشوه این الوداع ای زهد و تقوی الفراق
ای عقل و دین چون بمولانا رسیده کفته که شیخ بسیار بزرگ اند جرا شعری باید
کفت که محملی غیر مجاز نداشته باشد شیخ آنرا شنیده و استدعای صحبت کرده
و خود بطبخ مشغول شده و مولانا نیز متابعت کرده و دران اثنا این مطلع را
خوانده و کفته که چشم عین است بس ذات قدیم از و میتوان خواست و ابرو حاجب
اسما و صفات اراده میتوان کرد مولانا انصاف داده که چنین است در تبریز
بر جوانی نمک فروش سلطان بایزید نام که در اصل کرد بوده عاشق شده بوده اند
که حسنی بکمال داشته و زلفی پر حال غزلیات پرشور در زمان عشق او کفته اند و این مطلع
از انجمله است بیت نوشته خط تو بر لوح حسن آیت ملیح خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح
و این مطلع نیز برای او واقع شده و زبان تبریز را در و دخلی است بیت
آن کرد پری چهره ندانم که چکر دست کر جمله خوبان جهان کرد ببر دست در هشت سالگی در
هشتصد و هفت از عالم رفته و قبرش در سر خاب تبریز در مزار بابا مزید است
مجلس چهل و چهارم شیخ کمال خجندی در دیباچه مجموعه درد مندی شیخ کمال خجندی بزرگ
بوده در حالات او اهل عالم را دو مذهب است بعضی میکویند از اولیاست و بعضی میکویند از



شعر است ظاهر ابرخ است میان دو طایفه و جانب ولایتش غالب و این معنی از بعضی
از لطایفش ظاهر است و این بیت از توحید در دیوانش ثبت است بر ان شعر
شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب همچنان بحر کرم موج زنان لا مال و این غزل نیز از ان صحبت
دوش از در میخانه بدیدیم حرم را میخوش بر پیر قسمت میدان کرم را فرمان خرد بر دل هشیار نویسد
حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را ای دست که افتی بسر تربت شاهان مشتاق لب جام بپیش لب جم را
پای ستم از ساحت جان کوته و دور آ بنشین و بمیان نشان کر دستم را در شیشه کر از می کمی هست غمی نیست
لیکن غم بسیار بود دولت کم را صحبت کمال و دمی آواز خوش نی برخیز و غنیمت شمر این یکدودم را
و تکلفهای که در شعر کرده مردم را در غلط می اندازد و شاید که از از و واقع شده باشد
که از غایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میکوید بیت آن تکلفهای من در شعر من
کلمینی یا حمیرا ای منست و اکثر اوقات بریاضات و مجاهدات مشغول می بوده و بعد از
فوت او در حجره اش غیر بوریا و پوستکی که بزیر سر می نهاده چیزی نیافته اند در تبریز بر
جوانی روی کر عاشق بوده و اکثر اشعار درد مندانه برای او کفته و این غزل از انجمله است
نقطه دایره لطف دهان تو بود آیت حسن خط مشک فشان تو بود پایه همت درویش سرافرازی او
بهوای قد چون سرو روان تو بود بی گل روی تو هر لاله که روید ز گلم بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
بره بیماری بیمارکش آخر کمال هر کرا آرزوی موی میان تو بود ملک دلهای تو آباد بوده که خراب

خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود ؛ دم آخر که بپوید ز جهان چشم امید ؛ همچنان گوشه چشم نگران تو بود
گفته صورت او مظهر حقیقت کمال ؛ خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود ؛ وفات او در هشتصد و
هشت بوده و قبر او در تبریز است در موضعی که ولیان کوه میگویند که سرابست و بر لوح
قبر او این بیت نوشته است بیت کال از کعبه رفتی بر در یار ؛ هزارت آفرین مردانه رفتی

مجلس چهل و پنجم امیر مختوم واقف سر مکتوم و مقرب حضرت حی قیوم امیر مختوم حکم
الاسماء تنزل من السماء او از آسمان ختمه و ختامه مسک این اسم نازل شده و در اول نام
او علی بوده امیر سید بهاء الدین که جد اوست از کبار سادات مدینه است وقتی
بزیارت مشهد مقدسه رضویه آمده بوده اند و در وقت مراجعت در نیشابور متاهل
شده اند و نبیره آنحضرت سید محمد بوده و او نیز در نیشابور تاهل ساخته امیر
بهاء الدین حیدر بکسب علوم اشتغال نموده اند و در تحصیل و بدست آوردن
علم تفسیر و حدیث ید بیضا نموده و امیر قطب الدین حیدر را یکی از بدلای روزگار که
واقف اسرار بود از اکتساب علوم ظاهر منع کرده بر طریق حبیب عجمی بسلوک
مینموده اند و در تصفیه باطن میکوشیده و از علوم لدنی که محتاج بکتابت و عبارت
نیست از و پر پستان معنوی حضرت مصطفوی چنانکه حافظ از آن نشان داده بیت
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ؛ بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد ؛ نصیبی تمام داشته اند



و چون شیوه عشق آنحضرت بسیار بوده مولانا جلال الدین قاضی کسی پیش ایشان فرستاده
و پیغام کرده که می شنویم که بعضی میرزادها امروز بملازمت شما می آیند و شما را با ایشان
اختلاطی گرم واقع میشود و بلکه میگویند که تعلق خاطر نیز واقعست و ما را حیران نیست
که گوییم مناسب هست یا نی فاما کیفیت آن استفسار میکنیم که عشق همان مرض سوداست
یا ورای آن چیزی هست در جواب ایشان بشار الیه نوشته شد بیت عشق نسیم غیبت کو را دام نیست
در دو عالم زو نشان و نام نیست ؛ عنقای عشق جز بر قاف قلب متقیان قلندر خانه دیر
تجرید ننشیند و همای همتش سایه جز بر سر افرازان کوی نیستی و آزادروان چهار
سوی تفرید نیندازد هر پست همتی را کجا قدر آن بود که نقد استعداد خویش
بر محک عیار صراف خانه عشق زند و هر قلاشی را کی همت آنکه باندک مایه او در این
بازار سودای سود در سر افتد حریف این قمار خانه پاکبازی باید که در داو اول
خود را در باخته باشد و هیچ چیز دامن همتش را نگرفته باشد رباعی رندی باید ز شهرها تاخته
بنیاد وجود خود برانداخته ؛ زین گرم روی سوخته ساخته ؛ در داو نخستین دو جهان باخته
رایت سلطان عشق جز بر در مصطبه خرابه دل خرابات روان بلاکش بر نزنند
و نوبت دولت شهنشاهی جز بر بام ویران آزادروان قلندر روش معشوق پرست
نکوبند تازه رویان نوبهار طلب را سرسبزی از سرو قامتان بلند همت تهی دست است

سرخ رویان خون آشام را روز بازار گشند دلاویز و خدنگ خونریز دلربایان مهوش
است هزار جان مقدس فدای راه برهنه پایان کوی ملامت باد که در چشم او
پنهان عادت پرست و در نقاب عزت محتجب گشته اند و دایره وار پی گم کرده
و مولانا جلال از آنجا گفته بود که بدو رسانیده بودند که میگویند آنحضرت در طریق
سیر و سلوک وادی محبت امیر غیاث الدین علی ترخان که پسیلی بود از مطلع صبح
درخشان و آفتابی از مشرق ملاحت تابان طی وادی مقدس طوی عشق کرده بمقام
فنا و منزل افتقار رسید و این رباعی از آنجا گفته که رباعی از شان تو ای صنم نشان شیوه او داد
شور و شر و مستی همه از چشم تو زاد ؛ زلف تو که سرمایه هر سودا بود ؛ بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد
و این رباعی دیگر را گفته از برای امیر غیاث الدین در رساله موسوم بمحبت نامه بنام او
نوشته و رباعی این است رباعی از روز ازل عشق تو همخانه ماست ؛ مهر رخ تو در دل ویرانه ماست
هر کس ز می عشق نصیبی بردند ؛ در راه تو درد و درد پیمانه ماست ؛ و این رباعی نیز در آن محل گفته
ایم و شراب و شاهد و دیر مسیح ؛ زنار و کلیسا و پیاله ملیح ؛ آزاده دل مجرده دوست پرست
بگذشته ز نیک و از بد و خوب و قبیح ؛ چون این کتاب بدو رسید و این سخنان از ارباب
حسد شنید محضری نوشت و آنحضرت را تکفیر کرد نظم ز شیخ شهر طعنه بر ارباب اهل دل
الم یزال عدو و لما جهل ؛ تکفیر کرد پیر مغان را و کرد ؛ بو بی ز کفر او شود از دین خود خجل



محضر بخون اهل خرابات میزند رقم ؛ این قصه ز جهالت او بس بود خجل ؛ این ملامت خود آتش عشق را
تیزتر ساخت و در آتشکده سینه علما برافروخت مجلسها آراسته شد با عیش و طرب و
شبها تا روز سماع کردند بصد شور و شغف و چون آن حضرت ایشان در خاطر داشتند
قصدها انگیختند و در قصه کار دزدی میرزا شاهرخ روغن داغ بر سر مبارک آنحضرت
ریختند و بند کرده بهرفر فرستادند و حضرت قاسم الانوار را بسمرقند روان کردند و امیر
سید بهاء الدین را بدار المرز بردند از یک طرف دوری از کسی که یک لحظه بی او قرار نداشتند
و از دیگر مهجوری از مخادیم و عزیزان و هم نشینان در آن بیابان بر غریبی و تنهایی
و بیچارگی خود میگریستند بهر بیابان که رسیدی همچون مجنون با هر گیاهی از لیلی خود و بهر کوه
که گذشتی همچون کوهکن با هر سنگی از شیرین خود گفتی سرگذشتی و دیوانه وار چون خود شیدایی
بر خاک میخفتی و چون با خود می آمدی با خود سخن میگفتی مثنوی که ای دل غرقه دریای خونی
بسان لاله از پرده برونی ؛ تو بی یار خون اگر چه غرق گشته ؛ هنوز از غرب خود تا شرق گشته
بکان کندن او و هر کس کهسار ؛ مراد کوه جان کندن نبود کار ؛ چو زد بخت این گره بر کار بخت
ستیزه جو بکشم امروز با بخت ؛ چون یار رسید بیاران خود نوشتند ؛ ای همنفسان که پیش یارید
این شکر چرا نمیگذارید ؛ یار آشید چون غریبان ؛ هر چند شما ازین بیارید
جان خواهم داد و زر ریایش ؛ امروز مرا امین گذارید ؛ گر میکشدم فدای اویم

زنهار بروی او میازارید ❁ ای محنت و غم سنگ نمایید ❁ از دوست مرا پیام آرید
ای طایفه که درد و تاوانست ❁ هیهات که در کدام کارید ❁ کر در لبستان غمی بخندید
بر سینه خسروش کارید ❁ غنیمت دانید که کمینه اوراره بدندان تحسر انگشت تحیر گزیده
میگوید بیت تو ای پروانه سوز خود غنیمت دانکه من باری ❁ بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم
اگر شرح حال خود در قلم آرم شکی بر جراحت باشم چون تن بیجان در گوشه نشسته و از
همه کس رمیده بیت اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم ❁ و گر با تو بخارستان گلزارم بجان تو
و همچنانکه اولیا را در آئینه حسن مقید مشاهده جمال مطلق مینمایند و آنحضرت نشاء
آن جوان عکسی از جمال با کمال حضرت شاه اولیا دیده این منقبت را فرموده و اورا
گفته که یاد گیرند و بر خواندن مواظبت نمایند که منبع فیض او آن خواهد بود چنان شد
و منقبت اینست شعر منزل آیات حکمت مظهر سر وجود ❁ شاه مردان شیر یزدان لجهٔ احسان کان جود
مالک الملک ولایت کاشف اسرار غیب ❁ مطلع دیوان فطرت مقصد بود و نبود ❁ معنی شکل کتابت صورت حسن مبین
صورت معنی نهایت خاص غیب و شهود ❁ عارف سر کان برتر از کروبیان ❁ منکر قدر جلالت کمتر از کبر و یهود
معنی کرار دانی چیست ای مرد سلیم ❁ یعنی غیر از شاه مردان نیست غیری را وجود ❁ گوهر حب علی در سینهٔ صاحبدلان
در نهاد و هر نخست بهر مردان حق ودود ❁ تیر اعظم کاو دیده مور ازکجا ❁ نفخهٔ عیسی کجا و نشاء طبع جهود
اصل ایمان چیست مهر خاندان مصطفی ❁ هر کرا هست این سعادت گوی دولت را ربود ❁ در محرم هشتصد و سی و

از عالم رفته و قبر آنحضرت در قدسیه مهرآباد نیشابور است و مولانا یقینی در وصف
آنجا گفته بیت ای خاک آستانت محراب اهل معنی ❁ چون کعبه معظم در قبله نیشابور ❁ از بهر تکیه
ملایک مانند باغ رضوان ❁ در وادی مقدس قدسیه بیت معمور مجلس چهل و ششم خواجه ابو الوفا
صدر نشین صفه صفا خواجه ابو الوفا از خلق عظیم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم حظی وافر و نصیبی کامل داشته و در کمال عرفان منفرد جهان بوده و در علوم
ظاهری از شرعیات و حکمیات از معقولات باقصی الغایه و امکان کوشیده
و یافت آن بزرگوار از رسایل او که در طور درویشان نوشته بیت ورقی باز کردم از بخشش
زیر هر توی آن سخن تو بیست ❁ آنحضرت را بپسر یزدان بخش چنگی تعلق غریب بوده
و آن پسر در کمال قابلیت صوری و معنوی چنانکه رساله موسوم به نثر الجواهر برای او نوشته اند
و رباعیات در غایت خوبی در آن رساله درج فرموده و این رباعی از انجمله است رباعی
در سینه کسی که درد پنهانش نیست ❁ چون زنده نماید او ولی جانش نیست ❁ تقوی و صفا و اخلاق آنحضرت
بمرتبه بوده که هر روز پیاده سیر میفرموده و مردم خوارزم او را فرشته روی میگفته اند
روزی یزدان بخش مست در کوچه بدان حضرت رسیده در بدمستی بمرتبه رسیده که چنگ را
چنان بر سر مبارکش زد که سر آنحضرت بشکست و چنگ نیز ریزه ریزه شد و همانجا
فرو رفت آنحضرت چنگ شکسته را جمع کرده بر رو پاک نهاد بدر خانهٔ او آمده و زوجه

او گفتند یزدان بخش در میان راه افتاده کسی فرستید تا او را محافظت نماید
زوجه مشار الیه چون واقف بود از طور او دانست که از وی فعل ناپسندیده آمده و اثر
شکستن نیز ظاهر بود و مشار الیه را کشان کشان بخانه آورد بعد از آنکه بهوش
آمد و کیفیت را معلوم کرد بدر خانه آنحضرت رفت و بخاکستر نشست هر چند در خواست
میکردند از خاکستر برنمیخواست آخر الامر از روی خاکستر برخواست اما بخانه خود نرفت
همانجا بچنگ نواختن مشغول گشت هر چند در آن فن بی نظیر بود اما اوقات آنحضرت
از آن شریفتر بود که همین صرف آواز چنگ شنیدن شود آنحضرت نیز در آن فن بسی
ماهر بود عاقبت او را ببالا خانه که می نشستند طلبیدند و چنگ او را ساز کردند با وجود
پیشکی پردهٔ عشاق کاری بدو نمودند که هرگز نشنیده بود فاما مطلقا نتوانست
آموخت در همان وقت خواجه عبد القادر بملازمت حضرت صاحب قران امیر تیمور
خان بسمرقند رفته بود و تصنیفهای منشور نموده آنحضرت در سمرقند و خراسان هر جا
موسیقی دانی و سازنده که در آن علم نسبت وقوفی داشته بمرور ایام طلبیده بودند
که در خوارزم یزدان بخش نام چنگی است کس رفته و او را آورده در هر گوشه که خواجه عبد القادر
در سازها مشوره کارها نموده یزدان بخش در پیش بوده با آن چنگ را از یزدان بخش گرفته
و ساز کرده و در عشاق همان کاری که خواجه ابو الوفا میخواسته اند که بدو یاد دهند

او نتوانسته که بیاموزد و یزدان بخش ملزم شده و گفته من این را از خواجه عبد القادر بخوردم
تنی است که از خواجه ابو الوفا میخوردم و وفات خواجه ابو الوفا در هشتصد و سی و پنج بوده
و قبرش در خوارزم است مجلس چهل و هفتم قاسم الانوار مطرح الطاف لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار قاسم الانوار از سراب تبریز اند در اول عاشق جوانی از اکابر
تبریز شده اند و در میان اهل عالم رسوا شده آن جوان تبریزی را نیز مصاحبانش سرزنش
میکردند و سخنان تعریض آمیز میگفتند و آن جوان از شنیدن آن نوع حکایات
بسیار منفعل میگشت محرمی را نزد آنحضرت فرستاد و پیغام داد که اگر مرا دوست
میداری بعد ازین درین کوی میا بلکه یاد من از خاطر بگذران بیت هر چه فرمایی بجان فرمان کنم
پیش فرمان تو از جان جا کنم ❁ چون دل تو آن خواهد که در آن کوی نیایم منت دارم اما
یاد تو در دل چون نیارم و مهر تو از دل چون بیرون کنم بیت اینت نرسد که گویم دوستدار
آری اگرم دوست نداری سزدت ❁ چون این جواب بدو رسید بر آشفت و گفت او
در مقام خواهش خود است و در حاصل کردن حظ نفس است عاشق با دین مقام است
عشق ورزی او را حرام است ازین سخن که آن جوان گفت مغز استخوان آنحضرت بسوخت
و چون او را آتش عشق از روز ازل در مجمر سینه برافروخته بودند و در پس
سالکی بوده اند که بخشش از محض عنایت الهی نسبت به آنحضرت واقع شده

چنانکه درین دو بیت فرموده **بیت** واعلم ازازل در سینه دادند ؛ عجب علمی ولی درسی ندادم
واورا پس از آن گشت معلوم ؛ که شیخ جمله را درسی نداده ؛ و در اوّل حال که بخدمت شیخ صدرالدین
اردبیلی که سادات حسینی اند رسیده بوده اند و کرت پای برهنه و جمله اوقات
مامور بوده اند باآنکه تب شدید که در تشهد باآنکه پاها ورم کرده بود و شیخ اجازت
نشستن نداده و نشتر زده بوده اند ورم پاها کم شده و موی سر را در سقف خلوت
خانه بمیخی استوار کرده بوده اند شب آخر در میان خواب و بیداری دیده بوده اند
که در مسجد جامع اردبیل و آنجا شمعی بر بالای منبر است و آن شمع حضرت رسالت
است صلی الله علیه و آله و سلم و تمام صحن مسجد شمعهاست و این شمعها انبیا اند و اولیا اند
و خود را مثل شمعی دیده بوده اند اول تمامی شمعها که مثل انبیا اند بران شمع که حضرت مصطفاست
پروانه وار سوخته و اولیا نیز بمثل آن تا نوبت بدان حضرت رسیده بهمان طریق
خود را بران شمع زده بوده اند و سوخته فاما هنوز رقیقه حیات باقی بوده بیدار شده اند
چون مقرر بوده که واقعات را که میدیده اند بر شیخ عرض میکرده اند بهمان دستور چون
این واقعه را عرض کرده اند شیخ را رقت شده بوده فرموده که پیش از من سیده
سجاده نشینی حق تست و آنکه خود را دیدی که بران شمع سوختی فاما رقیقه حیات باقی
مانده از شمع تو شمعهای دیگر افروخته شود و نام آنحضرت معین الدین علی بوده سبب

این

---

این واقعه شیخ آنحضرت را قاسم الانوار نام کرده بعرض شیخ رسانیده بوده اند که هنوز
در طلب باقیست قرار نشستن ندارم رخصت طلبیده بوده اند و در تبریز در گورستان
سرخاب نزدیک بمزار پرانوار باباحزید که موضعیست در غایت نزاهت قرار گرفته
چون خاطر آن جوان اندک غباری پیدا کرده بود گاهی بگورستان سرخاب می آمده
میخوانده اند **بیت** برخاک کویش اشک من نقشی نگارد عاقبت ؛ وین خون که از دل میچکد رنگی برآرد عاقبت
تخم وفا بس کشته ای دل زبی آبی مترس ؛ چون هست ابر رحمتش باران ببارد عاقبت ؛ و گاهی آنجا
نیز نمیتوانسته بوده اند در بیابان خوی و سلاسل میگشته اند و بدین سرود مترنم می بوده
**شعر** گره بگشا ز کاکل ای صبا آن شوخ رعنا را ؛ دگر مپسند پیچ و تاب بر رگهای جان ما را
اگر پا بر سرم یکره نهد آن ترک تبریزی ؛ ز شادی آنچنان گردم که نشناسم ز سر پا را
چو یاد آرم ز ولیان کوه و باغ و صاحب آبادش ؛ ز سر خواب و چشم خون شود و دل سنگ خارا را
مگر آدم شنیده شمه از باغ فردوسش ؛ که داد از دست یکبارگی فردوس اعلی را
نه بختی آنچنان دارم که یکساعت بکام دل ؛ ببینم آفتاب طلعت آن ماه سیما را
نه صبرم آنکه بنشینم دگر در کنج نومیدی ؛ نه بینم من بعمر خود دگر آن ترک یغما را
بتن آتش زن ای آه و زسر تا پا بسوزانم ؛ زمانی از سر من باز کن آشوب و غوغا را
غم او با دل خود گفتم اما چشم آن دارم ؛ که آن بدخو نبیند از دو یکبار از لطف ما را

---

بجز نظاره است چیزی نمایی درنمی یابد ؛ فروغ طلعت آن شوخ شهرآشوب زیبا را ؛ و شمه از انحکایت
نیز در کتاب انیس العارفین می آورند و محل آن این بیت است **مثنوی** بود در تبریز زیبا پیکری
نازنین عالمی نیک اختری ؛ رشک سرو بوستان بالای او ؛ آفتاب آسمان لالای او
چشم مستش آیتی در شان چین ؛ زلف شستش آیت سلطان حسن ؛ در جوارش بود سیدزاده
دل بدست محنت و غم داده ؛ دردمندی نامرادی بیدلی ؛ مست عشق از جوش لاابالی
پند داد اندیشش جاهل هر کی ؛ خود نبود و سودش بسیار اندکی ؛ آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان
وار و این معنی بیاورت زبان ؛ گفت عشق تو مهتری ناید زدست ؛ شاه اگر در کوی عشق آید گداست
آن دگر گفتش که غافل مانده ؛ وقت تحصیلست و جاهل مانده ؛ گفت یکدم نیست بی یادش دلم
این بس است از هر دو عالم حاصلم ؛ بنده حاضر بودم آنجا بر کران ؛ ناگهان در فتنه آمد در میان
گفت دارم قصه در دل عجب ؛ باتو گویم قصه مشکل عجب ؛ این همه اسباب معشوقی مراست
گفتمش ای یوسف عیسی نفس ؛ زین عجبتر قصه نشنیدم کس ؛ اندرین معنی نه بینم عاشقت
در جوابم گفت سرو سیمتن ؛ عاشقند آری ولی بر خویشتن ؛ جمله ما را بهر خود دارند دوست
در طریق عاشقی زین نکوست ؛ آنکه خواهد بهر ما خود را کجاست ؛ وقت خوش بادش که خوش خود را بخواست
آخرالامر سوز و گداز آنحضرت در دل او اثر کرده ایشانرا طلبیده و از حالات گذشته
پرسیده و غزلی گفته بوده اند که از این غزل است **غزل** در دو تو که سرمایه ملک و جهانست

---

المنة لله که مرا بر دل و جانست ؛ شهری همه بر آتش عشق تو کبابست ؛ من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
در حلقه گیسوی تو کان مایه سوداست ؛ هر کس که جوی قیمت خود دید گرانست ؛ یک لمعه ز رخسار تو در خانه کعبه
یکبار ز سر زلف تو در دیر مغانست ؛ گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم ؛ چون ماه شب چهارده ام هیچ عیانست
یک غمزه زد و از ما بمن گفت که تمام ؛ اینجا که عیانست چه حاجت ببیانست ؛ و این غزل نیز برای او و آن شیخ
در محلی که از طریق فقر نصیبی تمام یافته بوده و دایم پیش ایشان و در خدمت ایشان
چیزی میخوانده و غزل اینست **غزل** بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را ؛ بباد داد و زتهای از پس مقتوی را
ز عاصفات قضا بحر قهر موجی زد ؛ نهنگ عشق فرو برد طور موسی را ؛ غرامتیست نظر بر مهندسی که بود
میان جلوه صورت جمال معنی را ؛ بغیر دیده مجنون کسی نیارد تاب ؛ اشعه لمعات جمال لیلی را
نسیمی از سر زلفش وزید در عالم ؛ هوای خلد برین داد و دار دنیی را ؛ سواد زلف ز رخسار بر نشان گویی
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را ؛ بلای عشق بدعوی قدم کجا گردست ؛ که داشتم همه عمر این تمنا را
اگرچه زار و نزارم ولی بدرد عشقت ؛ کسی چو من نکشیده این گران عوی را ؛ بپیش قاسمی از زهد و زندگی ...
بکاهلی نتوان کرد ترک اولی را ؛ آخر بنوعی آن جوان مرید و معتقد شد که تمام قوم خود را
گذاشت و بخراسان آمد و چون آنحضرت را بجهت کار روزون میرزا شاهرخ متهم داشته
بسمرقند فرستاده و حضرت امیر مخدوم را بهر فر سادات دیگر را بجانب دار
الملک حضرت در محفه میکشته اند این بیت را فرموده اند **شعر** جهانی غرق در دود گردد

اگر پشنگی باید بسر بدویم آن بود که زبانها عام شد و چندین هزار از فوت شدند امیر غیاث الدین
علی ترخان در سر مجلس میر فضل بود و چون بسیار بیان خیابان رسید بداین غزل را فرمود و زند **غزل**
ندیده‌ام چه افتاد دست قسمت از قدر ما را ؛ گزین درگاه میرانند دایم در بدر ما را ؛ ازین معنی چه دلشادم ازین اقبال دایم
ازین معنی که شد همراه ما حاجی سفر ما را ؛ برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم ؛ که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی ؛ که اندر گوش جان باید حدیث مختصر ما را ؛ بچشم وحدت مطلق ببین ادای جان ما را
درین حالت نمی‌آید دو عالم در نظر ما را ؛ ز بیم هجر می‌لرزد چو سیماب در بیابانها ؛ ز فریاد و جرس گشتست این قدر ما را
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد ؛ ازین فرقت بسوزد هر روز داغی بر جگر ما را ؛ ازین تاریخ
که سه سال گذشت میرزا جوکی و میر فیروز شاه را نزد حضرت و امیر فیروز شاه را
نزد حضرت امیر قاسم بعذرخواهی بخرجرد فرستادند چون معلوم شد که وزدن ...
پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بوده در تاریخ هشتصد و سی و هفت از عالم رفته
در ربیع الآخر و مزار پر انوارش در خرجرد جامست **مجلس چهل و هشتم سید نسیمی**
مستنشق نسیمات نفحات نعیمی امیر سید نسیمی عشقبازی غریب و خانه برانداز عجیب
بوده در اول عاشق شد و بر جوانی نکته‌دانی آگاهی **مثنوی** پری رویی پری پیکر ماهی
بخورشیدش به ذره گواهی ؛ شب افروزی چو مهتاب جوانی ؛ سیه چشمی چو آب زندگانی
دهان درجی ز در فکر خرد کم ؛ دو چشم او بلای جان مردم ؛ لبش آب خضر در کاسه‌ای

آب خضر برده خط او پی ؛ چه لب یاقوت رمان آب داده ؛ چه گیسو رشته جان تاب داده
روزی آن جوان تیراندازی میکرده پرده از روی کار گرفته و مضمون این ابیات کشیده
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیلی ؛ بر من افتد نظرت چون نگری از پی تیر ؛ جذبه عشق توام
طور خرد برهم زد ؛ اگر کنم بخودی بر من دیوانه مگیر ؛ آن نفس که از ظاهر بباطن آمده بمثابه طوفان بوده
که دریای آتش را در جوش و خروش آورده و شورش آن دریا از اطراف اصداف حروف
و کلماتش جواهر اسرار بکنار می‌آمده و چون نظر هشیاران ظاهر پرست بران جواهر که لایق
گوش پادشاه حقیقت می‌افتاده او را فهم نمیکرده‌اند او را مواخذه مینموده‌اند
سنگری از علما ظاهر در حلب از وی پرسیده که در روی این جوان چه می‌بینی گفته در آینه
روی او صورت حق مشاهده می‌نمایم **بیت** گر رخ چپار او سبع المثانیست
که هر حرفی از و بحر معانیست ؛ گفته ما نیز او را می‌بینیم که آن صورت بنظر ما در نمی‌آید
گفته عنقای این دولت قاف قابلیت شما را آشیان خود نساخته و همای این سعادت
سایه بر سر همت شما نینداخته چون این نوع سخن میان سید نسیمی و آن سنگر گذشت
دشمنی او استحکام تمام یافت بیان موالی رفت و چیزی چند بران افزوده و دروغی
چند برهم بافت سید نسیمی غافل از انکه شعبده باز چرخ بوقلمون آخر الامر از پس
پرده چه خواهد آورد بیرون گاهی غایبانه بدین ترانه مترنم می‌بود **بیت**

اندر زمین تا آسمان انوار عکس روی او ؛ برق اگر زاینه هر طلعت زیبای اوست ؛ از گریبان سر برون آورد که تا پیچان
گمان پری پیکر به سان سر از گریبان نمود ؛ و گاهی در روی او میگفت ؛ آیین عشق عاشقی و حسن دلبری
یارب بگو بیت که چه زیبا نهاده ؛ الفت مکنند بمیان حسن و عشق را ؛ وانگه بهانه و عشق عذر انهاده
از آتش محبت یوسف شرار ؛ اندر درون جان زلیخا نهاده ؛ شکر بچهره و از لب شیرین تو داده
فرهاد را کندن خارا نهاده ؛ تا این غایت موالی تحمل میکرده‌اند و از غصه خون میخورده‌اند
اما انگشت بر حرف او نتوانستند نهاد و لب نمیتوانستند گشاد و یکبار عشق او
طغیان کرد و سیل فنا خانه عاشقی و معشوقی را ویران ساخت ناگاه در دیری
پرستی در بیابان مستی اشعار میگفت و جواهر اسرار میسفت و این از انجمله است
حق بین نظری باید تا روی ترا بیند ؛ چشمی که بود خودبین کی روی خدا بیند ؛ دل آینه او شد گوشه دیداری
تا همچو کلیم الله بر طور لقا بیند ؛ وصف رخ آن قامت با جمیل ها ؛ هر مرده دلی تا این نکته کجا بیند
از مشرق بیدارش آنکه بود دیده ؛ انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند ؛ ای چشم نسیمی را از روی تو بینایی
آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند ؛ دایم چون آن غیره را شد دایم در کمین می‌بوده
اشعار سید را آن جوان یاد میگرفت و آوازی بغایت خوب داشت
میخوانده آن جماعت شنیدند آن جوان را گرفتند و پرسیدند که این شعر
نسیمی است یا شعر تو گفت شعر منست حکم بقتل او کردند و ریسمان در حلق او

انداخته میخواستند بر دار کشند که سید نسیمی خود را رسانیده و گفت این شعر منست
او بجهت خاطر فقیر بخود اسناد کرده آن جوان را گذاشتند و سید نسیمی را پوست
کندند عاقبة الامر جان نبرد نیم جانی که داشت بجانان سپرد **شعر** جان چه خواهی کرد ای جانی نشان
در ره جانان چو مردان جان فشان ؛ جان برای آن بکار آید ترا ؛ تا دمی در خورد یار آید ترا
در محلی که پوست میکندند چون خون بسیار از و رفته بود رنگ او زرد شد گفتند
چون است که رنگ زرد کرده گفت من آفتاب سپهر عاشقی‌ام از مطلع عشق طالع
شده و آفتاب زرد میشود خاصه در وقت غروب و این واقعه در هشتصد و سی و هفت
بوده و در حلب مدفونست **مجلس چهل و نهم مولانا حسین الخوارزمی**
آینه حقیقت نمای مصطفوی مولانا حسین خوارزمی کبروی از فرزندان حضرت شیخ
نجم الدین کبری و از مریدان حضرت خواجه ابو الوفا است بحسب فضل و کمال و عرفان
مشار الیه را بوده شرح بر مثنوی مولوی قدس سره نوشته و در آن شرح
کار کرده و با میرشاه ملک مصاحب می‌بوده‌اند و بعضی مردم بهمین جهت
اظهار انکار بمشار الیه رسیده فرموده که شیخ علاء الدوله سمنانی در بدو حال
خدمت پادشاه میکرده بعد از چند وقت ترک ملازمت کرده بازهد و انقطاع مشغول شده
آنحضرت را تعلق بوده رقعه بشیخ نوشته که من نیز ترک ملازمت میکنم شیخ جواب نوشته

نوشته که زنهار والف زنهار که آن خدمت را نگذاری که اگر معلوم شدی که
رضای حق در ملازمت پادشاهان چه زود بدست می آید که هرگز ترک ملازمت
نمیکردم چه در خلوت فایده همین نفس است که اکسیر بر سد و در خدمت پادشاه نفع همه
کس میتوان رسانید از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که ما کفارة
خدمة السلطان فرمودند که کفایة حوایج الاخوان یعنی چه چیز است
کفارت خدمت پادشاه فرمود کفایت کردن حاجتهای برادران مؤمن اخوة
درین امر داخل شده و مقررست که پادشاه صاحب ولایت بلکه قطب اثبات
کرده اند پس در زمرهٔ ایشان محظوری نباشد و ارکان دولت پادشاهان نیز از فیض
ایشان بی نصیب نمی باشند و ملازمت و مصاحبت امیر شاه ملک همان ملحوظ است
و این صورت بدان منجر گشته که امیر مشار الیه مرید و اعتقاد شده و چون جناب
مولوی را جانب فقر و فنا غالب بر طرف دنیا بوده ترک تاج و سپر انموده و طریق
انزوا اختیار کرده و مضمون این غزل را در خود ساخته شعر درویش را سپر کونی کاین بس است
ترک متاع خانه متاع سرا بس است ٭ کو هر کرم ز فرش منقش مباد ننگ ٭ پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نعره در رهی ٭ از اشتران قافله بانگ درا بس است ٭ شوان نشست از تک و پو در طریق عشق
آنرا که پای مانده و دست دعا بس است ٭ گر روی زر نمانشد از جام شرح ٭ زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است



عمر حریص در طلب کیمیا گذشت ٭ ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است ٭ جای ملک و مال چو بر شعله دل
کنج فراق و کنج فراغت ترا بس است ٭ چون آن جناب با امیر مشار الیه ترک اختلاط کرد و بکنجی
نشست کس بعذرخواهی فرستاد و او را بدرخواست طلب کردند فرمودند غزل
دل چو روزی چند با دیدار جانان خو گرفت ٭ عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت ٭ نیست میل زمزم وصل اهل کعبه چند
کم رود سوی عمارت جون ببیران خو گرفت ٭ یاد مرهم بر دل سخت نمی آید تیر ٭ تا از ان ابروکمان زخم بیکان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون بسر زآزادگی ٭ زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت ٭ امیر شاه ملک آنچه از ا
فرستاد که بهر نوع تواند او را بیاورد و چون خبر آمدن آن جوان بدان مسکن کلبه احزان
رسید گفت شعر مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ٭ که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش ٭ زده ام فالی و فریادرسی می آید ٭ ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید ٭ یار دارد سر صید دل حافظ یاران ٭ شاهبازی بشکار مگسی می آید
تا بدان وقت که امیر شاه ملک را خبر از فقر و استغنای جناب مولوی بدان مرتبه نبود
بعد از ان بنوعی دیگر با آن جناب سلوک کرد و آن جوان از آن ایام ملازمت کند بر آن شب
و روز در ملازمت بود و بجز خواندن اشتغال مینمود و عشق او بمرتبه رسید که جناب مولوی
را از پرگار بدر می برد و در ان دریا عاقبت الامر غوطه خورد و دیگر از قعر دریا بیرون نیامد
و فوت در هشتصد و سی و نه از عالم رفته اند مجلس بیست و هشتم مولانا شرف الدین علی یزدی

مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی تمام و تتبعه و مصنفات
دارد در غایت خوبی و معانی خاص و را ان پاییل بسیارست که بخاطر کسی دیگر نرسیده
از جمله رسایل وی کنز المرادست و حلل و حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیده برده
و اشعار آبدار الطریق شعر حافظ دارد و دایم عاشق پیشه بوده اند و دران وادی
غزلها دارند و از انجمله است این چند غزل غزل صوفی مباش منکر رندان که باده است
کاندر پیاله پرتوی از حسن دوست است ٭ در آرزوی آنکه ببوسند دوست ٭ بسیار سر فدا شد و پس نداد
انصاف محتسب بر رندان درست شد ٭ چون با هزار بت قدح باده ای شکست ٭ شیخ است صد هزار تعلق زنیک و
پیوسته در دو خیر که این نیک و آن بد است ٭ رند است و جرعه می از اسباب دنیوی ٭ آنهم بیفکند ز کف آندم که گشت مست
این طرفه تر که مردم کوته نظر کنند ٭ از اختلاط عاصی و این را خدا پرست ٭ در بوستان دهر کلی شاد مان ترست
و انهم که رست زلف باد خزان بدست ٭ بیرون ملک دو جهانست کنج فقر ٭ غم نیست گر شود در و دیوار کو نیست
بگشاد در بروی شرف میکده ٭ تا از دیار کون و مکان رخت بر بست ٭ صبحدم شاهد گل چهره گشایی میکرد
نقش باد صبا غالیه سایی میکرد ٭ بلبل شیفته در بزم طرب شب همه شب ٭ شکوه از محنت شبهای جدایی میکرد
بود ترسان ز فراق گل و نالان ز وصال ٭ گاه زاری و گهی نغمه سرایی میکرد ٭ در رخ خوب گران دیده فرو بنده
رند نظاره الطاف خدایی میکرد ٭ شرف دلشده گر سلطنتش بار آید ٭ از سر کوی مغان دوش گدایی میکرد
در زمان دولت حضرت بابر میرزا شیفته مولانا محمد آملی شده بوده اند و مبتلا بوده

باسم مشار الیه دارند و این غزل بجهت او گفته اند غزل قد برافراخته و چهره برافروخته
کار خود ساخته و خرمن ما سوخته ٭ غمزه ات کرد نگاهی بمن و سحر است این ٭ که بدان غمزه خوش این همه نو آموخته
بوسه ده بفقیران جه بر این چند دل ٭ نیکی کن که بسی مظلمه اندوخته ٭ تا نیاید بخبر از حسن تو غیر از غیرت
همه را دیده مغرور بستیان دوخته ٭ سوختم در طلب و راه نبردم بوصال ٭ که تو برتر ز خیال من دلسوخته
خواجه از بنده کی حرص کم آزادی ٭ تو که خود را بدر میکده بفروخته ٭ ای شرف خلوت تاریک بس است وگرنه
شمع دولت بچراغ که برافروخته ٭ در تاریخ هشتصد و پنجاه و هشت از عالم رفته مرقد منورش
در دار العبادهٔ یزد است مجلس پنجاه و یکم سید حکیمی طبیب معرض نفحات نسیمی امیر سید
حکیمی مدتی در علوم ظاهری اوقات صرف کرده بود و از علوم باطنی قلم خطی تمام داشت
و اشعار خوب دارد و اکثر اوقات بصحبت محنت می بوده یکی از منظوران مشار الیه
از بزرگ زادگان بلخ پسر خواجه علی نام بود و شکل بغایت خوب داشت اما هیچ وجه ملاقات
میان ایشان واقع نمیشد و اگر اتفاقا ملاقات شدی بنوعی بهت زده بود که با او
یارای سخن گفتن نداشت و دران وقت گفته شعر عجب غمیست مرا کان نمیتوانم گفت
بجای فاش که پنهان نمیتوانم گفت ٭ شدم هلاک ز درد نهفتن پیش طبیب ٭ ز هیچ گونه ز درمان نمی توانم گفت
بمحرمی غم خود هر که هست می گوید ٭ بهیچکس من حیران نمیتوانم گفت ٭ مرا مگو که حکیمی طمع ببر ز دلم
که ترک جان چو آسان نمیتوانم گفت ٭ روزی بمنزل یکی از اکابر دین رفت که در علوم مهارتی تمام

داشت و مدت هشتاد سال اوقات در کسب علوم صرف کرده بود و مولانا صدیق نام
و اکثر جوانان از شاگردان او بودند و این خواجه علی از تلامذهٔ آن بزرگ بوده
و چون شربی بغایت خوب داشت آن عزیز او را بمنزل خود طلبیده و میان
ایشان بسبب شکور آن بزرگ و این اختلاط واقع شده و دران وقت این
غزل گفته که مطلع و مقطع او است **شعر** ایم و پیر میکده و کنج دیر او ‫:‬ دیگر کجا رویم که داریم پیر او
صد بار پیش گشت و دگر ساخت بندهٔ او ‫:‬ کویی علیست یا رو حکیمی نصیر او ‫:‬ در تاریخ هشتصد و هشتاد و
یک از عالم رفته و مدفن مشار الیه در سیلکی است **مجلس نجابه و دویم شیخ زاده عمر**
مرکز دایرهٔ قضا و قدر شیخ زاده عمر مردی بزرگ بوده و خوش صحبت و نیکو اخلاق
و در علوم ظاهری و باطنی وقوفی تمام داشت و اشعار فارسی و ترکی میگفت و
از غایت بی تکلفی از مریدان فرار و از مجلس رندان سر بر میزد و صحبت با آن جماعت میداشت
و در زمان یعقوب بیک در تبریز می بود و معتقد بسیار داشت و در روم
متوطن دهی بود و در رود عظیم در پهلوی آن ده و دران طرف و دیر دهی بود
و مردم آن ده اکثر صاحب جمال بودند فاما در غایت کج خلقی جوانی از آن قبیل
مرید او شده بود و داده عمر متعلق او گشته یکی از مریدان قدیمی او نیز بر آن
جوان عاشق شده بود و چون در حلقهٔ ذکر می نشستند آن جوان تعلق آن



پیر آغاز کرد و نزد شیخ زاده عمر آمد و گفت شیخ من این پیر را کشتم شیخ زاده عمر پرسید
که چه میکشی گفت بلی شیخ زاده عمر گفت بیا اول مراکش **شعر** کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن
در بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن ‫:‬ کار دولت در یکدار و جانان هر دو کون ‫:‬ حاصل آورده شواری و آسان باختن
عاقلان را کوی مرگی آید از خوابان دریغ ‫:‬ باش تا سلطان من آید چوگان باختن ‫:‬ در خرابات آی و درویشان ببین ای سلطان ورای
تا ز موری بنگری ملک سلیمان باختن ‫:‬ رایگان شد مهرهای پستی چون کنم ‫:‬ غم حریف غالب با در پریشان باختن
شمع من تیغ خوش بازو و نمودارم ‫:‬ زانکه ناموزد کسی پروانه را جان ‫:‬ خسرو بغروش جنت را و بستان کوی دوست
کار زد از بهر چنین گل باغ رضوان باختن ‫:‬ در تبریز والدهٔ یعقوب بیک نیز مرید شیخ زاده عمر
شده بود و مریدان با والدهٔ یعقوب بیک در درون خانقاه سیر میکردند بیکم گفت
شیخ زاده عمر که چه طاقهای بند بسته که هر که تفرج میکند گردنش درد می آید گفت
بیکم با پستان خسپید و تفرج کنید در تاریخ هشتصد و نود فوت شده و قبرش در تبریز است
**مجلس نجابه و سیم مولانا محمد بادکانی** واقف سرجای پیکر انسانی مولانا محمد بادکانی
از مریدان شیخ زین الدین خوافی اند و ایشان را از طریق اهل آتش که راه اخیار و ابرار
و اشطارست بی شیوهٔ اول اگر چه بحکم این رباعی حضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر که **رباعی**
ای ناله پیر خرقه پوش از غم تو ‫:‬ وی نعره رند میفروش از غم تو ‫:‬ خون در تن عاشقان بجوش از غم تو
افغان جهان در و خروش از غم تو ‫:‬ هر آفریده که در صحرای ظهور و فضای وجود درآمده و کیم

متوجه جمال جلال و سر حد کمال اویند و هر چند دایم با عمال پسندیده و افعال گزیده چون نماز
نوافل و روزه تطوع و تلاوت قران و غیره از اعمال وجودی ظاهر خود را معمور و مزین
میداشته تا پرتو انوار آن بر باطن منعکس گردد و حقایق ملک و ملکوت آنجا نمایان
فاما را او ظلمات صفات عدمی را چون عجز و انکسار و ترک اختیار و عدم قدرت
و اعتبار و جاه و افتخاری پرسیدند و آواز دف و نی می شنیدند در رقص بسیار
میکردند و بیخود می شدند و اکثر اوقات بصاحب جمالی مبتلا بوده اند و
بحکم این حدیث حضرت ختم پناهی صلی الله علیه و سلم که من عشق و عف و کتم
و مات شهیدا یعنی هر کس که عاشق و پاکی ورزد و پنهان دارد و بمیرد شهید شده باشد
و در انخفای کوشیدند فاما در میان سماع سمت افشای می پذیرفت و سر دلبر زبان میگفت
و ایشان در بحر استغراق بودند و بیخودانه حالات ظاهر می شد که اهل اطلاع
می یافتند و سبب ورود این حدیث آنست که یکی از صحابه که پسر مردی پر ذوق و پر
حال بود عاشق شده بود بر دحیهٔ الکلبی فاما هیچ آفریده نمیدانست و دحیه نیز بر آن
حال اطلاع نداشت آن درویش از خود را بعرض حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله و سلم رسانیده بود و استدعا کرده که هر گاه که رخت بسر منزل عدم کشد
دحیهٔ الکلبی در وقت غسل آب بر وی ریزد یکی از صحابه آنحضرت را مهمانی برده بود



و هوا دران روز سرد بود و در میان سرا آتش افروخته بودند و اطفال صاحب خانه گرد آتش
میگردیدند زوجهٔ آن عزیز از مطبخ بیرون آمده و از آنحضرت سوال کرده که یا رسول الله
شفقت من بر طفل زیاده است یا شفقت حضرت حق بر بندگان خود فرمودند هر چه
میگویی شفقت تو در جنب رحمت حق قطره نسبت بدریا تواند بود گفت من هرگز راضی نیستم
که اطفال من درین آتش بسوزند گفت نی فرموده که حضرت حق ارحم الراحمین است چون روا
دارد که بندگان او را در آتش بسوزند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را رقت فرمودند
و دران اثنا شخصی خبر آورد که آن دردمند که مذکور شد که شیفتهٔ دحیهٔ الکلبی بود
فوت شد این حدیث را دران محل فرموده و پسر آن درویش رفتند
و حالت او را اظهار فرموده و دحیهٔ الکلبی را امر کردند که آب بر وی ریخت و دفن کردند
و درین آخر خدمت مولانا محمد مشار الیه شیفتهٔ درویش محمد نایی بودند و در مجلس سماع
بطاقتی بسیار میکردند و بدین رباعی شیخ اوحد الدین کرمانی حالات مینمودند **رباعی**
این کوی قلندرست و میدان هلاک ‫:‬ وان مقامران بازنده پاک ‫:‬ مردی باید قلندری دامن چاک
تا بر گذرد عیار دار و بی باک ‫:‬ و فی الواقع هیچ مرتبه از مراتب بلند درجات ارجمند دامنش را
نمیگرفت دران حال چون بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق بدوست باش که
هر باد ادیبغایت و هیچ وقت منفی و فعلی از نیک و بد و قبول رد با او دران وقت

نمی‌ماند که مایهٔ افتخار آنحضرت گردد و شیخ اوحدی از آن مقام خبر داده شعر
باز خوانای او علم بر داشت ؛ عشق او خنجر ستم بر داشت ؛ هر چه بر راه برد غارت کرد
وانچه بی راه بود هم بر داشت ؛ شخصی بوده حسینی قوال در مجلس ایشان می‌باشد و نوبت
خوانندگی را بجوانان باشند تنگ کم میگذاشت هر چند آوازی رسا داشت و بسیار
زور بدست آورده بود اما در مجلسی که آن نوع جوانان باشند و خوانندگی
کنند آواز او را چون توانند شنید درویشان گفتند که او را جزوی خرجی
دهند و گویند چون اینجا خواننده بسیار است اگر تو بگازرگاه روی دور نیست
بنا بران در قرارگاه چون هر هفته در روز پنجشنبه که روز بازار مقرب حضرت بارست
مجلس سماع قایم بوده حاضر می‌شده اند و انجا نیز خوانندهای مقبول جمع می‌شده اند
راضی بوده اند که اضعاف آنچه حضرت باو داده بوده اند بدو دهند و از سر ایشان
باز شود قبول نمیکرده روزی حضرت مولانا ببازار موقوف او از مقرب باری آمده بوده اند
این قضیه را کسی بعرض و رسانیده انبساط بسیار کرده اند و چیزی دیگر بدو شفقت
نموده فرموده اند که مسجدی بوده که چند مقری خوش آواز داشته مؤذنی
بدآواز بعشق خود در آن مسجد رفته و بر آن مؤذنان خوش آواز سبقت میجسته صاحب
مسجد آدمی نیکو سیرت عادل بوده نمی‌خواسته که دلی از او آزرده شود گفته ای جوانمرد این

مسجد را

مسجد را مؤذنان قدیمند هر یکی از ایشان را در ماهی پنج دینار وظیفه است ترا ده دینار هم
بجای دیگر رو و برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری بسر راه آن امیر آمد
و رکابش ببوسید و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بیرون
کردی و اینجا که هستم بیست دینارم میدهند که بجای دیگر رو قبول نمیکنم امیر بخندید
و چیزی دیگر بر آن ده دینار افزوده و گفت زنهار که نستانی تا به پنجاه دینار راضی شوند
ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن میخواند و صاحب وجدی از او پرسیده که ترا
مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس این زحمت بی فایده میکشی گفت از برای خدا
میخوانم گفت که از برای خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ؛ ببری رونق از مسلمانی
خدمت مولانا محمد مشار الیه در تاریخ هشتصد و نود و یک از عالم رفته اند
و قبر آنحضرت در خیابان هراة است مجلس پنجاه و چهارم خواجه عبد الله سمرقندی
صدر نشین بارگاه ارباب اشباه خواجه عبیدالله متعلق مولانا شیخ ابوسعید
مجلد بوده اند که شاگرد مولانا حاجی محمود مجلد بود و مولانا حاجی محمود
بس مردی عزیز بود و حضرت خواجه عبیدالله مشار الیه را برادر طریقت خود میگفته اند
و با حضرت خواجه سالها مصاحب بوده اند از حالاتی که در ایام مصاحبت آنحضرت
مشاهده کرده بوده و بیان میفرموده و این رباعی را بسیار میخوانده اند رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت ؛ و ز تو نرمید زحمت آب و گلت ؛ زنهار بگرد صحبتش پیش مگرد
ورنه نکند روح عزیزان بحلت ؛ آنحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می‌آمده اند و نشسته
و با او بهانهٔ کتاب دیدن سخن میگفته و کتبی که در آن دکان بوده و یک یک را
از دست او میگرفته اند و در پهلوی خود جمع میکرده اند و همراه می‌برده و روز
دیگر مولانا حاجی محمود آن جوان را بمنزل خود طلبیده بجهت تفصیل او ان
کتب و بدان وسیله هر روز ملاقات میفرموده اند از اشخاص ایشان کسی را
در خاطر گذشته آنحضرت در نهایت بزرگی و پادشاه مرید معتقد لایق نیست
که با این جوانان این نوع ملاقات میکنند و بطوف باغ میروند و سیر می‌شوند
از دیدن او مبادا در جاه و اعتقاد پادشاه زمان خللی پیدا شود در ضمیر
ایشان عکس انداخت خوانده اند که غزل بفراغ دل زمانی نظری بخوبرویی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی ؛ نه بدست جوانان بجز شدن لیکن ؛ هوس خیال جانان نرود برنگ و بویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش ؛ بجز این نماند مارا هوسی و آرزویی ؛ مبرید تا تو از الطبیب آمدی گوش
که چو من نیست باری نظاره چو تویی ؛ بخدا که رشکم آید ز دو چشم خود هم ؛ که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل که شد ندانم همه شد ز غیب مارا ؛ که برفت و عمر ماند خبری بهیچ سویی ؛ سخن نگار شب رو نرسد مگر کسی را
که شبیش بوده باشد گذری بگرد کویی ؛ مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا ؛ که هزار جان خسرو فدای تار مویی

داشته

و در تلمیذ آخوند عمر سیلی نام او را بمولانا محمد قاضی نام عزیزی واقع بوده بعضی
اکابر در سمرقند از هنرهای صاحب هدایه و ابو اللیث ان حال حضرت خواجه را
قیاس بحال خود میکرده اند و از آن مست غافل بیت حال پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر ؛ محرمی از محرمان این سخن را بدان حضرت رسانیده فرموده اند
که شیخ منصور حلاج فرموده که ازل سرمدست و ابد مقدس بزیادت کون زیاده نشود
و بنقصان کون نقصان نپذیرد لایدرک بالحواس و لایقاس بالناس چون قدیم مستغنی است
بتقدم خود از مطالعه اهل علوم چون در و رپسند حدیث بعلم محدث و علم وجود او با وجود
اوست قدیم در قدیم چرا او را شناسد سبحانه همان حکایت شمس تبریز و شیخ
اوحد الدین کرمانیست که این رباعی را که رباعی یا رب تو شناسی که پگاه و بگاه
جز در رخ خوب تو نگردیم نگاه ؛ خوبان جهان آینه چون تواند ؛ در آینه دیدیم رخ حضرت شاه
در مجلس خوانده اند که شمس تبریز فرموده که این سخن کیست که دمل از گردن او برآمده
که این طرف و آن طرف نگاه نتواند کرد و چرا طبیبی نرود تا علاجش کند یعنی در
هیچ ذره از ذرات مکونات نیست که ظهوری در خور آن نکرده پس سبب حضرت
در صورت خوب چیست حضرت شیخ اوحد الدین در جواب این رباعی خوانده اند رباعی
گر بار دگر مجلس می سازم و رنغ ؛ هرگز ننهم ز مهر پیش دل داغ ؛ لیکن چه فرو رود کسی را خورشید

درپیش نهد بجای خورشید چراغ ؛ این فقیر در خراسان بخدمت حضرت سید قاسم انوار
وحضرت شیخ بهاء الدین عمر رسیدم وایشان را التفات بسیار بمن بود ودر مجالس ایشان
نیز میرفتم هر کس هر چه میگفت گذاشتنی بود وآنچه سید قاسم میگفت نگاه داشتنی بود زینت
هردوی ایشان که میرسیدم چنان میدیدم که هردوی ایشان در رخسار معشوق
مجازی بدان چشم مینگرند که حضرت رسالت پناه بدحیه الکلبی می نگریست روزی حضرت
سید قاسم سخنان میفرمودند ودر اثنای سخن هر لحظه چشم ایشان بر صاحب جمالی که در مجلس
ایشان بود می افتاد وچشم من چون بر ایشان بود همراه نظر ایشان مشتغل می شد
بدان صاحب ودر خاطر من میگذشت که نظر تو همان نظر اوست یکنوبت نظر
ایشان ونظر من بر یک خط واقع شد فرمودند که سالکان طریق نفس خود را
در علم ذات قدیم منازل کبریا ثابت کرده اند دعویها درین مقام نموده اند
مستانه دعوی بسی بود ودران معذور باشند زیرا که هر که بقرب حق رسید نداند که حق
بشناخت آن از حلاوت وصل بود اگر نه معرفت یقین حقیقت کجاست چون علم آن
حق را نه خلق را لیکن عارف بلکه معقول نیست از بعضی علم حق بحق شناسند وبقدر معرفت
حق ورا از حال خود خبر دهند که منکر در شواهد ملکوت باشد وعارف در عالم جبروت
صاحب دایره ثانی یعنی آنکه نور علم صفات بیند ودران بقوت حق ثابت بود

کان

کان بود که من در عالم ربانی ام آنکه رسید چه آن در همه صفات جز ایانی نه پسندد زیرا
که او را از حد ثانیت وحد ثانی معزول از قدم رحمن ومن از آنجای نگردد که خود هست
ودر اثنای این سخن حضرت سید فرمودند که مرا حالتی دست داد ناگاه برقی از جانب
کوه اسم بدرخشید وابر عالم مجاز بشکافت وآفتاب حقیقت از زیر ابر بتافت
دیدم آنچه دیدم آنچه شنیدم حالا نیز گاهی چشم من همان بیند وگوش همان شنود
این رباعی را خواندند رباعی شمعیست رخ خوب تو پروانه منم ؛ دل خویش غم تو است بیگانه منم
زنجیر سر زلف که بر گردن تست ؛ بر گردن بنده نه که دیوانه منم ؛ آنحضرت در تاریخ هشتصد و نود و
پنج فوت شده وقبرش در بلده سمرقند است مجلس پنجاه و پنجم مولانا عبد الرحمن جامی
مولانا عبد الرحمن جامی در علوم ظاهر و باطن یگانه عصر بود و از آنحضرت مصنفات بسیار
بر صفحه روزگار مانده واقسام شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما بخوب
واقع شده ودر تالیف بطریق اهل تصوف بتتبع حضرت شیخ محی الدین اعرابی
وشیخ صدر الدین قونوی کرده ودر طریق اعجاز ید بیضا نموده کم وقتی مجلس شریفش
از منظوری خالی بودی در ایام سلطنت شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد بسیار خوش شکل
وبسی اشعار در دیوان اول آنحضرت برای او فرموده ودر کبر سن تغییر فاحش در صورت
او واقع شده چنانکه آنحضرت واشخاص دیگر را نیز شرم می آمد از آنکه می گفتند برای این

عزیزان غزلیات و معمیات دارد قاضی خرجرد در ملازمت آنحضرت رفته بوده امیر
محمد بدان ابیات که گفته شده در مجلس آنحضرت نشسته بوده قاضی مشار الیه پرسیده
که این عزیز چه کس است ایشان فرموده اند که این کسی است که وقتی از اوقات از بلای
اتفاقی ایشان به تنگ بودیم و این زمان از التفات ایشان و از جمله غزلها که جهت او
گفته بوده اند یکی اینست غزل آن کیست سواره که بلای دل و دینست ؛ صد خانه بر انداخته در خانه زینست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست ؛ سرویست خرامنده چو بر روی زمینست ؛ در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست ؛ بر تافته زین عکس گره افکنده دو ابرو ؛ اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست
گر قصه خود عرضه دهیش نتوان کرد ؛ صد شکر خدا کو همه دانست همینست ؛ گفتم که سخن رانی جامی لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست ؛ در زمان حضرت بابر میرزا مولانا عطاء الله نام پسر
مولانا شهاب الدین خواننده جوانی در غایت حسن و جمال بوده و ملاحت بسیار داشته
وقدری باعتدال در گوشه لب و رخسار خالهای پر حال و او از ملایم با ناز و غنج و دلال
شعر بسیار از برای او وارد اند از آنجمله در وقتی که پدرش عزیمت بدخشان و خاطر کرده
واو را همراه می برده این غزل را فرموده اند غزل باز می زدیده ای گل خندان چه میروی
جانم چو گل بکنده بدامان چه میروی ؛ سروی و جای سرو بجز جویبار نیست ؛ از چشم پار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد ؛ ای سنگدل تو سوی بدخشان چه ؛ شهری خراب میشود ای شهسوار غزال

تو روی نهاده سوی بیابان چه میروی ؛ جامی فتاده چون تن بیجان بهجر تو ؛ تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی
واین رباعی را در مکتوبی نوشته بدو فرستاده اند رباعی ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بدان ماه بدخشان گذری ؛ گویی چه شود که چون ره آسمان ؛ یکبار دگر سوی خراسان گذری
ودر همان زمان سید محمد عجلی که پسری پر ملاحت خوش رفتار با کرشمه بسیار بوده او
یکسال از بغایت گرم و پرشور ارمیکردانیده وبرای او در وقتی که مولف شده این غزل
گفته بوده اند غزل ای تار مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر ؛ رشته جانها بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او ؛ هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر ؛ چون ز پا کین ... جهان جم هم کم
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر ؛ گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل ؛ بر زمین نآید بخوبی چون تو فرزندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی بینجا گیر ؛ ای معشوق و می گیرم کجنبدی دگر ؛ در همان زمان حافظ عبد الغفار
جوانی بوده خوش آواز صاحب ملازم ایشان گشته برای او گفته بوده اند شعر
ای امانت زلب و دهن شیرین تو ؛ خنده شیرین سخن گفتن از آن شیرین تو ؛ ودر همان زمان
بازرگان پسری تبریزی که صباحتی غریب داشته اثر زلف بر رخسار او ظاهر گشته شمس الدین نام
پیش ایشان ساله در معما میخوانده از برای او چند غزل از آن جمله است اینکه غزل
خطت نشست ولبها فتنه انگیز ؛ دلم زان فتنه خون دیده خونریز ؛ دلی آویخته زلفت بهر سوی
گرا باشد چنین زلفی دل آویز ؛ ز نگل و عاقبت شد کشته خلقی ؛ ترا کر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی بود و داغ چشم ؛ از دود آه شتاقان بپرهیز ؛ خوشیم با محنت عشق تو ای
بود رنج محبت راحت آمیز ؛ الا ای ماه تبریزی که چون غنچه ؛ نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی سست عقیدت ؛ تو بارخسار رخشان خنجر تیز ؛ و در همان زمان جوانی بود
شیخ نام ملازم حضرت میرزا بابر جهت او گفته اند غزل ای مهر از رخت شرمنده نیز
زخیل عشق تو سلطان سپه تیز ؛ ز دست جور تو داد از که خواهیم ؛ که داد و داغ عشقت پادشه نیز
و در زمان حضرت سلطان ابوسعید میرزا الامیر محمد امین پسر امیر سلطان ارغون مقبول
بوده و غزلیات برای او دارند و این مطلع از آن جمله است بیت
بنازای چشم شوخت فتنه خوبان کرستان ؛ نه چشمت انکه دین غارت کن تازیک و ترکست آن
و در همان زمان جلیجان نام جوانی بوده است ملازم همان سلطان در سن چهارده سالگی
این غزل از برای او در آن محل گفته اند شعر گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله ؛ ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
چارده ساله بتی پنجه جامی برباید ؛ گرد بیرون کنکش حاصل پنجه ساله ؛ سبزی ملیح قد کشیده و ابروان
خمیده تاج سیاه بر سر و در گوش حلقهای زر بغایت شیفته او شده بودند چنانکه
میگفته اند با خود نیستیم و چون نشسته ام و تصور میکنم که در هوا میروم چون بر میخیزم و این غزل
انکه از حلقه زر گوش گرانست او را ؛ چه غم از ناله خونین جگرانست او را ؛ کو کله بر شکن از ناز که در حسن
منصب شاهی زرین کمرانست او را ؛ دیده دریا شده از آن گهر پاک که جا ؛ صدف سینه صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی ؛ نظر لطف بحال دگرانست او را ؛ ای گذشت از من و روز دگر بار گذشت
وه که خاصیت عمر گذرانست او را ؛ خاک شد دیده و عمدیده مجنون هنوز ؛ چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
این جوان مجلسی افتاده بود با جوانان دیگر این غزل را حسب حال گفته اند شعر
شنیده ام که بگلگشت نظر داری ؛ زشوق لاله رخی داغ بر جگر داری ؛ چو روی خویش در آیینه میتوانی دید
چو نظر بجمال کسی دگر داری ؛ مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آنحضرت بوده میگفته که
برای آن جوان بطاقت بوده اند بهیچ وجه ملاقات میسر نمیشد او نیز اشتیاق
ایشان داشت اما فرصتی نمی یافت ناگاه در آن اثنا از وی جریمه آمد و موجب غضب
پادشاه شد گریخته بخانه ایشان آمد نیم شبی که مغموم و محزون نشسته بوده اند بمنزل
ایشان در آمده و عرض حال خود کرده ایشان صباح گناه او را در خواست کرده اند
و در آن عمر این غزل فرموده بیت خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم ؛ که رویش در نظر کف شراب میدیدم
و از جوانان که درین زمان بملازمت ایشان رسیده مولانا میر علی بود و غزلهای بسیار برای او
گفته و مطلع غزلی اینست غزل زهی نهال قد تو عصای پیری ما ؛ براستی که کمش میزد دستگیری ما
و غزل دیگر اینست شعر روای صبا و بگو یار دلستان مرا ؛ که وعدهای دروغ تو سوخت جان مرا
سرو خانه ام از طلعت تو روشن بود ؛ سیاه ساخت فراق تو خان و مان مرا ؛ فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز
ولی چه سود که نشنوی فغان مرا ؛ ز ناله راز نهانم بروی روز افتاد ؛ بیار خاتم لب مهر کن دهان مرا

جهان بی‌آل تو بینم اگر نه پاک کنی ؛ بآستین کرم چشم خون فشان مرا ؛ چراغ شام غمت را فتیله از تنم
که سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا ؛ غزل سرایی جامی که حسب حال منست ؛ ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا
مولانا فضلی سمرقندی که از اشخاص حضرت خواجه عبیدالله بود و ملازمت ایشان
بسیار میکرد و میگفت مولانا میر علی را چون اثر خط پیدا شد بمن گفت که دم اتو غم آن
شد که حسن من کم شد و این غزل را بخط خود نوشته بمن داده اند غزل ای سنبل شکین تو ده سراز گل رو
ندهم همه ساده رخان یکسر موت ؛ شد در شکن زلف تو قلاب محبت ؛ چون خاطر جامی گند میل بسویت
و از کسانی که غزل گفتن در صورت مجاز ایشان بر او ختم شد مولانا خواجه خوانند است
که بغایت خوش طلعت و زیبا منظر بود و زلف دلاویز داشت حالا نیز خوبست
غیر از آنکه محاسنش از آنچه در زمان غزل سرایی ایشان بوده اند کمی زیاده شده
نقصانی دیگر ندارد و از برای او گفته اند بیت بر گل ز سبزه خط غالیه بویی دارد ؛ چشم بد دور که آراسته رویی دارد
در تاریخ هشتصد و نود و هشت از عالم رفته اند و قبرش در سر خیابان دار السلطنه
هراة نزدیک بعیدگاه است مجلس پنجاه و ششم سلیمان پیغمبر علیه السلام کتاب کریم من سبط ابراهیم
انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم عنوان این کتاب اینست که این مکتوبیست
از سلیمان در عالم تجنیس از وادی تانیس به بلقیس و مضمون آن کتاب شرحه و تقدیس
حضرت سلیمان پسر داود است و داود با آنکه در شریعت صاحب کتاب بوده

و متابعت

و متابعت موسی کرده و سلیمان نیز تابع بوده و قضیه سلطان و طول و عرض سلطنت او معروف
دارد و چون سلاطین عالم نسبت بسلیمان همچون قطره اند بدریا بدان سبب مجالس ایشان را
مصدر بقصه آنحضرت ساخت و علم دولت او را بر بام سلاطین که اساطین حشمت او بند بر افراخت
و چون آتش عشق بلقیس در باطن سلیمان دایم در اشتعال و روز و شب در اندیشه آن خیال
بود روزی فرمود که باد آن بساط را بخانه کعبه برد و از آنجا عزیمت یمن نمود و چون
در میانه طیور هدهد را در حصول مقصود خاصیتی چند بود که هیچ یک را از مرغان دیگر نبود
چه هنوز زمان استیلای سحر بود او را بالقصد خواست که قاصد سازد و بجانب صبا
روان شد تا بخاصیت او آن مطلوب بحصول موصول گردد بنابر آن چون هدهد همراه رایات
نصرت آیات سلیمان سه روزه راه بشهر صبا رسید از آن لشکر جدا شد و بنواحی شهر صبا
رفت بوستانها دید در غایت نزاهت آبهای روان بسیار و سبزه زار مشاهده
نمود و بلقیس را دید بر تختی نشسته در آن بوستان و تکیه زده و هدهدی نیز نزد
او نشسته هدهد سلیمان تقریر و تقریر حالات بلقیس و شهر صبا از آن هدهد تحقیق نموده و خبر
بسلیمان رسانید و سلیمان را از آن خبر داد و نغمه بسیار شد که زودتر آن ولایت را بحیطه
تصرف خود آورد و مکتوبی مشتمل بر حکایات عشق آمیز و اشارات مهرانگیز انشا کرد
و خطاب بدان پادشاه کرده املا نمود مثنوی زهی چشم بد دیدار تو روشن ؛ سر کویت برا خوشتر ز گلشن

چو گلشن بآیین مشک بیزم ؛ ز نور رخ چراغ صبح خیزم ؛ تو چشمی ما همه چشم و چراغی ؛ چراغ چشم را رخشنده باغی
جمالت چون جوانی جان نوازد ؛ کسی جان با جوانی در نبازد ؛ تو گر آیینه بر دست یابی ؛ ز عشق خود دل خود وا نیابی
این نامه را بپیچید و هدهد را طلبید و جواهر پاره ها بالماس زبان سفت و با او گفت **شعر**
ای هدهد صبا بصبای رستت ؛ بنگر که از کجا بکجا میفرستمت ؛ یابی چو در حریم وصالش مجال عرض
با او بگو ببین که چها میفرستمت ؛ هر صبح و شام قافله از دعای خیر ؛ در صحبت شمال و صبا میفرستمت
هدهد آن نامه را بمنقار استوار کرده بشهر صبا رسانید و بر بالای سر بلقیس انداخت
بلقیس چون عنوان آن نامه را بخواند و آن حال را بدید بدان عنوان بترسید چنانکه میخواست
عزیمت کند دیوان گفتند با خود از سلیمان در عذاب بودیم چون بلقیس را بدین شکل
و صورت ببیند بر یاد شیفته و فریفته او گردد و ما همه را محکوم او سازد و دیگر ما را
امکان خلاصی نباشد تدبیر آنست که بلقیس را بر دل سلیمان سرد گردانیم و گوییم ساقهای
او پر موست چه ورای آن هیچ عیب ندارد چون بدان نوع بعرض سلیمان رسانیدند
سلیمان فرمود که صرح ممرد یعنی عرصه میدانی پاک ساختند و آب دران عرصه انداختند
و روی آن را آبگینه استوار کردند و هر چیزی که در آب می باشد از ماهی و غیر ماهی دران ریختند
چنانکه مردم دران میدان در آمدندی که آستین جامه خود بالا کشیدندی و این کار
برای آن کرد که ببیند که آنچه دیوان نسبت ببلقیس گفته بودند چنان است یا نی



جون بلقیس بکریاس سلیمان رسید و آبگینه مثل آینه دید اندیشید که آبست جامهای خود را
بالا کشید چنانکه سلیمان ساقهای او را بدید نخواست که دیگری ببیند گفت این آبگینه
است آب نیست پای بپوشید و پیش سلیمان رفت سلیمان با خود گفت **بیت**
دو همدم را که باهم شان حسابست ؛ اگر مویی میان باشد حجابست ؛ در رفع موی با پس و جن
مشورت کرد آدمیان گفتند با ستره بتراشند سلیمان جوست زنان نازکست مبادا
ریش شود دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی را یارای آن نبود که آنرا بعرض بلقیس
رساند چه حضرت سلیمانرا اگرچه با او نسبت معنوی بود فاما نسبت صوری مستور [?] نبود
وا با می نمود و ترک آفتاب پرستی نمیکرد و دلایل بر مدعای خود میگفت و آنچه حضرت
سلیمان میگفت نمی شنود چون سلیمانرا آفتاب جمال خود آنچنان حیران میدید
و در اشعهٔ لمعات آن آفتابش ذره وار سرگردان می یافت میگفت میان من و تو
فرقی نیست **بیت** من و تو هر دو زیک باده ایم مست شده ؛ من آفتاب پرست و تو بت پرست شده
و اگر نه چنین است بسوی من منگر و نام من مبر تا پسلم دارم و من نیز چشم از آفتاب
بردارم سخن این و تیر و میداند حضرت سلیمان میخواند **مصرع** مه من از تو بینم مگو که بت چه پرستی
آخر الامر بجهت آن نسبت ذاتی که میان ایشان ثابت بود مسلم شد و چندروز میان مردم
خوش رفت و ایشان که هزار سرهنگ بودند و هر یکی را هزار نوکر بود بدین سلیمان

در آورد و چون ایام فراق متمادی شد حضرت سلیمان فرمود **غزل** بیا بیا که مرا با تو نسبت جانست
بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست ؛ بحق آن نفسی کز تو خون شده دل من ؛ که هر دمی که زدم بی تو هم پشیمانیست
بدور روی تو ایمان بکفر بنشست ؛ ز کفر زلف تو یکمویی ما مسلمانیست ؛ ز خاک پای بکریز و بخاطران بنوشت
که جان اهل سعادت بصفوت ازرا ؛ عجب مدار که قاسم سخن بصورت گفت ؛ میان جلوه صورت جمال حیرانست
جون بلقیس بمنزل سلیمان می آمد با زلفی پریشان با طلعتی چون آفتاب رخشان رویی
بزیور اسلام آراسته در اسلام فزوده آنچه از کفر کاسته **مثنوی** سلیمان بهر او آرایشی ساخت
که خلد از شرم آن آرایش انداخت ؛ هزار اشتر سیه چشم جوان سال ؛ سراسر زر و موی کنج خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم ؛ همه زرین ستام و آهنین سم ؛ هزار از لعبتان نار پستان
بنخ هر یک چراغ بت پرستان ؛ هزار از ماه رویان قباپوش ؛ همه بر سر کلاه و حلقه در گوش
بدین ترتیب و آیین سلیمان بلقیس را بعقد و نکاح خود در آورد و بعد از چندی وقتش از او
پسری شد داود نام کرد و از فرزندان سلیمان بعضی که عجم بودند از نسل اویند
و بعضی که عرب بودند از فرزندان دیگر دران اثنا خبر آوردند که در جزیره شهریست ملکیست
دران شهر بت پرست اند سلیمان فرمود باد را که بطریق معهود بساط را برگرفت
و بمیان دریا برد چون بجزیره رسید آن ملک بت پرست را بقتل رسانید چنین گویند
که ملک را دختری بود که هرگز بدان حسن و جمال نبوده حضرت سلیمان شیفته و فریفته



او گشت فاما آن دختر شب و روز در غم پدر میگریست و مطلق بطرف سلیمان نمی نگریست
بیطاقتی حضرت سلیمان در عشق او از حد متجاوز گشت دیوان صورتی بر شکل پدر او
ساختند در غایت مشابهت آن دختر را با آن صورت موانستی تمام حاصل شد و
ترک گریستن کرد و چهل روز در پیش سلیمان این دختر با خدمتکاری در دین بت پرستی
بود و سلیمانرا معزول ساخت چنانچه خواست بحجره زنان در آید دست رد بر سینه
اش زدند هر جا که رفت بهمین طریق از معاش بیرون کردند سلیمان در کوه و دشت
سرگردان میگشت و خون از مژه می افشاند و از روی دردمندی میخواند **بیت**
ندانم آنکه قضا بر سرم چه حرف نوشت ؛ عاقبت بکنار دریا رفت و مزدوری صیادان
میکرد و هر روز دو ماهی بدو میدادند بشهر می برد یکی را میفروخت و نان میخرید و دیگی را
بریان میکرد و با نان میخورد تا چهل روز موافق آنکه در خانه او بت پرستی کرده
بودند و او بدان رضا داده بود این خواری کشید از جایی رانده و از جایی مانده **مثنوی**
ز عشق آتش بجانش در گرفته ؛ ز دامان شعله در جانش گرفته ؛ ازان دوری که سر بر زد ز جانش
گداز انگشت مغز استخوانش ؛ ز دوری آنکه رو از عشق تابد ؛ ز هوشش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته ؛ مژه بر چشمها مسمار گشته ؛ بگریه بر آستین الماس میرفت
ز رشک لعل از الماس می سفت ؛ بر آوردی چو آه صبحگاهی ؛ گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی

خیال یار چون پیش سپیدی * نگه بودی که در پیشش سپیدی * نگه کردی و نالیدی بزاری
بسیان خاک غلطیدی بخواری * چو مرغ تشنه کابی سند از دام * نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام
ز محنت ساخته پیرایه خویش * گریزان از خود و از سایه خویش * سپهر افسون غم در وی دمیده
دلش از هوش و هوش از تن رمیده * شده از دست چون شوریده کاران * بمانده شیفته چون سایه واران
ز حیرانی بکار خویشتن گم * شده دیوانه همچو دیو مردم * نه مغزش از نشان هوشمندی
نه در خوابش گمان چشم بندی * گهی هر گوشه با مرغان نشستی * ز وحشت دل پریشان بار ستی
نقیری همرهای راز گفتی * غم دل پیش بلبل باز گفتی * بیفشاندی غبار ره ز دراج
بخواریدی بناخن پشت دراج * بکام کبک یاد آوردی از یار * بگریه غرق خون کردی منقار
ز عشق رنگ آن الف خمیده * نشاندی زاغ را بالای دیده * گهی نقش پلنگ از دیده شستی
که از خودش خوابی بار بستی * تا آنکه انگشتری اجنا که مشهور است در شکم ماهی یافت و در انگشت
کرد و بکرسی برآمد مدت سلطنت سلیمانی چهل سال بود و بیست سال گذشته بود که این
واقعه دست داد **بیت** دلی کز غیب یابد جام جم را * ز خاتم کی کم شود چه غم دارد
چون آن خبر را بعد از مشقت و زحمت بسیار بخواهست و چند وقت بدیدار او مشغلها پیاپی آ
آنکه کار در مسجد بیت المقدس که نماز میگذارد دید که درختی سبز شد بغایت مرغوب
و چوب آنرا بدید که برای عصا خوبست و بعد از ان استفسار معلوم کرد که نام او خروبست



برجست فرموده از جهت عصا شاخی شکست و بران تکیه کرد و درخت برست **غزل**
مرغی به شکنای قفس بود پای بست * دست قضا بلطف قفس را برون شکست * بگشاد بال صدق بفضای قدس
جولان کنان بکنگر قصر تعالی نشست * با آنکه جز مضیق قفس جا ندیده بود * در باغش ناخن اندوه و حسرت
فرصت جان پاک قفس این طلسم خاک * این مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ نیست * مدتی آنچنان بود و دابة الارض
بخوردن آن عصا مشغول شد و هیچکس را از ان وقوف نی **شعر** هر بامداد بر در خلوت سرای او
اصحاب صف زده بهوای لقای او * هر یک بجای خود متمکن نشسته اند * یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
بلقیس که از روی ناز پس یک لحظه بی او شتوانستی بود * مدتی مدید از و جدا ماند پریشان
حال بدرخواست گاه با صبا و گاه با شمال این کیفیت **شعر** خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس
وز هر گل و گیاه و سمن یک سخن بپرس * زان گل که میرسد کفن سبز کرده خاک * حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه رویی نورستگان باغ * پژمردگی عارض آن پیرهن بپرس * چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نور بخش بر انجمن بپرس * فرش حریر سبز چو آری بزیر پا * جفت زیر خاره و خار من بپرس
و آن دختر دیگر بت پرست که در عشق او از بت پرستی برست در داغ فرقت او چون
از قطره می افشاند و در هجر او میخواند **غزل** رفتی و درد داغ توام یادگار ماند * صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل شید رنج گلستان وفات رفت * گل را صبا ربوده و از بهره خار ماند * دریا شد از سرشک کنار من و حسود
کان گوهر یگانه من بر کنار ماند * ای یار مهربان ز کرم دستگیریی * کز دست رفت کارم و در دستم زکار ماند



در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند * وین سوز و بیقراری من برقرار ماند * آنکس که بود آرزوی جان [illegible]
این جان را ماند و ندانم بکار ماند * خاری همی خلیده مرا در دل از گلی * آن گل نماند در دلم این خار خار ماند
کراست که او را پیچ این بر خاطر نیست و کجاست کسی را که در کاسه او این آتش نیست
این کهن دیر که گل پهلوی خار است درو * نیست یکدل که نه زان خار فگار است درو * برگ الفت طلب میوه مقصود مجوی
برگ بی برگی و میوه غم و بار است درو * نافه مشک که با این همه عطر افشا نیست * خون افسرده آهوی
تتار است درو * برگ خود که درو همین طرب نهفت است * منه انگشت که صد نالهٔ زار است درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه * خط مشکین بتان بین که غبار است درو * چون جهان را خم
چوگان قضا گوی صفت * پیش او هست چه امکان قرار است درو

**مجلس یازدهم ذو القرنین**

خاقان قیصر الهیبت جمشید خورشید اقران دارای کسری معدلت اسکندر خسرو نشان
که ذو القرنین اشتهار یافته و آفتاب دولتش بر مشرق و مغرب تافته بعضی بران
رفته اند که پسر فیلقوس است از اسباط یافث بن نوح و بعضی گفته اند که دختر
زادهٔ اوست که داراب پدر اوست او را بعقد و نکاح خود در آورده بود و در انکه
بذو القرنین موسوم شده اقوال است یک قول آنست که بحیاله بود که پادشاه شد
و سی سال دیگر سلطنت کرد و چون هر سی سال قرنیست او را ذو القرنین بدان اعتبار گفته اند
و چون دارا کشته شد عرض لشکر کرد و از لشکر خود و آنچه از لشکر دارا بر وجمع شده بود



هزار و چهار صد سوار بود و قشلاق در هند و پستان کرد پادشاه هند و پستان کید نام بمقابله
در آمد و بر دست او گرفتار شد و اکثر بلاد هند در حیطه تصرف او در آمد مگر یک محل از اقصای
هند که تخت ملکی بود که طریق حکمت ورزیده بود و در طلسمات خوب میدانست اسکندر
بدو مکتوبی نوشت و او را طلبید چون مکتوب بدو رسید تعظیم بسیار کرد و اسکندر را ملک الملوک
خواند عرضه داشت کرد که مرا درین مدت چند چیز جمع گشته که هرگز هیچ پادشاهی را نبوده
از انجمله دختریست که آفتاب بر صورتی بهتر از آن نتافته و دیگر فیلسوفی است که از هرچه بر خاطر
گذرانی تر و تحف سازد و طبیبی است که در حفظ صحت ید بیضا و در ازاله مرض نفس مسیحا
دارد و دیگر قدحیست که آنرا پر آب کنند مجموع لشکر سیراب شوند و قدح همچنان پر آب
باشد اینها بهدیه میفرستم و من پیر شده ام و طاقت سیر و سفر ندارم اگر معاف دارند خوب
و اگر معاف ندارند متوجه ملازمت شوم اسکندر جمعی از حکام او فرستاد که اگر درین قول صادق است
آن پیشکشها آورند و او را معاف دارند و اگر صادق نیست او را حاضر سازند چون آنجماعت
از ملاقات اسکندر قدحی پر روغن نزد فیلسوف فرستاد بعد از ان تامل هزار سوزن در آن قدح
کرد و بست ریخت و نزدیک اسکندر فرستاد اسکندر فرمود سوزنها را بگداختند و از ان کوره
مدور ساختند و پیش فیلسوف فرستاد و آن آهن را آینه ساخت و نزد اسکندر فرستاد آن
از جمال و کمال آن دختر عکس پذیرفت اسکندر را از پرکار بدر برد و چون دختر و فیلسوف و

و طبیب با آن قدح بمجلس اسکندر در آمدند اسکندر مشاهده نمود **مثنوی** چو آن چار پیرایه ارجمند
گرانمایه‌های دگر دلپسند  ز گنج و زر و زیور و لعل و در  بسی پشت پیلان گنجینه بر
ز پولاد هندی بسی پارها  ز عود و ز عنبر بخروارها  چو کوه رونده چهل ژنده پیل
که یکدشتی از نامشان رود نیل  چو شه دید گنج فرستاده را  بجا آرزوی خرد داده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد  که گنجینه روشن از یاد شد  نگنجد ز نازش در آن چار چیز
چنان بود کو گفت وزان شش بخ  چو در آب جام جهان تاب دید  ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن  خبر یافت از کارهای کهن  طبیب مبارک چو بر زد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس  چو نوبت بدان گنج پنهان رسید  ز هندوستان جنسی آمد پدید
از آن خوب تر دید اندازه گیر  صفتهای او را کند دلپذیر  گلی دید خوشبوی نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد  پری پیکری چون بت آراسته  پری دوست از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ  رخ چون گل سرخ بر سر شاخ  بشیرینی از کلک شکر نوش تر
بنرمی ز گل نازک آغوش تر  گره بر گره چین زلفش چو دام  همه چینیان چین او را غلام
چو آمد بچین مشک پرورده بود  ز فلفل سیه هندوستان خورده بود  ز گیسو که زنجیری از مشک ناب
چو ابری فرو هشته از آفتاب  از آن مشک بر ابرو گل ریخته  مه از سنبله سنبل آویخته
بر آن گونهٔ گندمی رنگ او  چو مشک سیه خال چون سنگ او  نموده چو از گندم شکسای

ز جو چون

ز جو چون فروشان گندم نمای  مهی ترک رخسار هندو سرشت  ز هندوستان آمده چون بهشت  نه هندو که ترک
خطای بنام  بدزدید تا ال چو هندو تمام  نگاری پر از خوبی و دلکشی  بگوهر سر آبی بهم آتشی
چو اسکندر آن روی زیبا بدید  ز خود رفت و من بعد خود را ندید  در امواج دریای خار عشق  در آن بی‌ن صحرای
خونخوار عشق  نه زر جانب کشتی نه هم کرانه  نه پیدات راه و نه هم راهبر  فرو رفت در قلزم عشق بی
ساحل نپیدا و زان قعر پس  اگرچه طبیب است صد فیلسوف  همان گشته گرد همین گشته پوش
چون اسکندر اندکی با خود آمد دید گلی در باغ امیدش شکفته گفت **مثنو** بیا نظاره کن ای دل که یار می آید
ز بهر بردن جان نگار می آید  رسید دلبر من ای نظارگی تنها  بهم بند دیده گرت جان بکار می آید
اسکندر بخواست خود را پروانه شمع مجلس او ساخت و آخر زمانی ز نازش از کار فرو ماند
چون یکبار در آمد مضمون این شعر خسرو را بر خواند **غزل** ز عشق سوخته شد جان من بسند تو یا
دلم همیشه اسیر خم کمند تو با  چو هندوان که بسوی رخت سجده کنند  نیاز من بسوی قامت بلند تو با
جراحت تو که بی درد و ذوق ان نشناخت  دوای سینهٔ عشاق دردمند تو با  شبی چنین که در انتظار تو
بسالها شب وصلی گر اتفاق افتد  شفق فرو نشده صبحدم کند آغاز  شبی که نوبت هجران بود مرو هیچ
بامداد قیامت بر آورد آواز  و درین شب که نوبت وصال بود و با مطلوب خویش اتصال میخواند
امشب که بر بخت یار همدم  داور ده من او را به صد حیله و دم  ای فاتحهٔ صبح ز روی اخلاص
الحمد و ان یکاد میخوان بدم  و چون اسکندر از هندوستان بچین رفت و آن بلاد را بگرفت و از آنجا

باز گردید متوجه روس شد آنجا هفت بمقابله در آمدند و صفها آراسته شد و پرخاش برخاستند
جنگهای عجیب و خونریزش غریب شد یکروز عفونتی بمیدان در آمد و از لشکر اسکندر هر بوده که جوی
می انداخت بیرون تاخت و از تیر و نیزه و خشت و پولاد جگر حریف را خون ساخت چون باز
نگریست دید **مثنوی** زره پوشی از ساقه قلبگاه  چو ماه درخشان بر آمد سیاه  برون تاخت مانند شیر ژیان
از آن دلربایی از آن جان ستان  ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب  که خیره شد چشمهٔ آفتاب
شد اندیشه ناک از پی کار او  که با اژدها دید پیکار او  سوار هنرمند جای نگاه
که بر آتش انگشت زد بی‌حساب  فرشته صفت گرد آن بی چهر  همیگشت چون گرد گیتی بمهر
چو دانست کان دیو آهن سرشت  نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت  نهنگ جهانسوز را بر کشید
سوی اژدها و سپید دمید  ز دوش بر کتفگاه و بر دوش زهای  جهان کان ستمگر در آمد ز پای
ولی حسب آن دیو از برگرد  بسختی بر آورد با او نبرد  ز سوز ندگی راه تحتش گرفت
بدان آهن خفته سختش گرفت  آخر الامر آن عفریت در آن بساط شاه پیلی زده و پیاده اش
ساخت و در پای شه انداخت **مثنوی** ز ریش در آورده چون نر شیر  ز تارش هویدا کرش زیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک  بسی خوشتر و نازکتر از لاله برگ  سر تن خواست کردن گم آوزش
چو رویی چنان دید شرم آمدش  دو گیسو گشادید تا دامنش  رسن کرده گیسوش گردن
چو هندوی دزدش گنجینه بر  ز روی ربودش بروی سپر  چو گشت آن فرشته گرفتار او

ز دیوان

ز دیوان روسی بر آمد غریو  تا آن هنگام اسکندر وقوف نداشت که آن دختر بود که گرفتار
چون آن واقعه پیش او آشکار گشت **مثنوی** از آن ترک شاه لشکر شکن  بپیچید چون مار بر خویشتن
بسینه ز زخم سنان نیش زد  روان بانگ بر ترک خویش زد  دلش داد شخصی که ای شهریار
شکیبایی آور درین کارزار  نشاید بروز زخم راندن تیغ  که آهن گرد دیر راکند میغ
سر او بکمر و کمند آوری  بزخم کمندش ببند آوری  کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بد اندیش راست  در آمد بدان دیو دریا شکوه  چو ابر سیه کان در آید بکوه
بجنبید بر جای خود آن نهنگ  که اقبال شاهش فرو بست تنگ  کمند عدو بند در شهریار
در انداخت چون چرخ روزگار  بگردن در افتاد بدخواه را  زمین بوسه داد آسمان شاه را
بخم کمندش سر اندر کشید  کشان همچنان سوی لشکر کشید  ز لشکر که شاه فیروزمند
غریوی بر آمد بچرخ بلند  چو شه دید کان پیکر تیزرنگ  باقبال طالع در آمد بجنگ
نشاندش بروز و گر دشمنان  سرودش ز زندان آهن بنان  دل دوستان آن چنان بود رست
بران دشمن و دشمن افکن شکست  شه روس شد چون گل از نه موم  بشاه اندر آمد شهنشاه روم
چو شب تعل فیروزه بر زد بگنج  ز ازدی کافور شد مشک سنج  از آن تیغ زن مرد جنگی سوار
سخن راند در انجمن شهریار  که امروز این خوب را هم نبرد  ندانم که چون بخت یاری کرد
اگر ماند از بندان روز نان  برون آوریدش بزخم سنان  آخر الامر بخاطر اسکندر چنان رسید

که با امرای خود و زیر مصلحت اندیشه که انسان چون بنده احسانست مصلحت وقت آن کدام که
او را از بند بیرون آوریم و مجلسی برای او بیارائیم و در گنج و خزانه بروی او بگشائیم چون از لطف
و احسان از ما پسند شاید این عقده را بگشاید و این زنگ را از آینه خاطر بزداید و اگر نه کار شکست
و رنج بردن بجا پیش **مثنوی** دلم اینجا خراب و جان آنجا * تنم اینجا چنین و آن آنجا * چو تیغ انتقام زیم
من ای یاران * شب تاریک و ابر غم باران * از آن نور دیده تن ورنند * بفرمود تا بر گرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد * ز آزادمردی بیان کس نکرد * نشاندش به بزم و خوش طعام
نوازش گری کرد مرد تمام * می چند با گوهرش یار کرد * بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی در آمد بآن شوربخت * نغلطید چون سایه در پای تخت * چو طوطی پس ...
نوا از نده خویشتن شناخت * از آنجا سراسیمه بیرون دوید * چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن * نشان سخن باز جست از سران * یکی گفت صحرا ...
چو بندش بریدند صحرا گرفت * یکی گفت چون می درو کارگر * سوی خانه خویش راست بار
شد از هر چه رفت آگه و ننهفت * سخن کش مکرر دو چیزی نگفت * وزان مانده کاین پرده ...
چه شب بازی از پرده آورد برون * چو لختی گذشت آمد آن پیل مست * کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد * برسم پرستش زمین بوسه داد * چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را * در آن ترک خرگاهی آورد دست * بشکنج نعلش ز رنج بر شکست

چو دید آفتی دیده ز اندیشه دور * نتافت که بی آفتابی ز نور * پری پیکری شوخ و دست آمده
پری وار در شب بدست آمده * لبی چو لب شور بازارها * در او خنده و شکر بخروارها
سمن بر تماشا در آغوش او * تماشاگه گل بنا گوش او * ز مرد انگبینها که نو دیده بود * بمیدان نوشش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد * عجبتر که بازش نگه جون فتاد * بپرسید کاحوال خود باز گوی * دلم را در آن داستان راز جوی
گفت که مرا چون این حادثه دست داد و مرکب نجتم در میدان نامرادی افتاد و مرا در سلاسل و اغلال
کشیدند جون پاسی از شب در گذشت ابر ظلمانی پیدا گشت از میان آن مردم غریوی برخواست و جمع
و او ایشان بکاست **مثنوی** قیامت شب این صیدا شد * ز پیش همه جای یکدانشند
بجز سر ندیدم که از مرد کند * همی کند و بر دیگری می فکند * ز بس کله سر که بر کنده بود
یکی کوه از آن کله آکنده بود * در آمد چو مرغ ز جا بر گرفت * همی بندم از دست و پا بر گرفت
بپایان آن تخت شاهم نشاند * به پایان ماهی بباهم نشاند * پری چهره چون حال خود باز گفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت * ببوسید بر حلقه نوش او * چو حلقه سخن گفت در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد * بمهر خدا اسپری در نورد * بمهر توام پیشتر گشته عزم
که دیبای بزمی ز دیبای رزم * بپرخاشگه جان ستان آمدیست * قوی دست و چابک عنان آمدست
بر آشکت نیز دیدم شگرف * حریفی نداری درین مرد و حرف * حریفت منم نیز بنواز رود
دلم تازه گردان بهانگ سرود * بیک نغمه درد مرا چاره ساز * دلم را چو سینه بصد پاره ساز

بیا ساقی آن آب آتش خیال * در افکن بدین گوهر باکون سفال * گوارنده ابی گزین تیره خاک
بدو شاید اندوه را شست پاک * بده تا بگوییم بآواز نی * که جمشید کی بود و کاوس کی
و بعضی چنین روایت کرده اند که اسکندر شبی در هندوستان بخواب دید در میان خواب و
بیداری از هاتفی شنید **مثنوی** که قضا ناگاه سیمرغ عجب * جلوه گر بگذشت در چین نیم شب
در پریدن او فتاد از وی پری * لاجرم پر شور شد زان کشوری * آن پر اکنون در نگارستان چینست
اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست * تا باران اول بهار بود که از هندوستان عزیمت چین نمود
و چگونگی از خود رسول برساختن خاقان و آمدن پیش اسکندر پنهان شیخ نظامی علیه الرحمة ذکر کرده
و گفته از پیشکشها که خاقان کشیده بجهت اسکندر یکی آن دختر بوده که آن کار را نموده در طریق
دلربایی و نخواه در شیوه کشورگشای **مجلس نجاه و هشتم فرهاد** چهره گشای ایوان پیستون
ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد فرهاد که شیخ نظامی علیه الرحمة شمه از کار ش یاد
نموده و این چند بیت فرموده **مثنوی** بصنعت سرخ گل را رنگ بندد * با آهن نقش چین بر سنگ بندد
بوقت هندسه عبرت نمایی * مجسطی دان اقلیدس گشایی * ز بس نقش غریب از سنگ و آهن
بر آرد چشمه خورشید روشن * به تیشه سنگ خارا را کند موم * به پیشه از پیش شاگرد تا روم
چو یک پیل از سطبری و بلندی * بمقدار دو پیلش زورمندی * فرهاد و شاپور در بلاد چین با هم
می بودند و بنقش بندی و صورت گری اشتغال مینمودند شیرین را هوس آن شد که جوی کنند

از دو فرسخی منزل او که گوسفند از آنجا شیر بپیش کوشک او آید چون این حال
بشاپور گفت شاپور زمین ببوسید و بوصف شیرین سراید **مثنوی** که هست اینجا مهندس مرد استاد
جوانی نام او فرهاد فرزانه * باستادی چنین کارت برآید * بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استاد شوار * نخست استاد باید انگهی کار * چو شاپور این حکایت را بسر برد
غم شیر از دل شیرین بدر برد * تجسس کرد شاپور زمین را * بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای پیر استادان ایام * تر اشیرین همیخواند بنا کام * در آمد کوهکن مانند کوهی
گز و آمد خلایق را شکوهی * رقیبان حرم بنواختندش * بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده * میان بربسته و بازو گشاده * در اندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آورد از پرده بیرون * جهان ناگه شبیخون سازی کرد * پس آن پرده لعبت بازی کرد
دو قفل شکر از یاقوت برداشت * وز و یاقوت و شکر قوت برداشت * شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود * در آن مجلس که او لب برگشادی * ببودی تن که حالی جان بدادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی * گر افلاطون بدی بیهوش رفتی * چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش * بر آورد از جگر آهی شغبناک * چو مصروعی ز پای افتاده بر خاک
چو شیرین دید کان ارام رفته * دلی دارد چو مرغ دام رفته * هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش * پس آنگه گفت کای فرزانه استاد * چنان خواهم که گردانی مرا شاد

مرا و من چنانست ای هنرمند ، که بگشایی دل تنگم از بند ، گله دورست و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم ، ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ ، بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانان ما زانجا شیر دوشند ، پرستاران ما اینجا شیر نوشند ، چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
روان انگشت را بر دیده بنهاد ، وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست ، گرفت از مهربانی پیشه در دست
بدایشان گفت کان موضع کجا است ، که شیرین را بآن میل هواست ، نشان دادش یکی فرزانه استاد
بدان موضع که هست امروز مشهور ، چنان از هم درید آن زور آوم ، که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
پیکها از میان سنگ خارا ، چو دریا کرد جویی آشکارا ، چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
که در درزش نگنجیدی مویی ، چو کار آمد بآخر حوضه بست ، که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
خبر بردند شیرین را که فرهاد ، بماهی حوض بست و جوی بگشاد ، چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آید بپای خویشتن شیر ، بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت ، بگرد جوی شیر و حوض بگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده ، بجز دست آدمی هست آفریده ، نمی باشد ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و حوض کرد ، بسی بر دست فرهاد آفرین کرد ، که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
چو رحمت در شد نزدیک خویشش ، ز نزدیکان خود برتر نشاندش ، چون فرهاد را آن اعزاز و
اکرام کردند نه یارای نشستن ماند و نه پای رفتن مضمون این بیت غنایی بر خواند بیت
نه با تو توان بود نه بی تو توان زیست ، حیرانم از این شیوه ندانم که چه سازم ، عاقبت آن بیچاره



پریشان روزگار برگشت و بهیچ نوع شوانست قرار گرفت مثنوی از آنجا راه صحرا تیز برداشت
نه صبر آنکه دارد پای دوری ، نه برگ آنکه سازد با صبوری
ز دوری گشته سودایی بیکبار ، شده دور از شکیبایی بیکبار ، رسیده آتش دل در دماغش
ز گرمی سوخته همچون چراغش ، شبی و صد دریغ و نوحه تا روز ، دمی و صد هزاران آه دلسوز
علاج درد بی درمان ندانست ، غم خود را سر و سامان ندانست ، همیگفتی که آیا بینم آن روز
که بینم روی آن ماه دل افروز ، روز بهر نوع که بودی بگذرانیدی اما شبهای شب تار چون در ماندی
بزبان حال در عالم مثال این غزل مولانا جامی بخواندی شعر جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم
هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم ، ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار ، کنار کشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول ، درون جان و دل این خار خار را چه کنم ، بطوف باغ غم روز را برم بیرون
بلا و محنت شبهای تار را چه کنم ، شکاف سینه توانم که بندم از مرهم ، تراوش مژه اشکبار را چه کنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی ، چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم ، دور از یاران کسی همچون مجنون
با خود در سخن از بیخودی در شبهای تار هزار بار مرگ خود جسته زمان از سوز داغ هجران دست از
جان خود شسته از یکطرف از آب چشم و شعله عشق بر آتش آب و از یکطرف ز فرقت یاران در انتظار
روز پیش سنگ از کان میکند بدان روز و شب جان میکند تا روز مثنوی دل از جان بر گرفته در جهان
بلا همراه در بالا و در زیر ، شبی و صد دریغ و ناله تا روز ، دلی و صد هزاران حسرت و سوز

چو وحشی تو سن از هر شتابان ، گرفته انس با وحش بیابان ، ز هر سو خان این ام زبون
بر او گرد آمده یکدشت نخجیر ، یکی پهلو کشش رفتی یکی جای ، یکی وامانش لیسیدی یکی پای
یکی رفتن نمودی هر زمانش ، یکی بودی رفیق و مهربانش ، یکی از محرمان راز پرده از روی کار
برداشت و این حال را در مجلس خسرو عرضه داشت چون این سخن را سر تا پای گفت خسرو اول
از آن شادمان گشت و آخر برآشفت مثنوی ز نزدیکان خود با محرمی چند ، نشست و زد در این معنی دری چند
که با این مرد سودایی چه سازیم ، برین مهره چگونه حقه بازیم ، اگر مانم بدو کارش تباهست
وگر خونش بریزم بی گناهست ، خردمندان نشستند اندر آن پیچ ، که ای دولت بدیدار تو فرخ
نخستش شرح اندر باید بامید ، زر افشانی بدو کردن چو خورشید ، درش شوان بدر عشوه کردن
بسنگی بایدش مشغول کردن ، که تا آن روز کاید کار او تنگ ، گدازد عمر در پیکار آن سنگ
چون ارکان دولت در مجلس خسرو را بر یکجا قرار دادند جمعی را تعیین کرده بطلب کوهکن فرستادند
و متوار کردند که هر کس او را همراه از این سفر باز گردد و بخلعت پادشاهانه و عنایات
خسروانه سرافراز گردد مثنوی بجستندش همه کوه و بیابان ، تهی می یافتند آن کوه از کان
یکی از قاصدان درگه شاه ، نظر انداخت بر شخصی ز ناگاه ، چه مجروح جان و دل از شادی تهی
غبار عاشقی بر رو نشسته ، بدانست او که فرهاد است رنجور ، که از شیرین جدا ماندست مهجور
سلامش کرد و پرسیدش که چونی ، جدا از مجلس شادی برونی ، جوابش داد و گفتش ای جوانمرد



لب خشکم بهیچ گونه تر شد ، ندارم در جهان از نیک و بد کس ، گرا گویم که تو فریاد من رس
چون قاصد پیغام خسرو را بدو رسانید و با فسانه و افسون اندکی دل او را از بند غم رهانید
سبک از جای بر جستند و احرام ملازمت درگاه بستند چون بکریاس اساس خسروی
رسیدند و بشرف بساط بوسی مشرف گردیدند خسرو از وی چند پرسید در مقابل سئوال
جوابی شافی شنید مثنوی بیاران گفت کز خاکی و آبی ، ندیدم پس برین جا فر جوابی ، چو عاجز گشت
خسرو در جوابش ، نیامد پیش رسیدن صوابش ، گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد ، بحکم الملک را
بر سنگ بنیاد ، که ما را هست کوهی گذرگاه ، که مشکل میتوان رفتن بر آن راه ، میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شدن را شاید ، بدین تدبیر کس را دست رس نیست ، که کارست کار هیچکس نیست
جوابش داد مرد آهنین چنگ ، که بردارم ز راه خسرو این سنگ ، بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجا آورده باشم ، دل خسرو رضای من بجوید ، ترک شکر شیرین بگوید ، بتندی گفت
آری شرط کردم ، وگر زین شرط برگردم نه مردم ، میان دربند و زور دست بگشای ، برون شو
دست بر خویش نمای ، چو بشنید این سخن فرهاد بیدل ، نشان کوه جست از شاه عادل ، بکوهی کرد
خسرو رهنمونش ، که خواند هر کس اکنون بیستونش ، ز دعوی گاه خسرو با دم خوش ، روان شد
کوهکن چون کوه آتش ، بدان کوه و کمر برفت چون باد ، کمر بست و زخم تیشه بگشاد ، نخست آزرم
آن کرسی نگه داشت ، بر و تمثالهای نغز بنگاشت ، بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ ، چنان زد که مانی از ارژنگ

چو شد پرداخته فرهاد در جنگ ٭ ز صورت کاری دیوار آن سنگ ٭ بکوه انداختن بگشاد بازو
همی سنجید پیشکی بر ترازو ٭ بهر خارش که با آن خاره میکرد ٭ یکی برج از حصارش پاره میکرد
شبانگه کام از صحرای اندوه ٭ رسیدی آفتابش بر سر کوه ٭ شدی نزدیک آن صورت زمانی
در آن پیکر ز گوهر جستی نشانی ٭ زدی بر پای آن صورت بسی بوس ٭ برآوردی ز حیرت بانگ افسوس
که ای محراب چشم نقشبندان ٭ دو ابرویش درون دردمندان ٭ روزی شیرین را هوائی افتاد
در سر افتاد و با جمعی از محرمان آن راز را در میان نهاد و خیمه از کوشک بیرون زد و در قدم
آن تفرج کوه بیستون زد **مثنوی** بفرمود اسب را زین بر نهادند ٭ صبا را مهد زرین بر نهادند
برون آمد چو سیم چون بهاری ٭ ز زیبایی چو یغمایی نگاری ٭ روان شد نرگسان پر خواب گشته
چو صد خرمن گل سیراب گشته ٭ چو کوهی کوهکن را زنده خواندند ٭ وز آنجا کوهکن بر کوهکن راندند
ز لعلش بر صبا مسمار میزد ٭ زمین را چون فلک پرگار میزد ٭ چو آمد بر نشان مشک و نسرین
بر آن کوه سنگین کوه سیمین ٭ خرامان می‌شد آن ماه منور ٭ پس و پیشش بتان مانند اختر
ز عکس روی آن خورشید رخشان ٭ ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان ٭ شکر لب داشت با خود ساغر شیر
پرستش او کین برد یاد من گیر ٭ چو عاشق مست گشت از جام باقی ٭ ز مجلس پس عزم رفتن کرد ساقی
شده بر کوه کوهی پا ز آتشک ٭ سری بر سنگ میزد بر سر سنگ ٭ خبر رفتن شیرین بکوه بیستون چون
بخسرو رسید تمامی ارکان دولت را طلبیده بطریق مشاورت در دفع فرهاد از هر یک استفسار

نمود

نمود آخر الامر مردی کار دیده آن عقده را گشود و گفت کسی را می‌باید فرستاد پیش فرهاد تا گوید که
شیرین بمرد که بلا شبهه از شنیدن آن جان نخواهد برد و جان خاطر بران قرار دادند مطلقا با
هیچ فردی را آن زبان نگشاد **مثنوی** طلب کردند بد فرجام کوبی ٭ گره بر پیشانی و لشکر رویی
سخنهای بدش تعلیم کردند ٭ بزر وعده باهن بیم کردند ٭ فرستادند سوی بیستونش
شده بر بی خطائی رهنمونش ٭ سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد ٭ زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری ٭ چرا عمری بغفلت میگذاری ٭ بگشا رخشا طاروی یاری
کنم زینسان که بینی دستگاهی ٭ چه یاری آن که شیرین نیست ٭ فراموش با شیرین نز نجات
چو مرد از ترش روی تلخ گفتار ٭ غم شیرین بر ویش دید در کار ٭ برآورد از سر حسرت یکی داد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد ٭ ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه ٭ با آب دیده بسپردندش همراه
هم آخر با غمش دمساز گشتند ٭ سپردندش بخاک و باز گشتند ٭ چو گفت آن خال زان الفای دریغا
زبانش چون نشد لال ای دریغا ٭ کسی را دل دهد کین راز گوید ٭ ندیده در به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ٭ ز طاق کوه چون کوهی در افتاد ٭ چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد
چو مرد وحشی غلط بید رنگ ٭ بزاری گفت کاوخ رنج بردم ٭ ندیده راحتی در رنج مردم
چه آتش بد که بنیادم من افتاد ٭ چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد ٭ دریغا آنچنان خورشید و آنگاه
گرفتار خسوف افتاد ناگاه ٭ بگرید بر دل من مرغ و ماهی ٭ که پنهان شد جمالم در سیاهی

چرا از روی آن دلبر جدا ام ٭ چو شیرین رفت من اینجا چرا ام ٭ فرو رفته بخاک آن سرو چالاک
چو بر سر زنم هر زمان خاک ٭ ز گلبن ریخته گلبرگ خندان ٭ چرا بر من نگردد باغ زندان
فرو مرد چراغ عالم افروز ٭ چرا روزم نگردد شب برین روز ٭ چرا غم مرد باد هم پس از آن نیست
مهم رفت آفتابم زرد از آنست ٭ بشیرین در عدم خواهم رسیدن ٭ بیک تک تا عدم خواهم دویدن
عاقبت از پس آن ناجوانمرد بسی همچو مرغ نیم بسمل طپید و بسیاری در خاک و خون
گردید و هر خاک که در گرد او بود بر سر کرد و همچون سبزه پرورده سر از خاک بر کرد **مثنوی** صلای عشق شیرین
در جهان داد ٭ زمین را داد بوسید و جان داد ٭ زمانه خود چو این کاری بداند ٭ که اندوهی بجا
جانی ستاند ٭ چه کار افتاده گردون بی نوایی ٭ در شش در گرد از هر سو بلایی ٭ بهر شاخ
گلی کو در زند چنگ ٭ بجای گل بریزد بر سرش سنگ ٭ چنان از خوشدلی بی بهره گردد
که در کامش شکر زهر گردد ٭ چنان تنگ آید از شوریده بخت ٭ که بر باید گرفتش زین جهان رخت
کسی باید ز دوران دستگاهی ٭ که بر دارد عمارت زین عماری ٭ مسیحا وار در دیری نشیند
که با چندان چو غش کس نبیند ٭ بهر آن ذره که آرد تند بادی ٭ فریدونی بود یا کیقبادی
گلی کل در همه روی زمین است ٭ که در روی خون چندین آدمی است ٭ دل آن شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغ نازنین گم شد ز باغش ٭ بر آن آزاده سرو جویباری ٭ بسی بگریست چون ابر بهاری
بر سم مهتر انش جا بدست ٭ بخاکش داد و آمد باز در دست ٭ ز خاکش گنبدی عالی برافراخت

دران

در آن گنبد زیارت خانه ساخت ٭ وز آن پس بر سر خاکش خروشان ٭ بسوی قصر شد گریان و جوشان
بیگویند این قصه در زمان اول حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم بتاریخ دویم سال از هجرت بوده

**مجلس پنجاه و نهم مجنون عامری** قیس عامری که شیفته بود در حلقه زمره بایکم المفتون آشفته
از سلسله دایره یقولون انه لمجنون از اول از آن تا رسیدن عمر او بچهار و پنج سال **مثنوی**
شغعش بدو دوست آب میداد ٭ زو گوهر عشق تاب میداد ٭ شد جان پدر بروی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد ٭ جمع آمده از سر شکوهی ٭ با او بموافقت گروهی
با آن پسران خورد پیوند ٭ هم لوح نشسته دختری چند ٭ بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دری هم طویله ٭ آفت رسیده دختر خوب ٭ چون عقل بنام و ننگ منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی ٭ چون سرو سهی نظاره گاهی ٭ آهو چشمی که هر زمانی
کشته بکرشمه جهانی ٭ زلفش چو شبی رخش چو باغی ٭ یا مشعله بچنگ زاغی
روی او سهیل مشتری که آفتابش نور و ثنا نموده باشد از مهر منیر بدر الدجی و موی او سیاه
ولی هم رنگ قیری که کسب ظلمات بعضها فوق بعض کرده باشد **مثنوی** در هر دلی از هوسش میلی
گیسوش چو لیل و نام لیلی ٭ از دلداری که قیس دیدش ٭ دلداده بمهر جان خریدش
او نیز هوای قیس میجست ٭ اندر دل هر دو مهر میرست ٭ مستی نخست باده نخست
افتادن نا فتاده نخست ٭ چون از گل مهر بو گرفتن ٭ با هم همه روز خو گرفتن

چون برق عشق از وادی آل قیس بدرخشید و بخرمن شکیبش همچون پرکاهش باد برد و در بیابان فنا داد به آتش سپرد و در آتش عشق میسوخت و در آن مکتب همه مثل این ابیات معانی می آموخت

رباعی زاندم که سرشته اند آب و گل من ٭ جز خون جگر زوال نشد حاصل من ٭ بنگر که چه مشکلست این مشکل من ٭ سنگین دل تو و آتش اندر دل من ٭ او چنین و لیلی جنان که در قفس هوای این ابیات میکرد حسب حال خود و آهستگی میگفتی

رباعی در عشق توام شکستگی حاصل شد ٭ جانا ز بر کوی فنا منزل شد ٭ من سوختم از مهر و تو فارغ زمنی ٭ وان نکته که دل حل کشد مشکل شد ٭ چون یکچندی برین برآمد افغان زد و نازنین برآمد

مثنوی زان آل که یکدگر نهادند ٭ در معرض گفت و گو فتادند ٭ زان قصه که محکم آیتی بود ٭ در هر دهنی حکایتی بود ٭ کردند بهم بسی مدارا ٭ تا راز نگردد آشکارا ٭ بند سر نافه گر چه شکست ٭ بوی خوش او کواه شکست ٭ بادی که ز عاشقی خبر داشت ٭ برقع ز جمال هر دو برداشت ٭ چون شیشه شکست هیچ در کار ٭ در خبر عشق شد گرفتار ٭ از عشق جمال آن دلارام ٭ نگرفت بهیچ منزل آرام ٭ در صحبت آن نگار زیبا ٭ می بود و لیک ناشکیبا ٭ و آنان که ابو فشانده بودند ٭ مجنون لیلیش نهاده بودند ٭ او نیز بوجه بی نوایی ٭ میداد برین سخن گواهی ٭ و چون مدتی برین حال گذشت ناگاه از بام پیشانی حشمت چشم ایشان بگشاد و از ایشان بروافتاد و سنگ تفرقه در میان ایشان انداختند و از یکدیگرشان جدا ساختند

مثنوی لیلی چو بریده شد ز مجنون ٭ میریخت ز دیده در مکنون



مجنون چو بدید روی لیلی ٭ از هر مژه گشاد سیلی ٭ در اطراف هر جوانب قبایل خندی بود چون جدایی ایشان در کشید حال مجنون آشفته شید با ضطرار رسید و آن دو سه یار و مجنون در پی آمدند و در حی نزدیک بخرگاه لیلی بصورت گدایان نشسته شد و از راه خواست ناله در پیوسته شد

مثنوی آن دید درین و چرخ قی خورد ٭ وین دید دران و نوحه برکرد ٭ لیلی ز خروش چنگ در بر ٭ مجنون چو رباب دست بر سر ٭ لیلی سمن خزان ندیده ٭ مجنون سمن خزان رسیده ٭ قانع شده این از آن ببویی ٭ وان از همه از آن ناپرسش و جویی ٭ چون حال مجنون بیچاره تباه گشت پدر از کاهی احوالش آگاه گشت با سران عامری مشاورت نمود و نیز از خواستگاری لیلی در میکشود گفتند اول با مجنون نصیحه سوال و جواب کنیم و بعد از آن فکر اسباب کنیم

مثنوی آن کیمیا خوانده مجنون از راه ٭ گفت اگر خواهی تو لیلی انجام ٭ این همه سودا برون کن از سرت ٭ گفت او را چون نمی خوانی برت ٭ گفت هر کز او نیاید زین مرا ٭ بس بود این زاری و شیون مرا ٭ یا خوشتر گفت از لیلی مرا ٭ سرکشی او را و واویلی مرا ٭ منم عاشق عاشقان وادی بود ٭ هر چه بگذشتی ازین وادی بود ٭ من نیم زان عاشق شهوت پرست ٭ تا کنم خالی ز یاد دوست دست ٭ تا که باشد یاد غیری در حساب ٭ ذکر مولی باشد از تو در حجاب ٭ چون همه یاد تو از مولی بود ٭ همچو مجنونت همه لیلی بود ٭ آنجا که ذات و صفات است با ذوات متحد شد ٭ آنجا که ام مجنون آنجا که ام لیلی ٭ گمشد سخن او را اقتباس نیست

بهتر از رفتن قبیله لیلی کار نیست

مثنوی مسکین پدرش بماند در بند ٭ رنجور دل از برای فرزند ٭ او در پی بوده آن خیال بازی ٭ بیچاره شده ز چاره سازی ٭ با انجمنی بزرگ برخواست ٭ گرد از همه روی کار برخاست ٭ آراسته با جنان گروهی ٭ می رفت به بهترین شکوهی ٭ چون اهل قبیله واقف شدند ایشان را باعزاز و اکرام فرود آوردند و از کیفیت حال استفسار نمودند چون مدعای سید عامری را معلوم کردند پدر لیلی دست رد بر سینه خواست ایشان زد و آتشی در دل سوخته آن جمع پریشان زد

مثنوی گفت نه بر قرار خود است ٭ میگو تو فلک کار خود نیست ٭ گر چه سخن آید از چه هستم ٭ بر آتش تیز کی نشینم ٭ گر دوستی درین شمار است ٭ دشمن کامیش صد هزار است ٭ فرزند تو گر چه هست خوش نام ٭ فرخ نبود چو هست خودکام ٭ دیوانگی همی نماید ٭ دیوانه حریف ما نشاید ٭ تا او نشود درست پیکر ٭ این قصه نگفتنیست دیگر ٭ چون عامریان سخن شنیدند ٭ جز باز شدن دری ندیدند ٭ نومید بجای خویش رفتند ٭ هر یک بدیار خویش رفتند ٭ چون عامریان از قبیله لیلی باز گردیدند علاج کار خود در کعبه معظمه دیدند تمام قوم مجنون را به نیت بیت الحرام در آوردند و دست دعا و نیاز از خلوص نیت صدق طویت بر آوردند پدر مجنون ولی از پرده بیرون که در آن غم بیچاره و از خان و مان آواره بود

مثنوی بگرفت ز روی مهر فرزند ٭ در سایه کعبه داشت یکچند ٭ گفت ای پسر این نه جای بازیست



بشتاب که جای چاره سازیست ٭ در حلقه کعبه حلقه کن دست ٭ کز حلقه غم بدو توان رست ٭ وز صاحب خانه چاره میجوی ٭ وانگه بزبان حال میگوی ٭ یارب که ازین گزاف کاری ٭ توفیق دهم به رستگاری ٭ رحمت کن و در پناهم آور ٭ زین شیفتگی براهم آور ٭ دریاب که مبتلای عشقم ٭ آزاد کن از بلای عشقم ٭ مجنون چو حدیث عشق بشنید ٭ اول بگریست پس بخندید ٭ از جای چو مار حلقه برجست ٭ در حلقه زلف کعبه زد دست ٭ میگفت و گرفته حلقه در بر ٭ کامروز منم چو حلقه بر در ٭ در حلقه عشق جان فروشم ٭ بی حلقه او مباد گوشم ٭ پرورده عشق شد سرشتم ٭ بی عشق مباد سرنوشتم ٭ یارب بخدایی خدایت ٭ وانگه بکمال پادشاهیت ٭ کز عشق بغایتی رسانم ٭ کو ماند اگر چه من نمانم ٭ از چشمه عشق ده مرا نور ٭ وین سرمه مکن ز چشم من دور ٭ گر چه ز شراب عشق مستم ٭ عاشق تر ازین کنم که هستم ٭ گویند که خو ز عشق واکن ٭ لیلی طلبی ز دل رها کن ٭ یارب تو مرا بروی لیلی ٭ هر لحظه بده زیاده میلی ٭ از عمر من آنچه هست برجای ٭ بستان و بعمر او در افزای ٭ میداشت پدر بسوی او گوش ٭ این قصه شنید و گشت خاموش ٭ دانست که دل اسیر دارد ٭ دردی نه دوا پذیر دارد ٭ پدر مجنون با سردران قوم چون او را بدان نوع بدیدند از کعبه نا امید باز گردیدند مجنون بطریق معهد و در کوه نجد و نواحی آن میگردید و بادیه می پیمود

مثنوی

وحشی شده رسن گسسته ۰ وان چهره بخون دیده شسته ۰ خو کرده چو وحشیان صحرا
با شاخ نباتهای خضرا ۰ نی خوی دد و نه حلقه دام ۰ با دام و ددش ولیکن آرام
هر وحش که بود در بیابان ۰ بر خدمت او شده شتابان ۰ از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکر گاهی کشید در راه ۰ و در آن صحرا و کوه با هزاران درد و اندوه روی بقبیله لیلی
میکرد و میگفت ای قوم لیلی قانع شده‌ام بخواب و خیالی از شما و حال آنکه قانع نبودم بوصالی
از شما چون نظری از روی لطف طلبیدمی از لیلی در آن وقت که ببلای دوری گرفتار بودمی
تا اطفاء حرارت آتش الم و حزن که در اندرون تهی گاه و رگهای او است کردمی نشان قبیله
او سرزنش کردندی مرا بتیغ ملامت و نمکی ریختندی بر جراحت و گفتندی که طمع داری که بینی
حسن و جمال لیلی الحبشی که در و غیر لیلی در آمده باشد و آن دیده غیر او را در خانه خود راه
داده و خانه دیده را باشک خونین پاک نکرده باشی و غیر او را با خاک یکی ساخته و هیچ آهی
که از شنیدن حدیث لذات یابی و خوش حال شوی این نه نیکوست چرا که عروق سامع
تو مملو از حدیث غیر او است و در عجبم از خود که در ناله و فغانم از آنهایی که متحدند
با دل و جانم دایم خبر ایشان می‌پرسم از این و آن و حال آنکه باشند ایشان و چشم من
طالب دیدار ایشانست و حال آنکه انسان العین چشم من ایشانند و دل مشتاق
ایشانست و ایشان در میان رگهای جانند و این از اشعار او است شعر

فراقک من تهوی بتقبیح الصبر ۰ ولا شیء فی البلوی امر من الهجر ۰ ولما حدا الحادی بسیارة کاظم
ونادی المنادی بالرحیل مع الفجر ۰ فقلت توقف کی افوز بنظرة ۰ لاجعلها زادی الی منتهی عمر
میگوید فراق تو ای کسی که محبوب دل منی تلخ‌تر است از صبر سقوطری و هیچ چیزی در
بلاها آفتی نیست از هجر تو ای رشک پری و هر گاه که ساربان شتران حدی کند و منادی
ندا کند که طبل کوچ زده شد زاری کنم که چندان توقف کنید که یک نظر از دیدار
لیلی تازه کردم که دیدار یاران عزیز زاد راه مسافرانست که تا آخر عمر اگرچه
بهمان یک نظر بسر میبرم میگوید که اهل لیلی مجنون را در قبیله خود راه نمیدادند و حال آنکه بمضمون
این بیت که چنین گفته شیخ بیت اگرچه در عرب از بهر کعبه قبله شد ۰ نبود قبله مجنون بجز قبیله لیلی
روزی توجه او بدانجا و در آواز آنجا شود مثنوی آن یکی پرسید از مجنون که ۰ ای گدا این سعی قبلت ای
گفت اگر هستی کلوخی ای پسر ۰ اینکه کعبه تو در سنگی نگر ۰ کعبه جان روی جانان آمدست
روی او در کعبه جان دیدنست ۰ کعبه عشاق مولی آمدست ۰ وان مجنون روی لیلی آمدست
گرچه کعبه قبله اهل جهانست ۰ لیک دایم قبله دل قرب جانست ۰ در حرمگاهی که قرب جان بود
صد هزاران قبله سرگردان بود ۰ سرگردان میگشت در کوه و دشت که بچه وسیله رو بدان
قبیله آورد مثنوی دید چوپانی در آن صحرا و دشت ۰ پوستی بستد از و مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند ۰ خویشتن را کرد مجنون گوسفند ۰ آن شبان را گفت بهر کردگار

در میان گوسفندانم گذار ۰ سوی لیلی زان رمه من در میان ۰ تا بیابم بوی لیلی بی گمان
بهره یابم ساعتی از دوست من ۰ عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
با رمه پنهان بسوی دوست شد ۰ خوش خوشی برخواست اول جوش او ۰ چون درآمد عشق آب از سر گذشت
بر گرفتش آن شبان از دوش پشت ۰ آب زد بر روی آن مست از آب ۰ تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روزی دگر مجنون مست ۰ گشت با قومی بصحرا در نشست ۰ یکتن از قومش بمجنون گفت باز
تن برهنه مانده‌ای بی نوا ۰ جامه کان دوستر داری و پس ۰ گر بگویی من بیارم یک نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست ۰ هیچ جامه بهترم از پوست نیست ۰ پوستی میخواهم از آن گوسفند
چشم بد را نیز میسوزم سپند ۰ اطلس اکنون مجنون پوستیست ۰ پوست پوشد هر که لیلی دوستیست
دیده‌ام در پوست روی دوست من ۰ کی شناسم جامه را جز پوست من ۰ عاقبت از گردش این
دایره بی مدار و جنبش این ... پایدار سپهر غایبی غریب کرد روزگار فاعتبروا
یا اولی الابصار مثنوی لیلی ز سریر سربلندی ۰ افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار و باغش ۰ زد باد طپانچه بر چراغش ۰ ز آن روز که یار از و جدا شد
سروش ز گداختن کیا شد ۰ تا کار بدان رسید کز کار ۰ یکبار فتاده گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را ۰ تبخاله گزید شکرش را ۰ بر مادر خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد ۰ کای مادر مهربان چه تدبیر ۰ کاهو بره زهر خورد با شیر

چون

چون جان بلبم نفس گشاید ۰ گر زار کشاد گشت شاید ۰ در گردنم آر دست یکبار
خون من و گردن تو زنهار ۰ کان لحظه که جان سپار باشم ۰ وز دوری دوست درد باشم
زآوازه من چو گردد آگاه ۰ کآواره شدم من از وطنگاه ۰ دانم که ز راه سوگواری
آید بسلام این عماری ۰ یاریست عجب عزیز یاریست ۰ وز من بر تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری ۰ در روی کمی نظر نخواری ۰ کو لیلی از این سرای دلگیر
آن لحظه که می برید زنجیر ۰ از بهر تو تن بخاک میداد ۰ بر یاد تو جان پاک میداد
احوال چه پرسیم که چون رفت ۰ با عشق تو از جهان برون رفت ۰ تا داشت درین جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری ۰ امروز که در نقاب خاکست ۰ هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه ۰ هست از قبل تو چشم بر راه ۰ چون از نهفته برزبان داد
جانان طلبیده بود جان داد ۰ پرداخته شد حیات ... ۰ بنوشت جهان حیات او نیز
طومار اش این مثال مشهور ۰ بر تحفه چنین نوشت منشور ۰ گر حادثه وفات آگاه
چون دید شکسته دل شد آگاه ۰ آمد بر آن ز راه پرده ۰ تاریک شب و چراغ مرده
گفت از پی آنکه بخت برگشت ۰ اندازه کارها دگر گشت ۰ بارید بباغ جان تگرگی
وز گلبن ما نماند برگی ۰ لیلی شد و رخت از این جهان برد ۰ با داغ تو زیست هم ز آن مرد
مجنون خراب مست مدهوش ۰ زان زلزله شد تمام از هوش ۰ چون صاعقه خورده بر او درخت

زان برق هم او فتاد و هم سوخت ، بر داشت بسوی آسمان دست ، انگشت گشاده دید در دست
کای خالق هر چه آفریدست ، سوگند بهر چه برگزیدست ، کز محنت خویش وا رهانم
در حضرت یار خود رسانم ، این گفت و نهاد بر زمین سر ، وان تربت را کشیده در بر
چون تربت دوست در بر آورد ، ای دوست بگفت و جان بر آورد ، او نیز گذشت ازین گذرگاه
وان کیست که نگذرد درین راه ، بشتاب که راحت از جهان رفت ، آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سرا ز ماتم خواه ، در کرده تو حلقه کرده چون مار ، گر در نگری بغور بسیار
در حلقه اژدهاست جایت ، بگذر ز جهان که شهره دزدست ، کج بازو حریف مهره دزدست
در وفات لیلی و مجنون خلافست آنچه اصح است آنست که در زمان هارون الرشید
در ربیع الاول سنه احدی و تسعین از هجرت لیلی وفات یافته و مجنون بعد از و بچند وقت

**مجلس شصتم خسروشاه بن قیصر** خورشید منظر ماه پیکر خسروشاه بن قیصر شاهزاده
بود در حسن و جمال رشک خسرو خاوری یگانه زمان و نادره دوران در شیوه دلبری
بهار بی نهایت از یاد فزونی ، گل نورسته در باغ جوانی ، خط او سبزه از حاصل بهار
لب لعلش حیات آب حیوان ، او را پدر و مادر از خدا خواسته بودند بروزه و نماز و تضرع
او دور و دراز تربیت شیر دهنده اش از روم بولایت خود برده و بسبب هایج پ
و حالتهای عجیب با هوا ز افتاده و از ضعف و فرو ماندگی آن ضعیفه طفل شیرخواره را

برودش

برودش کرفته در میان خوار زاری گذاشته باغبان پادشاه آن گل را در میان آن خار
زار یافته و به پرورده و او را هرمز نام کرده و در عالم حالا هرمز اشتهار دیافت **مثنوی**
اگر من دم زنم در شرح رویش ، پریشانیم روی آرد چو مویش ، چو در روی نکوی ظلر ار دید جانی
بنظاره رسیده بدی جهانی ، کسی گر دور وصفش می شنیدی ، ز رنج دوست بیخود می بریدی
همه کشور از و پرجوش می شد ، که هر کش دید از و بیهوش می شد ، شد او چشم و چراغ جان آفاق
بزور علم چون ابروی خود طاق ، چنان آوازه اش چون خورشید در شد ، که چرخ از وی بپا آمد بسر شد
دایه خسروشاه در همان چند روز چون فوت شده و زن آن باغبان او را شیر داده
و پرورده همه کس او را پسر باغبان میدانسته اند پادشاه هرمز را دختری بوده
در غایت حسن و جمال وی آراسته و زلف و خال **مثنوی** سخن بر خواهر بسام بودی
گلش اندام و گلرخ نام بودی ، اگر عاقل بدیدی نقش رویش ، شدی دیوانه زنجیر مویش
چو نقاشان لطف نقش بستند ، قلم بر نقش حسن او شکستند ، نبودی ماه را اندازه او
زمه بگذشته بود آوازه او ، قضا را گلرخ لب بر جو ماهی ، ببام قصر بر شد جاشتگاهی
تماشا را ابنام تا لب باغ ، نهادش آن تماشا بر جگر داغ ، بزیر بید هرمز بود خفته
ز صحن هوشیاری هوش رفته ، رخش مشکین پس افکنده باره ، دل گل زان بیاض افتاده در جام
خطش چون طوطی اش در سایه بید ، دم طاووس در عکس خورشید ، خرد بر خاک راه او نشسته

کمند عنبرین خم گسسته ، چو گلرا گرس تر برمه افتاد ، دلش چو پا هتابی در ره افتاد
چو چشم شوخ مهر انگیز او دید ، دل خود در خط خونریز او دید ، ز عشقش آتشی در جانش افتاد
که در وحشت پدر ما نش افتاد ، دلش در عشق مجنون چنین باخت ، رخش از اشک صد هنگامه بنیاد ساخت
دم سرد از جگر میزد چو کافور ، فرو می برد آب گرم از دور ، چو ابر نوبهاری اشک ریزان
چو گلبرگ صبا افشان خزان ، جهان بر چشم او زیر و زبر شد ، پیشناد و رسیتی بیخبر شد
چگونه پر زند در آب و در گل ، میان راه مرغ نیم بسمل ، چنان پر میزد آن مرغ دلفکار
زهی عشق و زهی درد و زهی کار ، بعد از آنکه آن دختر را چنان کاری افتاد و حال خود را با دایه
در میان نهاد دایه استبعاد بسیار کرد و روی خود را بطبانچه افگار کرد که دختر سلطانی
با پسر باغبانی چه مناسبت دارد و کسی را خاطر تواند گذرانید میان این دو خند کاملیت
و چون دید که دختر بهیچ متقاعد نمیشود و بهیچ گونه آرام نمیگیرد بحسب ضرورت
روزی بباغ در آمده و بر هرمز سلام کرد با او خوش برآمد فاما چون دایه بنیاد سخن
کرد و اظهار آن حکایت بی سر و بن کرد و در برابر آن از هرمز سخنان سرد شنید از عمر خود
سیر خورد و پشیمان گردیده و دیگر هر چند دختر بیخودی می نمود سودی نمیداشت و دایه او را
اهمال منشور ای پیدا نداشت چنانکه با دختر جنگ میکرد و او را از عشق هرمز منع مینمود و در مهر او را
از لوح ضمیرش میزدود چنانکه او را یکبار دید که بر بام میرود با او خشونت کرد گفت

در آن میزنی تا بار دیگر ، نشوی بر بام و نسازی کار دیگر ، نیاید تنگت ای بد نام آخر
توقف کن فرو آرام آخر ، گلش گفت ای شده بی آگه از من ، من اینم تو برو بگذر ز من بر
جهان بین جهان چون بینم آخر ، دلم بر خواست چون بنشینم آخر ، چو شد بر بام و هرمز بود در باغ
پیک دیدن نهادش بر جگر داغ ، نقاب عنبرین از ماه برداشت ، دل هرمز نفیر و آه برداشت
چنان دل بسته او شد بیکبار ، که باران بهاری بخت بر بار ، برون افتاد چون آتش ز آبش
ز حیرت آب آمد در دهانش ، چو دل بسپرد در ره بیخودیش ، ببوی زلف گل در بند شد
نبایش عشق گل در کار آورد ، که هر مویش بعشق اقرار آورد ، چو ان گلرا تحقیق پیوست کز تیر
عشق او تا پر در دل هرمز نشست و یقین دانست که مرغ دل هرمز در دام او گرفتار گشت
و از آن گرفتاری بی آرام و ناپروا گشت **مثنوی** دهان پر خنده پیش دایه آمد ، چو خورشیدی بپیش سایه آمد
ز اندامش روان سیمین آتش ، رخی تازه لبی خندان لبی خوش ، رخ چون گل او کشته چو ماهی
در آن شادی چنان گوی کاهی ، چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت ، که تا گل خود چرا پر خنده لب داشت
بدو گفتا چه بد یار که گل دید ، که یکساعت پس از گریه بخندید ، چو خندانی بگو احوال ای دوست
که گل از خنده بیرون آمد از پوست ، گلش گفت این ما نم از زمانه ، یکی تیر آمد آخر بر نشانه
شدم بر بام و کار خویش کردم ، دل او چون دل خود ریش کردم ، ز لعلم کرد و داغ جگر سوز
از آن لعلم سیه تابست امروز ، چون دایه بر آن حال اطلاع یافت دو سه روزی دختر را تسکین

داد و بعد از آن روزی بباغ در آمد هرفرخ پیش دوید سلام کرد دایه جواب و باز نداد
از او بگذشت و نادیده اش آورد ٭ نداشت آزرم و آزارش آورد ٭ چو هرفرخ دایه را با خود بکین دید
بغایت خشمناک و زهرکین دید ٭ برا و رفت و گفت ای دایه آخر ٭ بیادم میدهی ای پیر دایه آخر
سخنهای پیش تو بی خورده گفتم ٭ ز سرمستی برون از پرده گفتم ٭ ز من کینه مگیر ای سیم سینه
که از مستان کسی نگرفت کینه ٭ ز گل هم سوخت سیخ و هم کبابم ٭ وزین آتش نمی بگذشت آبم
مرا ای دایه درمانی کن آخر ٭ علاج درد حیرانی کن آخر ٭ تو نیکی کن اگر بد کرده ام من
که بد با خود نه با تو کرده ام من ٭ ز بس کز دیده خون بگذشت از وی ٭ بزاری دایه گریان گشت بر وی
بپاسخ گفت ای هرفرخ گریز ٭ نخواهم هر گرت خوردن جگر نیز ٭ چو جان گلرخم را زنت بنده
چو اثبات نباشد دایه بنده ٭ کنون آن گفت ازین پس بنده ام من ٭ چگونه بنده تا زنده ام من
کنون رفتم بعد ازین بر ماه ٭ کنم آگاه را زین مهر آگاه ٭ رسانم هر دو را چون ماه با مهر
رسانم مهر و مه را چهر بر چهر ٭ مکنه القصه آخر در شبانگاه ٭ اساس وعده در خلوتگه شاه
نهانی راست شد میعادگاهی ٭ که جمع آیند خورشیدی و ماهی ٭ بیامد دایه چون بادی بر گل
چو گل خندان سخن گویان چو بلبل ٭ گلش گفت ای گرامی تر ز جانم ٭ چه آوردی خبر از دلستانم
چه ساخت بر سم از کرده آخر ٭ بگو شیر آمدی یا روبه آخر ٭ جوابش داد کای گل در جهان من
ندیدم همچو هرفرخ جوانی ٭ ندیدم مثل مرد در نکویی ٭ ندیده بود مثل این خوش گویی



---

تر این عشق ورزیدن حلالست ٭ که چون هرفرخ نیکویی محالست ٭ نسازی کار با او با که سازی
نبازی عشق با او با که بازی ٭ بسی دم دادیش القصه باری ٭ که راضی گونه شد نیم واری
نهادم وعده تا چون شب در آید ٭ ترا هیچی ز وصل او بر آید ٭ دو دل را عشق جان نو از آید
بهم هر دو شبی تا روز آرید ٭ چو گل از دایه بشنید این سخن را ٭ رخش شد همچو گل آن سیمتن را
بدو گفت ای بتو دل زنده جانم ٭ چگونه شکر گفتن تو انم ٭ چو شد روز و شبی دیگر در آمد
فرو شد آفتاب و مه بر آمد ٭ نشسته بود هرفرخ منتظروار ٭ که تا با گل کند در باغ دیدار
وشش در بر لبان تا چون کند او ٭ که خار گل ز دل بیرون کند او ٭ چو پاسی شد ز شب مهتاب چون بخت
چو خورشیدی گل سیراب بنمود ٭ بباغ آمد چو ماهی دایه در پس ٭ بشکل آفتابی سایه در پس
چو هرفرخ دید روی گل زمین را ٭ بخدمت بوسه زد روی زمین را ٭ چو ماهی او بخدمت راه بگرفت
زمین را پیش آمد ماه بگرفت ٭ چو سایه بر زمین از ماه افتاد ٭ گل خورشید رخ در راه افتاد
بنازش بر دو گل ز رحمن ٭ فتاده وین شکرلب وان سمن بر ٭ می خورد دست افتاده هر دو
شده چون بیهشان بی باده هر دو ٭ یکی را پای در گل مانده از عشق ٭ دگر را دست بر دل مانده از عشق
یکی از تاب چون ماه اوفتاده ٭ دگر چون ماهی از آب اوفتاده ٭ چو لختی طوف کردند آن دو دلجوی
بخلوتگاه رفتند از لب جوی ٭ ز بی صبری دل هرفرخ همی جست ٭ که با گلرخ نمرد در گل کند دست
بآخر چون بسی با هم نشستند ٭ چو شیر و چون شکر با هم نشستند ٭ چو با هم هر دو دلبر دوست بودند

---

دو مغز و هر دو در یک پوست بودند ٭ ز روی اسباب شادی راست از هم ٭ بپا افتاده و برست بر هم
بآخر چون شکر با شهد جستند ٭ ببسته بر گشادن عهد بستند ٭ که گر مهلت بود در زندگانی
بهم رانیم عمری کامرانی ٭ برین چون مدتی بگذشت ایام ٭ گل و هرفرخ یا سود ند از کام
جهان بر کام خود راندند یکچند ٭ ولیکن در بهم ماندند یکچند ٭ ز دنیا آدمی را خرمی نیست
کسی کو خرم است او آدمی نیست ٭ مبدا القصه از آنجا شد که پادشاه اصفهان با لشکر عظیم بر اهواز
بطمع همین دختر و در آن جنگ هرفرخ کارهای نهاد رانه کرد و آن دختر هیچ دانه در جنگ خود را
بهرفرخ رسانید و او نیز کارهای مردانه کرد و چون پادشاه اهواز بسبب هرفرخان شد مشار الیه
بسیار معظم گشت و بر سم رسالت که او را نزد قیصر روم فرستادند ایشان یکدیگر را شناختند
و چون هرفرخ مقید دختر بود از قیصر رخصت معاودت نمود و چون باهواز رسید پادشاه
اصفهان با لشکری جمع کرده بر سر پادشاه اهواز آمده و این کرت غالب گشته و
دختر را برده و آن ولایت را زیر و زبر کرده چون هرفرخ رسید و آن حال را مشاهده کرد
و از حال دختر پرسید تغیر و قطیعه بدو گفتند آتشی در جگرش بر افروخت و مغز استخوانش
بسوخت و در آن اثنا قاصدی از اصفهان آمد و کتابت که مشتمل بر آنکه اگر خود را رسانیدی
فبها و الا دیدار بقیامت افتاد چون بعد از مشقت بسیار و گرفتاری در آن راه بهر کیفیت باصفهان
رسید و میگشت که باتفاق از اصفهان بیرون آید جمعی قطاع الطریق در راه ایشان گرفتند



---

و ایشان بسلامت و جمعی دیگر بقتل رسیدند و عاقبت الامر خلاص شدند و بروم افتادند
و سالها با هم بعیش سر و داوقات گذرانیدند آخر الامر هرفرخ در چشمه خوابگاه زده بخواب
رفته بود و افعی در سر چشمه او را زخم زده و کشته چنانکه گفته **مثنوی** قضا را افعی هر روز در تاب
ز گرما آمدی بر چشمه آب ٭ بوقت خویش باز آمد دگر روز ٭ بران تن خفته بد شاه دل افروز
چو شه خوش خفته بود جای خالی ٭ بزد بر شاه زخم و گشت حالی ٭ نگار زیرا برون شد شه دریغا
نگار او شد چنین ناگه دریغا ٭ اگر هر ذره را از هم کنی باز ٭ دریغا یا پس انجام و آغاز
چو دارد هر که زاد او مرگ در پی ٭ سخن زو هیچ است انامه و پس ٭ چو طفل از پرده عزم این جهان داشت
چو زاد او ماتم خویش از آن داشت ٭ از آن در گریه آمد چون بزاد او ٭ که اندر ماتم خویش اوفتاد او
چگویم من که گل آن قصه چون شنید ٭ در آتش اوفتاده غرق خون شد ٭ برون آمد در آن شمع خوبان
ز نان و دست بر سر پای کوبان ٭ زمین از اشک باران کرد گریه ٭ همه بازار در طوفان گرفته
نیاخن نقره و نیلی خام کرده ٭ بسیلی تن چو نیلی خام کرده ٭ ز سوز دل که آن گل گشته بریان
جهان خلق بر گل گشته گریان ٭ فغان بر داشته گل تا بعیوق ٭ که عاشق زین بر آیدش معشوق
نخواهم نیز بر روی میبینم من ٭ چگونه بنیمت آخر چنین من ٭ کنون جان میدهم از ناصبوری
که جان دادن بسی به گر تو دوری ٭ بگفت این سر برو این جهان را ٭ بصد زاری بجانان داد جان را
درین بستان چو گل از خاک خیزد ٭ بیادی تند هم در خاک ریزد ٭ چه خواهی دید از گردنده پرگار

که خواهی شد بدر داور گرفتار ٭ گزین کرده پر کار پیکار و ٭ ماند هیچکس هیچ گل چه چیره
درآمد شد بادی از کناری ٭ ببرد آن هر دو تن را چون غباری ٭ چو چرخ پیر خونخوار نمی‌بینم
بجز خون خوردنش کاری نمی‌بینم ٭ دلا تو خفته او هر زمانی ٭ بدین وادی بی پایان جهانی
فرو رفتند تا چون خواهد آمد ٭ ازین وادی که بیرون خواهم آمد ٭ چه دریاییست این دریای خونخوار
که نی سر دارد و نی بن پدیدار ٭ بسی گردون بپر خواهد گذشتن ٭ که نشستست و دگر خواهد گذشتن
بسی افلاک خواهد بود و تو نه ٭ تنت در خاک خواهد بود و تو نه ٭ اگر عشرت کنی صد سال بودت
شود با خاک آخر باد در دست **ذکر شصت و یکم سلطان محمود غازی** نیر الحاکمین ابن سبکتگین که آفتابی بود
بر آسمان و طلع منصور و ظل ممدود و سروی از بوستانی و صاحب الولد والمقام المحمود
در تاریخ سیصد و هشتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش مولتان را
بگرفت و چند قلعه از قلاع مسخر کرد و بتخانه‌ها ویران ساخت و رسم کفر را از میان هندوان
برانداخت و چون پادشاهی راست کردار خوب کردار بود در زمان دولت او مردم در رفاهیت
بودند القادر بالله که دران زمان خلیفه بود او را امین الدوله و امین الملة لقب بخشید دران
زمان راهها در غایت امنیت بود و از اطراف و اکناف تجار می‌آمد و آنچه مطلوب بودی
آوردندی از آنجمله یک نوبت صد و بیست غلام ترک آورده بودند اکثر صاحب جمال و در حد
اعتدال ایاز یکی از ایشان بود چون آن کاروان غلامان را بغزنین رسانید مقومات

ذوی

ذوی البصیره را فرستادند که آنچه لایق باشد جهت پادشاه بخرند و باقی را گذارند که بهر کس
خواهند فروشند دران محل ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار تمامی غلامان را قبول کردند و
او بر سینه او زدند چون او را موافقتی تمام با آنجماعت بود همه را نگاه داشته و او را قبول
نکردند و در محل بیرون رفتن بهای های بگریست حالت او در دل سلطان تاثیر تمام کرد کسی
دوانید و ایشان را باز گردانید فرمود که این یکصد و نوزده غلام را برای خود خریدم
این را برای خدای میخرم او را نیز بیع کردند و در کاه سلطان محمود خانه گرفت و چون مرضش
برطرف شد اوقات خود را بخشش کرد و بعد از ادای فرض و نوافل یکطرفة العین از خدمت
سلطان غافل نماندی و نهال مهر سلطان را در زمین دل نشاند و بآب نازی مهر و وفا آنرا
سبز و شاداب میداشت چنانکه هر روز آن نهال نوای دیگری افراشت عاقبت آن درخت
گلی نمود و عندلیب دل سلطان را بربود چنانکه در عشق او نه صبر داشت و نه آرام بمرتبه که
نمیدانست که خواب چیست و بیداری چه و شب کدامست و روز کدام چه ایاز را قامتی
بود از حد بیرون و هم در حسن صوری و هم معنوی روز افزون **مثنوی** بود ایاز ان بنیکویی ممتاز
از همه لعبتان چین و طراز ٭ آفتابی بر آسمان امید ٭ سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی ٭ کار او روز دولت افروزی ٭ ابرویش قبله صفا کیشان
طاق محراب طاعت اندیشان ٭ چشم او شیر گیر آهوی مست ٭ صف شیران ازو گرفته شکست

متناسب ز فرق تا بقدم ٭ متواضع ز شاه تا بحشم ٭ هم ادب هم جمال با هم داشت
آنچه بیرون ازین بود کم داشت ٭ در ادای حقوق خدمت شاه ٭ ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش ٭ وز جمال و ادب فریفته‌اش ٭ شبی سلطان مجلس آراسته
چنانکه دل میخواست اسباب عیش و طرب دران انبوه و بترتیب و آیین نشسته دران
بزم کرده چون دور چند بگردید و شعله اثری نقبه دماغ سلطان سید **مثنوی** دست عشقش بتافت پیچه عقل
شوق وصلش بسوخت خرمن وصل ٭ چشم بر طلعت ایاز نهاد ٭ نقد جان در ره ایاز نهاد
دید زلفی که از بناگوشش ٭ سرنگون تا نهاده بر دوشش ٭ بند در بند حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بهر حلقه ٭ سنبل خم گرفته تاب زده ٭ حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا در میان زهر تاری ٭ بندد از دست عشق زناری ٭ رسم دین از میانه برگیرد
شیوه کافری ز سر گیرد ٭ عصمتش بانگ زد که ای محمود ٭ سایه‌ات باد در جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر افتد کار ٭ تیغ برکش بقطع این زنار ٭ گفت ایاز از کجا برم ای شاه
تا که باشد بموجب دلخواه ٭ گفت از نیمه زانکه نیم شبست ٭ رفته یک نیمه زین شب طرب است
سازش از نیم زلف خویش تمام ٭ تا رسیم از شب تمام بکام ٭ چون ایاز این سخن ز شاه شنید
نیمی از زلف خویشتن ببرید ٭ چون ایاز که خیره و اقلیم استعداد تاز بود از روی نیاز
نصف زلف را ببرید هوس سلطان نماند و عقلش چشم تاریک شد و بمردن نزدیک

گردید

گردید چون بخود آمد گفت ٭ زلف بریده چو گشتی تار تار بخش ٭ تاری بعاشقان سیه روزگار بخش
ایاز فی الحال از آن زلف که سررشته‌اش بچین کشیده تاری چند برچید بوسه داد و پیش شاه
نهاد و شاه دست کرم به بذل گشاد **شعر** بخشیدش چندان از زر و جوهر ٭ که بفرمان شنیدش از بر
که دگر پیش آن شه والا ٭ شو نشست گرد سر بالا ٭ چون شب با آخر انجامید و صبح بدمید از خواب
بیدار و اندکی هشیار شد از حرکات شبانه یاد کرد و دود از جانش بر آمد و از غم عیش و طرب
بر آمد **مثنوی** زلف بریده را گرفت بدست ٭ همچو ماتم رسیدگان بنشست ٭ با دل خویش گفت از سر خویش
که چه بد بود آنچه کردم دوش ٭ بود عمر دراز و زلف ایاز ٭ روی بر تافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم ٭ بر خود و عمر خود ستم کردم ٭ صبر و هوشش فتاد در کم و کاست
که بجای نشست و که میخواست ٭ روز بگذشت و او قرار نیافت ٭ هیچکس ره بر او بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند ٭ منتظر بهر بار بنشستند ٭ عنصری را چو دید شاه ز دور
گفت هستم ز شغل خویش نفور ٭ عنصری را شده راه نمای ٭ که بر خویش را بشاه جای
بو که این عقده را گشاده دهی ٭ رنج و اندوه را بباد دهی ٭ حسب حالم ترانه ده ساز
که بعیش شبانه آیم باز ٭ عنصری را یکدو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز
بر دل محمود افتاده بود بگشود و آن دو بیت اینست **رباعی** کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است ٭ وقت طرب و نشاط و می خواستن است ٭ کاراستن سرو ز پیراستن است

مثنوی عنصری چون ازین نغمه دم زد ، آتشی در تمام عالم زد ، در حریفان فتاد جوش و خروش
بر گرفتند بانگ نوشانوش ، وقت شه زان ترانه خرم شد ، ساغر خرمی و مادم شد
دست همت ز تاج و تخت افشاند ، عنصری را بپیش تخت نشاند ، داد فرمان که جوهر آورند
دهنش را سه باره پر کردند ، آن دهانی که ریخت روی دُر ، ساختش از سه بار جوهر پر
رفت آن عقد جوهرش ز دهان ، ماند این تازه در گوش جهان ، روزی ایاز پیش سلطان شکایت نمود
که رندی گدایی بی سر و پایی با ایاز عشقبازی میکند و با چون تو پادشاهی انبازی
میکند و هرگاه ایاز بچوگان بازی بمیدان میرود این پسر گردان میگردد و در پی
گوی دوان میشود مثنوی زد گفتش گر گدایم کریم ، عشقبازی را ز تو کمتر نیم ، عشق را اعلا شده در همسایگی
هست این سرمایه بی سرمایگی ، تو جهانداری و دل افروخته ، عشق را باید چو من دلسوخته
ساز و صلت آنچه تو داری بیا ، صبر کن با درد هجران کم نفس ، وصل را چندین چه سازی کار و بار
هجر را گر مرد عشقی پای دار ، شاه گفتش ای ز مستی بیخبر ، جلوه چون بر گوی سیداری نظر
گفت گیرا گو چو من سرگشته است ، من چو او او چو من آغشته است ، قدر من او داند و من آن او
هر دو یک گوییم در چوگان او ، هر دو در سرگشتگی افتاده ایم ، بی سر و پا بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ز او ، بار میگوییم شتی غم ز او ، دولتی تر آمد از من گوی راه
کاب او را نعل بوسد گاه گاه ، گرچه همچون گوی بی پا و سرم ، لیک من از گوی محنت کش ترم

گوی

گوی بر تن زخم از چوگان خورد ، وین گدای شه ز چوگان جان برد ، گوی اگر چه زخم دارد پیچ پیچ
از پی او میدود آخر اسب ، من اگر چه زخم دارم پیش از او ، نیستم او در پی و من پیش از او
گوی که گه در حضور افتاده است ، وین گدا پیوسته دور افتاده است ، آنکه او را چون حضوری میرسد
از پی وصلش بسی دوری رسد ، من نمی یارم ز وصلش بوی برد ، گوی وصلش برد و از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من ، دعوی افلاس کردی پیش من ، گر نمی گویی دروغ ای بینوا
مفلسی خویش را داری گوا ، گفت تا جانم بود مفلس نیم ، همدم اهل این مجلس نیم
لیک اگر در عشق حکم کردم جان فشان ، جان فشاندن هست مفلس را نشان ، در نوای محو گو معنی عشق
جان فشان ورنه مکن دعوی عشق ، این بگفت و بود جانش از جهان ، داد جان بر روی جانان آن زمان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه ، شد جهان بر چشم شاه آنده سیاه ، گر نبر دیگی تو جان یارت خورد
تو درا تا خود بهیچی نت برد ، چون درایت بیخبر کرد ترا ، عقل و جان زیر و زبر کرد ترا
در تاریخ چهار صد و بیست و دو سلطان در خراسان بمرد و ایاز نیز در همان ایام بمرد
چه مقصود است چندین رنج بردن ، که چون رفتی فرو خواهیم مردن ، غم دنیا مخور ای دوست زنهار
که در دنیا نخواهی ماند بسیار ، همه دنیا بیک جو هم نیرزد ، چه یک جو نیم از زن هم نیرزد
همه تخم جهان را کاشته گیر ، بدست آورده و بگذاشته گیر ، ذکر شصت و دوم جلال الدین ملکشاه
سلیمان جم جاه گیتی پناه ، سپهر فلک قدر انجم سپاه ، ابوالفتح سلطان جلال الدین

بغایت خوب صورت و خوش قامت بود و در چهار صد و چهل و پنج متولد شده
و در چهار صد و شصت و پنج بسلطنت نشسته پادشاهی مساعد بخت موافق روزگار
گشته جمله اسباب سلطنت او را مهیا و حشمت و دولت بتایید آسمانی موفق بتوفیق
ربانی پدران او جهانگیری کردند و او جهانداری ایشان را او تخت نشاندن بود و او را
برخورداری در زمان دولتش رایت حشمت منصور و اعدا مقهور سپاه مطیع و رعیت
خوشنود و بلاد از روی عدالت معمور از اقصای مصر تا خان بالیغ که پای تخت خطا است
در تصرف داشت و در تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دلها کاشت یکچندی
در میدان مراد گوی سلطنت زد و اسب کامرانی تاخت و بر بساط ملک شطرنج
شاهی باخت و روی بهیچ مراد ننهاد که حاصل نشد و عاشق هیچ محبوبی نگشت
که بدو واصل نشد روزی از تخت خود که اصفهان بود بر سم شکار سوار شده
قریب پانزده فرسخ رانده بود و از لشکر جدا مانده و از دور نظرش بر خانهای
مردم صحرانشین افتاد و هوا در غایت گرمی بود تنها بدان خیل رسید و آواز
داد از خرگاهای بیرون آمد و بدان آفتاب مقابل ایستاد چشم سلطان
که بر رخساره آن جوان افتاد فریفته و شیفته او گشت فرمود که ای جوان نزول
نزول می توان نمود و لحظه در سایه شما می توان آسود آن جوان سلطان را

بشناخت

بشناخت و خود را در پای اسب او انداخت و گفت بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست ، در زیر قدم سلطان جامه تکلف داشت
بینداخت و پدر خود را همان لحظه خبردار ساخت در آن محل از ملازمان سلطان هیچ
کس که از عقب مانده بود در رسیدند و سلطان را دیدند خوش وقت و خوشحال و جوانی
مروحه در غایت حسن و جمال باد کردن و بخدمتکاری سلطان مشغول و پدرش
بگوسفند کشتن و طبخ کردن مشغول ملازمان را معلوم شد که سلطان دل باد داده
و از شراب عشق مست افتاده سلطان در منزل ایشان توقف نمود و پدر آن جوان تحفهای
لایق گرد و پیشکشهای مناسب کشید از اسبان عالی و شتران توانا و گوسفندان سفید موی
و سرخ و کبود و سیاه جدا جدا سلطان پدر او را طلبید و نوازش بسیار کرد و در اثنای
سوار شدن آن جوان را اسب خاص و خلعتهای پادشاهانه عنایت فرمود و پدرش را نقارات
و سیورغالات و احکام و یرلیغ ترخانی ارزانی داشت و دل سلطان نمیداد که
از آن منزل بیرون آید هر زمان بخششی دیگر کستی در میان می انداخت و شعله عشق او در جانش
هر زمان علم آتشی دیگر برمی افراخت از پدر آن جوان پرسید که نام پسر تو چیست گفت نام او
خاص بیک نام داشت این زمان بنده خاص بیک است هر چه نام کنند فرمود که پسر تو هرگز
ملازمت کرده عرضه کرد که ملازمت نکرده فاما دوش با خود نذر کرده ام که او را ملازم

سلطان سازم سلطان نزدیک بود که از شادی جان برآید و نقش هستی را از لوح وجود
نزداید گفت که ما فرزند ترا بفرزندی قبول کردیم خاطر جمع دار و همت از جناب او
باز مدار بعد از اندک فرصتی که در خدمت سلطان بود کار او رونقی تمام یافت و همانا
هزار نوکر کمر شمشیر وا گشت و شجاعت و بهادری او بمرتبه بود که در اطراف و اکناف
بر و رشک می بردند و مه تنها حسن بیک قرار مرکب بر سر میدان ملاحت رانده بود
و میژده سال در هیژده سالگی مانده و انوری در مدح او اشعار دارد و از آن جمله است
این چند بیت **شعر** درخت دولت شاه عجم سر زرنگ دارد ٭ بی سر بر فلک آرد چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی غواصی بباشد شاخ و بیخی را ٭ که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بک دارد
ز بهر بخشش کان سر زمان گنجی دگر دارد ٭ مگر کان آنچه دارد با کف او مشترک دارد ٭ تا خاص بیک ز
غباری بر خاطر از اتباع سلطان نشسته بود و اندکی رنجیده روزی از سلطان رخصت
طلبید که بمنزل خود رود و پدر و مادر و اقربای خود را بیند و ایشان نیز مشاهده حشمت
و ابهت او نمایند و دو سه روز نیز شکاری کند و بعد از آن بملازمت آید بجهت خاطر او
سلطان اجازت داد و چون خاص بیک عزیمت نمود سلطان تا شام بهر نوع با صبر و شکیبایی
توانست بود و چون لشکر شام شبیخون آورد بیطاقتی او را گریبان گرفت و از کنج قرار و آرام
بیرون آورد و دران شب صد بار شهر دق غمهای کهن آمد و با خود در سخن آمد **بیت**

بکات

نجات بجویم و گر جو بمیت کجا یابم ٭ همه که دانم و همدرد نمود کرا یابم ٭ چون قاصد توجه متوجه
آینه خاطر خاص بیک بصیقل محبت تصفیه و تجلیه تمام یافته بود و هر چه بوده روشن شد
فی الحال از آن مجلس برخاست خویشان و ملازمان و کسان خود را طلبید و گفت **مثنوی**
نسیم دوست می آید دماغم ٭ خیال کنج می تابد چراغم ٭ کدامین آب خوش وار چنین جوی
کدامین باد را باشد چنین بوی ٭ مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه ٭ گره زد نافه را بر طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید
مگر چرخ و ز طارم سر آورد
که ما را سربلندی بر آورد ٭ مگر نور مه از روزن در افتاد ٭ که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد غرابست ٭ که کلاز شب از زاغ سیه رست ٭ مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد ٭ مگر با ماست آب زندگانی ٭ که ما را زنده دل دارد نهانی
چون قاصد سلطان رسید تشنش نگاه داشت و کتابتی نوشت و جوابش باز گردانید
و مضمون کتابت بود **مثنوی** مپسن گر تو پستی خشمی نمودم ٭ تواضع بین که چون ام تو بودم
ندارم هیچ دل بر یاد شاهی ٭ و لیکن رنج دل چندانکه خواهی ٭ دلم میگیرد از غم چون نگیرد
شبم ترسد ز هجران چون بسر ره ٭ کسی چون از محیط خون نترسد ٭ لگدکوب غمت زان گشت جسم
که بخت بد لگد زد بر مقوجم ٭ چو بی زلف تو بیدل بود دستم ٭ دل خود را بزلفت باز بستم
چون قاصد رسید سلطان دران عشق بیمار شده و صاحب فراش گردیده بود و دران بیماری

از اصفهان بضرورت بجانب بغداد رفت خاص بیک خبر بیمار سلطان شنیده بتعجیل
تمام خود را بملازمت رسانیده دید که سلطان بر بستر افتاده و مضمون این مطلع را
بر خاص بیک خوانده **بیت** بیمار غم عشق ترا حال خرابست ٭ افتاده بکویی که بر بستر خوابست
روز و شب خاص بیک بر بالین سلطان بود و یک لمحه غیبت نمی نمود پس [illegible] بعد از
رسید بعد از هیژده روز در گذشت و دران محل که می مرد دست در گردن خاص بیک
کرد و گفت **نظم** با فر با غم درد و فرقت با دل پر خون ٭ بسان لاله با داغ تو رفتیم از جهان بیرون
دگر باز آتش تب جهانسوز غم لیلی ٭ علم زد از میان اخگر خاکستر مجنون ٭ جنان بر حال زارم شمع را امشب دل
که بر پیشش سیل اشک او چه باشد قطره جیحون ٭ فنای چرخ ناسازست و داغ بی تا مرهم ٭ بجز مردن نمی بینم دوای دیگرت اکنون
چون سلطان در عشق آن جوان مرد آرزوی او بخاک برد خاص بیک نیز در فرقت او در
خاک و خون افتاده میگفت **مثنوی** که آه ای بخت بی سامان چه کردی ٭ بدردم میکشی درمان چه کردی
اگر میریزیم خون بهر یاری ٭ هم اندر زیر پایش ریز باری ٭ دریغا زار زو میش زار مردم
بمردم زار و رو در خاک بردم ٭ برون بودم ز پیشش کیانم ٭ که آن کو میرود من زنده مانم
کنون آن دوست در خاک سیاهست ٭ من اما نه شرط دوستداریست ٭ چو از عالم برون رفت آنکه یار است
مرا بی یار در عالم چه کارست ٭ من و راه عدم کین جای کس نیست ٭ بره من تا عدم جز غیر کس نیست
چو جانان با جان در آمیزد بهم شاد ٭ در آمیزی بخاکم خاکش ای باد ٭ همین گفت و داد این جسم جان گوش

کونهند

کو نهند کام دل کس را در آغوش ٭ کسی کو زاد در صحرای عالم ٭ نخورد آب خوش از دریای عالم
بس آهو کو بکشت افتاده شبگیر ٭ جوی تا خورده خورده بر جگر تیر ٭ چو روشن گشت کین سرمایه هیچ است
چه بهر هیچ چندین پیچ پیچ است ٭ عاشر شوال چهارصد و هشتاد و پنج سلطان جلال الدین ملکشاه
بجوار حق پیوست و خاص بیک دوازده هم شهر مذکور همان سال [illegible]
**سلطان محمد ملکشاه** خورشید فلک رفعت جمشید ابهت انجم سپاه سلطان محمد
ملکشاه **شعر** پادشاهی بود بس عالی مقام ٭ تا بغرب و شرق اقطاعش تمام ٭ جاه او و رخ نهاده ماه را
ماه رخ بر خاک راه آن شاه را ٭ بود سلطان را یکی عالی وزیر ٭ در بزرگی خورده و دانا خورده گیر
یگانه عصر در تیز ذهنی و نکته دانی اسم شریفش عز الملک عبد الجلیل الدهستانی و این
وزیر را پسری بود زیبا بر سپهر حسن و ملاحت آفتاب عالم آرا **مثنوی** بر نخیزد از ریاض خوش گلی
در جهان محبوب تر زو آدمی ٭ زلف او در رخ بسی منصوبه داشت ٭ در سر هر موی صد اعجوبه داشت
نرگس افسونگرش در دلبری ٭ داشت در هر گوشه صد ساحری ٭ شرح رعنایی آن زیبا پسر
کرد هم عمری کجا آید بسر ٭ و این سلطان ملکشاه از روی ابهت و شوکت و خیل و سپاه
گرچه شاهی بخت عالی قدر بود **شعر** چون هلالی از غم آن بدر بود ٭ در جهان مستغرق عشق پسر
گر وجود او نمی آمد بسر ٭ تا شبش شب بماندی روز در آن ٭ راز میگفتی بآن مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار ٭ شاه را نی خواب بودی نی قرار ٭ آن پسر در خواب گشتی پیش شاه

شاه میکردی بروی او نگاه ؛ گاه گل بر روی او افشاندی ؛ گاه گرد از موی او بفشاندی
فاما بسی بند آتش انداخته بود و مقید خودش ساخته به یارای آن نداشتی که یک لحظه از
مجلس سلطان بیرون شدی که اگر رفتی عالم دیگر گون شدی **بیت** گر برفتی یکدم از پیر آتش
شه ز غیرت سر فکندی از تنش ؛ ناگاه بی اختیار از قضای زمان چشم آن جوان بر چهار صاحب
جمال که در جوار آن پادشاه بود افتاد و دل از دست بداد و آن دختر را نیز همان حال
واقع شد که پسر داشت و تخم مهر آن خورشید پیکر او نیز در باغچهٔ دل کاشت **بیت**
آه من خود رستم و زین گونه در باغ امید ؛ تخم مهری کاشتم تا چون برآید عاقبت ؛ در کمین فرصتی
می بودند و روز می پیمودند آخر الامر پنهان هر دو با هم ساختند و شبی طرح صحبتی انداختند
و در آن شب چون پادشاه شراب بسیار خورده بود و فرو رفته و آن هر دو با هم در گوشه بنشستند
و در روی خلق بستند نیم شب سلطان از خواب بیدار شد پسر را نیافت همچون برق خاطف که
از ابر سیاه بجهد در آتش تاب آتش او از جای خود بجست و در طلب او بشتافت این طرف
و آن طرف دوید تا بر سر ایشان رسید **مثنوی** هر دو تن را دید در یک پیرهن ؛ چون دو جان آمده در یک بدن
چون بدید آن حال شاه نامور ؛ آتش غیرت فتادش در جگر ؛ سست عاشق آنکه سلطان بری
چون بود معشوق او با دیگری ؛ گفت آن شاه بزرگ نامور ؛ در بیان حال آن زیبا پسر
آنچه من کردم بجای او بسی ؛ هیچکس هرگز نکرد آن با کسی ؛ تا بی کلید گنجهای حسن او را

دردست

در دست و سر او از آن درگاه که از سربلندی پریشان گوبین فرو نمی آمد چون خاک در راه او همه است
مرا روز و شب همراه و همدم و در خفیات ضمایر محرم بایستی که او بدین حال مباهات کند روا باشد
که عاقبت الامر این نوع مکافات کند چون بدین نوع مشاهده کرد حکم فرمود که آن
پسر را پوست کنده بر دار کشند سرنگونسار تا عبرت گیرند از و اهل روزگار آن حال را
وزیر را استماع افتاد فی الحال رفت و در پای آن غلامان پادشاه افتاد و درخواست کرد که
سلطان در حالت مستی حکم کرده بقتل این پسر چون هشیار شود پشیمان خواهد گشت از زندان دزدی
در عوض او آورده پوست کنید و بر دار کشید و زر بسیار بغلامان داد و پسر را خریده چون
سلطان از خواب بیدار شد از آن حال استفسار نمود عرض کردند که بموجب فرمان او را از دار
سرنگونسار کردیم و عبرت اهل روزگار گردانیدیم آن جماعت که قتل او بدیشان بود بخلعتهای پادشاهانه
سرفراز گردیدند و مطلوبی که داشتند رسیدند **مثنوی** شاه گشا همچنان تا دیرگاه ؛ خوار بگذاشت آتش تباه
چون شنید این قصه اهل شهر او ؛ جمله را دل درد کرد از بهر او ؛ در نظاره آمدند از هر کجای
باز نشناختش هرگز کسی ؛ از که و مه هر که دیدش آنچنان ؛ همچو باران خون گریستی در زمان
روز تا شب ماتم آماه بود ؛ شهر پر درد و دریغ و آه بود ؛ بعد روزی چند بی اندازه خویش
شه پشیمان گشت سخت از کار خویش ؛ خشم او کم گشت و عشقش زور کرد ؛ عشق شاه شیر را امروز گرد
بود دایم از شراب وصل مست ؛ در خمار هجر چون وا نشست ؛ عاقبت طاقت نماندش گفتنش

کار او پیوسته زاری بود و بس ؛ جان او میسوخت از درد فراق ؛ گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پریشانی فرو شد پادشاه ؛ دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه ؛ چون درآمد شب برون شد شهریار
گرد از اغیار خالی زیر دار ؛ واویلا کنان زیر دار آمد و در خاک و خون گردید و کار او
بجنون انجامید زار زار میگریست و میگفت نمیدانم که دوای این درد چیست **بیت**
بغیر آنکه زغم سینه پاره پاره کنم ؛ ندانم آنکه چه سازم دگر چه چاره کنم ؛ لحظه در میان گریه و
زاری خوابش ربود طلعت آن جوان بچشمش درآمد **شعر** روی همچون ماه او در اشک غرق
از قدم در خون نشسته تا بفرق ؛ شاه گفتش کای لطیف جانفزای ؛ از چه غرق خون شدی ای سر تا پای
گفت در خون آشنایی توام ؛ وین چنین از بیوفایی توام ؛ باز کردی پوست از من بیگناه
این وفاداری نبود ای پادشاه ؛ یار با یار خود آخر این کند ؛ کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی ؛ سر بریده سرنگونسارم کنی ؛ شاه چون این خواب دید بیدار
شد و همچو مار بر خود پیچید بحسرت سوی دار میگریست و میمرد و میزیست **مثنوی**
گفت ای جان و دل بیحاصلم ؛ خون شد از تشویر تو جان و دلم ؛ همچو من هرگز کسی کی کرد خود
آنچه من کردم بدست خود که کرد ؛ همچنین میگفت تا خاموش شد ؛ در میان خاموشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید ؛ شکر کز بعد شکایت در رسید ؛ چون ز حد بگذشت درد پادشاه
بود پنهان آن وزیر نیکخواه ؛ رفت و ظاهر ساخت آن گنج نهان ؛ پس فرستادش بر شاه جهان

آمد

آمد از پرده برون چون مهر صبح ؛ پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ ؛ در زمین افتاد پیش شهریار
همچو باران اشک میبارید زار ؛ چون بدید آن ماه را شاه جهان ؛ می ندانم تا چه گویم بعد از آن
شاه در خاک و پسر در خون فتاد ؛ کس چه داند کان عجایب چون فتاد ؛ هرچه گویم بعد ازین نا گفتنیست
در چو در قدرت سهم ناسفتنیست ؛ یافت چون شاه از فراق او خلاص ؛ هر دو خوش رفتند با ایوان خاص
بعد ازان کس واقف اسرار نیست ؛ زانکه آنجا موضع اغیار نیست ؛ این مقامات ره حیرانی است
یا مگر دیوان سرگردانی است ؛ از سر دردی بدین دیوان درآی ؛ جان بی سر ساز و درین میدان درآی
در چنین منزل که شد دل ناپدید ؛ بلکه شد هم نیز منزل ناپدید ؛ گر نیابی این سر دردی درو
روی ننماید ترا گردی درو ؛ درد حاصل کن که درمان درد تست ؛ در دو عالم داروی جان درد تست
**مجلس شصت و چهارم امیر سید اسمعیل** مقامات معانی خوان نفحات سبحه ملکی ابو المظفر امیر سید
علی اسماعیل کیلکی در عالم ظاهری و باطنی از شعر و قصه و حدیث و کلام و حکمت و منطق و موسیقی
و زبانی دخلی تمام داشته و بشرکت برادر خود امیر سید ابراهیم مدت دوازده سال حاکم
گیلان بوده و در آن مدت بجهة او ملاحده را ضعفی تمام شده آخر الامر منجر بدان گشته
که بمحاربه و مقاتله رسیده و امیر اسماعیل شکست یافته و عزیمت حجاز نموده ملاحده مستولی شده اند
و امیر ابراهیم را در گیلانات مضطر گردانیده و پیش سلطان سنجر پادشاه عظیم الشان ایشان را حیران
ساخته چون امیر اسمعیل از مکه معظمه بازگردید امیر شرف الدین محمد بن عبد الوهاب بن علی عبدالله

الامین المعروف باین سکینه در مجلس خلیفه مداحی او بسیار کرده و خلیفه را بدان جهت محبت بسیار
با او پیدا شده و اکثر اوقات با هم می بوده اند تا آنکه زنده پیل احمد جام باستصواب سلطان
سنجر یکی از مریدان مخصوص خود را به بغداد فرستاد و امیر اسمعیل را طلبید و امیر اسمعیل را
لشکر داده بخراسان فرستاد و از ولایت دار العباده یزد بنهاباد و کوه بنا را گرفته و منغاب
و صدق و دستجرد و نیکنان و تون و کرشیز و جنابد و قاین را مسخر کرده و طبس
گیلکی را مقام خود ساخته و تپستان را مستاصل گردانیده و مردان ایشان را بعضی در سلاسل و اغلال
کشیده و بعضی را بقتل آورده و جمعی دیگر که مانده بودند گردن اطاعت نهاده و لازم
او شدند و این جمله از کرامات شیخ الاسلام احمد جام بوده که متکفل امور سلطان سنجر شده
بوده اند و چون امیر اسمعیل تمام قهستانات را از حیطه تصرف ملاحده بیرون آورده سلطان
سنجر آن ولایت را که مذکور شد بدو مسلم داشته و تبرکات بسیار فرستاده
و خلعتهای پادشاهانه ارسال نموده چنانکه در سیرت زنده پیل احمد جام نوشته شده
امیر اسماعیل یک نوبت به نیشابور آمده و امیر آن پسری در غایت حسن و جمال داشته
صباحت و ملاحتی بکمال و قامتی در غایت اعتدال و قایل این رباعی خطاب بدو گفته رباعی
ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست ؛ چشمان تو مخمور نه هشیار و نه مست ؛ فی الجمله چنانی که چنان می باید
کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست ؛ و با آنکه حضرت شیخ را تعلقی بسیار بوده امیر اسماعیل



از همه زیاده شیفته او شده و آن جوان مصاحب امیر اسمعیل گشته و میانه حضرت شیخ و امیر
اسمعیل اندک غباری شده و آن جوان همراه امیر اسمعیل بطبس گیلکی رفته و امیر اسمعیل خدا را
بوده و او نیز از آنجا گذشته و با امیر اسمعیل در طبس می بوده و امیر اسمعیل بجهت
مستولی شده بر ملاحده که بعضی از ایشان ایشان را الزام کرده بوده در مسئله که نسبت
سوری او دخلی نیست و لازم نیست که امام تفویض امامت بفرزند خود کند اصل و نسبت معنوی است
برادر و پدر و اصل و نسل من عشقست و بدین سبب چهار دانگ از ملاحده از آن مذهب تبرا
کرده دست متابعت بامیر اسمعیل داده بوده اند و آن جوان نیز در اول آن
مذهب داشته از آن مذهب گذشته و دیگر از امیر اسمعیل برگشته و چون آن قوم
تابع شده اند قادر گشته اند بر استیصال آن جماعت و چون آن قوم را بر طرف ساخته
تمامی قهستان را از ایشان پاک ساخته در طبس گیلکی مسجد جامع و مدرسه و مناره و
حمامات و بقاع خیر دیگر در تمام قهستانات برین منوال ساخته در تاریخ پانصد و نود و
از عالم رفته و قبر او در جوار مسجد جامع طبس گیلکی است در گنبدی که در درون آن جدا است
و چون او از عالم رفته امیر سپهسالار حسام الدین بجای او بحکومت نشسته و امیر علاء الملک
احمد که برادر خورد امیر حسام الدین و جد حضرت قاسم الانوار است بر سجاده فقر نشسته
و از سر حرص و هوا در گذشته مجلس شصت و پنجم مسعود بن سلطان محمد ملکشاه آیینه حقیقت نمای عاشقی

و معشوقی سلطان مسعود بن سلطان محمد بن سلطان ملکشاه سلجوقی بود با فر
و شکوه در ثبات چون زمین و در وقار کوه در آن زمانکه از اوج برج خوبی همچو او
ماهی بر نیامده و بقوت و شوکت او پادشاهی نبوده درویش نیز فهم خوش اخلاق
و دریابنده اسرار نفس و آفاق در زمان دولت او خلایق عالم آسوده و در شادی
بر همه جهانیان گشوده میگویند که روزی غلامان او در حدود اردبیل در صحرا رفته
انگیز نام جوانی که پسر ترکانی بوده رسیده اند و دیده اند جوانی ماه رخسار اسبی
در غایت خوبی سوار طمع بدین اسب کرده و او را در میان گرفته اند و گفته اند اسب را
بما بفروش او گفته که اسب پدر منست و مرا اختیار فروختن نیست الحاح بسیار
نموده ابا نموده غلامان در دیده بهم نگاه کردند دریافته که میخواهند او را بگیرند
چون در کمال فطانت و ریاست بوده و دولت و اقبال روی بدو داشته هیچ
طرف راه گریز نداشته باز پس گریسته راه گشاده دیده عنان بگردانیده و اسب را
تاخته و غلامان نیز از عقب پاشنه زده اند از اتفاقات حسنه سلطان سوار شده
از شهر بیرون آمده این جوان رسیده خود را در پیش سلطان از اسب
بینداخته خیال کرده که یکی از امراست گفته که ای امیر جمعی از خیل غلامان میخواهند
که این اسب را از من بگیرند و من بی اذن پدر نمی توانم فروخت بفریاد من رس



سلطان را چون نظر بروی او افتاده فریفته و شیفته او گردیده گفت ما هذا البشر ان هذا الا ملک
الکریم یعنی این شکل مقدور بشر نیست فرشته است همچون پری روی از باغ نعیم و امیر نیز در حسن
و جمال و قد و قامت باعتدال چون نگاه کردند و او را تا بیست دیدند انگشت حیرت بدندان
گرفته واله او گردیدند سلطان یکی از امرا را فرستاد که گیرنده اسب او را پیدا ساخته
حاضر گردان آن امیر بسیار طلبیده از آن جماعت کسی را نیافته سلطان دانسته که این بی
تمیزی از مخصوصان او از کسی دیگر نمی تواند بود که واقع شود کسی را فرموده که در میان
غلامان نیک ملاحظه کن که اسب کدام غلام دارد او را بیاور حسب الحکم تفحص نموده در غلامان
چندی را بدامن نوع یافته آن جماعت را پیش سلطان حاضر گردانیده سلطان از ایشان
پرسیده آنچه فتنه انگیز گفته تصدیق نموده اند فاما گفته اند ما این اسب را از برای پادشاه میخریدیم
و او را از روی مطایبه می ترسانیدیم سلطان در خانه پدر فتنه انگیز فرود آمده سلطان را
خدمتهای شایسته کرده و پیشکشها کشیده سلطان فرموده که این جوان پسر تست گفت می
گفت این اسب تست یا اسب او گفت اسب فقیر است پرسیده که اسب را میفروشی گفت
اسب را پیشکش سلطان میکنیم و پسر خود را ملازم میسازم و اگر امشب توقف
فرمایند اسباب ضیافت لایق پادشاه مرتب میگردانم سلطان بغایت مسرور و
شادمان گردیده و فتنه انگیز را همراه برده و باعلی درجه دولت رسانیده و در همان

که پایه تخت او بود و چند وقت با عیش و حضور میگذرانید تا آخر اتابک که امیر الامرای او بود
بفتنه انگیز نزاع کرد و امرا با اتابک اتفاق داشتند بالضروره فتنه انگیز را بجانب بغداد
فرستادند در جمادی الآخر پانصد و چهل و هفت بجوار حق پیوست **مثنوی**
فلک چون اژدهای شد بر پیم ٭ درون حلقه اش ناکشته تسلیم ٭ در آید هر زمان چون نو عروسان
رباید هر که را خواهد بدندان ٭ اگر عالم بتو خاکرد و انباز ٭ کسی را کو برد نتوان ستد باز
ندوست آنکه با زورش ستیزیم ٭ نه پای آنکه از پیشش گریزیم ٭ دم مردن که دست آویز جانست
چو در پسنیم بادی می ستانست ٭ اگر صد سال بر لب پایی گشت ٭ ز دم خرباد نتوان یافت و دشت
چو باد است این حیات سست بنیاد ٭ خردمندی نباشد تکیه بر باد **مجلس شصت و ششم سنجر بن ملکشاه**
زیبنده تاج خسروان سنجر بن ملکشاه الب ارسلان پادشاه رعیت پرور و داد گستر
رسم و آیین خسروی و جهانداری و قواعد سلطنت و شهریاری نیکو میدانسته
و از ابتدای سلطنت در خراسان تا چهل سال نوزده فتح کرده که هیچ او را شکستی
نیفتاد و خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن و مکه و مکران و آذربایجان
تا روم و بلغار رسید و بعد از یکسال زیاده در اطراف جهان منبر خطبه بنام او میخواندند
و خراسان در عهد او منشأ علوم و منبع فضایل و معدن هنر بود و علما و حکما را اعزاز
و اکرام کردی و چون فرمان او در مشرق و مغرب نفاذ یافت و امرای او باطراف اکناف



دست تطاول کشودند و بر علیا و زیر دستان بنیاد ظلم و زیادتی کردند ابتدای عشق او
از انجا شد که روزی بر رسم سیر در کوه و دشت میگشت بکنار خشکه رودی رسید دید
در زیر پلی که بر رود بسته اند چند درویش حلقه زده و در سایه نشسته اند و جوانی در غایت
حسن و جمال در مجلس ایشانست سلطان را میل صحبت ایشان شد فرود آمد و در سلک ایشان
منخرط گشت درویشی که پیر و پیش قدم آن قوم بود سر در خرقه مراقبه داشت از آمدن
سلطان چنان می نمایست که وقوف نداشت اما سایر درویشان و آن جوان تعظیم سلطان
کردند و بحرمت تمام نشستند بعد از ساعتی آن درویش سر برآورد و با سلطان سخن در آمد
و گفت تا این لحظه میان جان و ایمان مناظره و مناقشه بود و زبان صحبت که سخن چند
بعرض سلطان رساند جان میگفت که مگوی که اگر میگویی من میروم و ایمان میگفت
که بگو که اگر نمیگویی من نمی باشم من حیران بودم که سخن که گوش کنم تا پای روی ایمان نام حضرت
حق در پیر من ندا داد که جان بی ایمان قبول حضرت نیست عاقبت ایمان
غالب آمد اگر رخصت باشد بگویم سلطان استدعای گفتن کرد درویش گفت آنچه
در مملکت سلطان میرود اگر سلطان نمیداند سلطان نیست و اگر میداند و روا میدارد
و منع نمیکند مسلمان نیست آن و چون حقانی بود سخن او در جان سلطان تاثیری عظیم
کرد و اوقات خود را به تفحص و تحقیق نمودن امور ولایت و حال رعایا و آمال رعایا آورد

چنانچه در تمامی ناشایست و ناپایست از قلم رو خود محو گردانید و دفع ظلم و ظلمه نمود
و رعایت مظلومان و اعانت ملهوفان فرمود و از محض عنایت الهی بود چون امرا
سلطان سنجر را بعنف بر سر غزان بردند و ایشان از حرکت و نهضت سلطان خبر یافتند
اندیشه ناک شدند آیین قوچین را که در غایت حسن و جمال بود فرستادند و پیغام
کردند که ما پیوسته بندگان مطیع بوده ایم و سر از حکم و فرمان نتافته ایم اکنون صد هزار دینار
و صد غلام خطایی سیاه چشم دراز قد بلند گردن باریک میان دراز موی شکرف ساق
ماه روی خورشید طلعت میدهیم و چون آن سول بتمامی آن صفات موصوف بود سلطان
او را در مجلس آن درویشان دیده بود چنانکه مذکور شد و مهر او در دل داشت و دلی
از فراق او بسر برده چون نظرش بر او افتاد یکبارگی شیفته او شد و بیطاقت گشت
و چون سول آن چنین عجز و بیچارگی ایشان و اعتراف بگناه بعرض سلطان رسانید راضی شد
امرا و اعیان بر تافت امرا در نفی او مبالغه بسیار نمودند و سلطان را بر ایشان بردند
و چون سلطان بر دست ایشان گرفتار شد آخر الامر آیین قوچی شبی پنهان پیش سلطان
آمد و بر رسم کشتی سوار شدن صلاح با جمعی مخصوصان سلطان از گذر ترمذ از آب گذشتند
و سلطان را خلاص کردند چون خبر باطراف و جوانب رسید مردم هجوم کردند و لشکر
بسیار بر سر سلطان جمع شدند و عشق سلطان با آن جوان هر روز زیادت می شد بسبب



حسن و احسانی که از وی نسبت بسلطان واقع شده بود و مرغ جان او را از قفس خیابان رهانیده و خلاص داده
خواجه خسرو دهلوی برای حسب حال او گفته **شعر** چه اقبالست این یارب که یارب در وفا را
که در کوی فراموشان گذر شد ز نیاز یارا ٭ که بند من آمد ز و من خنده زنان امشب ٭ توقف کن که گلچینی نکردم
پرویز جو زارا ٭ بحمد الله که بیماری شبهایم شد ضایع ٭ بمیرم خسته در آغوش خود آن سرو بالا را
بتشویش دل بیچه مشوای نوبتی امشب ٭ که خفتن بر و ریاضت بیماری شبها را ٭ رسیدی همچو
شاخ گل که امین ما آورد ٭ که هر گرمی بپرسیدی یک شاخ گلی ما را ٭ تویی با من عفاک الله تو کی
آید این یاری ٭ من و با تو معاذ الله مرا کی شد این یارا ٭ چگوید خسرو اچندین حدیث وصل یار
خیالست اینکه ره دادی بسوی شش و سودا را ٭ نوبتی صحبتی پنهان پیش سلطان با آن جوان نشسته
و آن جوان چون در غایت حسن و جمال بود اکثری از ملازمان سلطان برو عاشق شده
بودند و روز با او مشکل بود اختلاط کردن آن صحبت در شب اتفاق افتاده و آن جوان
شب در خرگاه سلطان می بوده نیم شب که سلطان بیدار شده او را نیافته بغایت
متغیر شده حضرت شیخ آن حکایت را در الهی نامه آورده **مثنوی** دبیران هستی پاک گوهر
چنین گفتند که در پیش تخت سنجر ٭ اگرچه روی او بود ای خوش چون ماه ٭ ولیکن داشت پیوندی نهان با شاه
شبی در مرغزار رادکان بود ٭ بپیش سنجر چون خسرو نشان بود ٭ چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر
برای خواب آمد سوی بستر ٭ نباکه هیچ کی از خدمت شاه ٭ بسوی خیمه خاص آمد آنگاه

مگر سنجر غلامی داشت ساقی ٭ که از خوبی نبودش هیچ باقی ٭ ز غیب آیین توجی نام او بود
بسی رویش نکوتر از نکو بود ٭ جمالش با ملاحت یار گشته ٭ زهره و شاخ برخوردار گشته
بعشقش دل بود شه دیوانهٔ او ٭ که بود آگاه عاشق دانهٔ او ٭ درآمد شب ز خواب او طلب کرد
ندیده قصد آن یاقوت لب کرد ٭ لباچه نیم شب بر پشت انداخت ٭ پیاده تا درون خیمه ناگاه
بکینه تیغ هندی برافراخت ٭ که مهیتی در آنجا بود ناگاه ٭ بر او دید ساقی را نشسته
مهیتی دل بر آن مه روی بسته ٭ بزاری می نواخت از عشق رودی ٭ خوشی میگفت با خود این سرودی
که در بر گیرمت من بر لب کشت ٭ که امشب یابم دو گلستان رشت ٭ چو سنجر گشت از آن احوال آگاه
گرفت آنجا دو بیتی یاد ناگاه ٭ بدل گفتا که امشب متق بندی ٭ درین خیمه روم با تیغ هندی
نمانده زهره این هر دو بر جای ٭ شوم در خون این دو بی سر و پای ٭ تانی چونکه شه را آمد تیغ پس
بسوی خیمه خود کرد تحویل ٭ چو روز دیگر آمد شاه پیروز ٭ فرو دار است جشنی عالم افروز
مهیتی پیش سلطان چنگ میزد ٭ نوایی بس بلند آهنگ میزد ٭ ستاده بود ساقی نیز بر پای
قدح در دست و چشم انگیزه پیمای ٭ شه آن بیت شبانه یاد میداشت ٭ فرو خواند آنکه میل ساقی داشت
مهیتی چون شنید آن بیت از شاه ٭ برفت از هوش و عقلش بار ناگاه ٭ شه آمد بر سر بالینش بنشست
بروی گلاب افشاند از دست ٭ چو زن با هوش آمد بار دیگر ٭ چو اول بار گشت از بیم سنجر
شهش گفتا اگر می ترسی از من ٭ بجانت ایمنی ای خویش دشمن ٭ زنش گفتا که من زان می نترسم



ولی این بیت یکشب بود در سر ٭ همه شب اندرین خود تکرار کردم ٭ کهی آهسته که آشکار کردم
از اینجا بازمی یابم نشانی ٭ که بر من شک بیکر دو جهانی ٭ بدان ماند که یکشب ای جهاندار
نهفته بوده از من تیر دار ٭ مرا گر تو بکشی در زمانی ٭ دلت ندهد دگر بارم بجانی
دگر بکشی مرا در شه پرستی ٭ نجاتی یابم از دست بستی ٭ مرا این ترس چندانی از آنست
که سلطانی که رزاق جهانست ٭ چو او یکبیک نفس با من همیشه است ٭ دل یکبیک نکر چه پیشه است
چو حق پیش آورد صد ساله رازم ٭ من آن ساعت چگویم با چه سازم ٭ چو او می بیندت دایم شب و روز
چو شمعی باش خوش میخند و میسوز ٭ ولی بی شکر حق کام برناید ٭ نفس بی یاد او هم برنیاید
که گردش شکر گو شی هر چه خواهی ٭ بیابی نقد از جود الهی ٭ در یا نصد و پنجاه و یک از
دنیا در شهر مرو رفته و در دولتخانه که در مرو ساخته بوده او را دفن کرده اند و ولادت
او در نواحی موصل بوده در موضع سنجار از توابع دیار بکر اسم او احمد است
بسبب آنکه در آن موضع متولد شده بود بسنجر اشتهار یافت در چهارصد و هشتاد و
نه متولد شده مدت عمرش هشتاد و دو سال بوده و مدت پادشاهی شصت و یکسال بیست
سال در خراسان پادشاه بوده و چهل و یکسال سلطان سلاطین جهان گردیده

**مجلس شصت و هفتم ابراهیم سلطان** مجمع البحرین یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان ابو الفتح
ابراهیم سلطان بخصایص فضایل عدل و احسان و دانش و کرم و نوادر مآثر و مفاخر

تیغ و قلم نادر ان نصاب بوده که بوسیلهٔ تحریر و تقریر شرح پذیر شود شمهٔ از کرایم صفات و جلایل
آیات آن ملکی ملکات مولانا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه باز نموده و در محلی
دیگر چند بیت در مدح او گفته چون ابراهیم سلطان دو پسر داشت یکی اسماعیل نام در آن
ابیات چنان کرده ابیات زینت مثنوی در آن قسمت که بخششها نمودند ٭ دو ابراهیم را زینت فزودند
یکی دولت سرای ملت آراست ٭ یکی شد کار ملک از عدل او راست ٭ از آن گشت آتش سوزنده ریحان
وزین ماه ستم شد نور احسان ٭ از آن شد خانه در کعبه پر نور ٭ وزین ملک سلیمان گشت معمور
شکست آن یک بت آذر نجستی ٭ وزین یک دین احمد دادرستی ٭ اسمعیل میرزا را که گلستان شگفتی
بوده در غایت حسن جمال و نهایت عظمت و جلال مثنوی آهو چشمی که هر زمانی
کشتی بکرشمه جهانی ٭ ماه عربی برخ نمودن ٭ ترک عجمی بدل ربودن
یوسف نامی سمن غداری ٭ غنچه دهنی سخن گذاری ٭ با روی گل و بموی سنبل
خندان چمنی ز سنبل و گل ٭ شیرین حرکات و عشوه انگیز ٭ در خنده شکرین شکر ریز
از شکر لب شکرستانی ٭ در سنبل زلف بوستانی ٭ تا با نهایت تند خوی و جنگجوی
در اوایل که هنوز سلطان را اندک اختیاری بودی تو بهت دل آگاه داده از خوی او غافل
بود چون دلش از دست رفت خود را نگاه داشتن مشکل دید یکمیو بیت به بسیار زاری
در خواست او را می طلبیده نمی آمده بعد از الحاح بسیار آمده سلطان گفته شعر سر در سر عشق یار کردم



این شیوه خود اختیار کردم ٭ سلطان در عشق آن جوان بمرتبه بیخود شده که سامان سلطنتش از
رفت و ستون ایوان عقلش که منزلگاه بارگاه ایالت بود شکست یا قضیه نزدیک بدان رسیده
بود که رسوای مرد و زن شود و انگشت نمای دوست و دشمن گردد از اتفاقات حسنه
که دولت عبارت از آنست آن جوان شبی در خواب دید که از جانب مشرق ابری سیاه در غایت
هیبت برآمد و از آن برقی بدرخشید و رعدی بغرید که آسمان و زمین بلرزید و در میان آن صورت
آن صدا شنید که از بلا بپرهیز و در سراپرده سلطان گریز چون از خواب بیدار شد این
واقعه او در دل او تاثیر عظیم کرد خود را بانچه خواست تسلیم کرد و در اندک فرصتی امر منعکس شد
و مرتبهٔ معشوقی بصفت عاشقی تبدیل یافت چنانکه روزی سلطان سانیه در لباس محمودی
درآمد و او را مرتبه ایازی داده و در طغیان عشق و محبت مثنوی گفت شاهی داده است لشکر آراست
پادشاهی کن که این کشور تراست ٭ آن همیخواهم که تو شاهی کنی ٭ حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه ٭ جمله را شد چشم از آن حیرت سیاه ٭ هر کسی میگفت شاهی با غلام
در جهان هرگز نکرد این احترام ٭ لیک چون یوسف ایاز هوشیار ٭ میگریست از حکم سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ ٭ می ندانم از خرد بیگانهٔ ٭ چون بسلطانی رسیدی ای غلام
چیست چندین گریه شین شاد کام ٭ داد یوسف قوم را حالی جواب ٭ گفت پس در دیده از راه صواب
نیستند آگه که شاه انجمن ٭ دور می اندازدم از خویشتن ٭ میدهد مشغولیم تا من ز شاه

باز مانم و دود و مشغول سپاه ۞ گر بحکم من کند شاه جهان ۞ من بگردم غایب از وی یک زمان
هرچه کردم آن توانم دید بس ۞ لیک از دوری نجویم یک نفس ۞ من چه خواهم کرد ملک و کار و بار
ملک من بس بود دیدار یار ۞ ای در نهانی هستی تو مرد آن ۞ با که بتوان گفت آخر درد آن
در تاریخ هشتصد از عالم رفته و قبرش در شیراز است **مجلس شصت و هشتم میرزا بابر بن بایسنغر**
بمنطوق یستعبد الحر بابر بن بایسنغر پادشاهی بود درویش مشرب قلندر طور آینه دلی از زنگ
و آثار و صافی از رنگ غبار از غایت نیکویی که از سمت اصداری یافت همه کس او را
بنده وار از بسیاری خلعت صغار و کبار از و شرمنده در عالم فقر سر حلقه مجردان دایره
سوز نهان در طریق عشق مجاز مقابری یکبار تجلیات متوالیات انوار دیدار معشوق
شب و روزش مصاحب لمعات اشراقات آفتاب رخسار بر آینه دلش متعاکس و متعاقب
چون ساقی عشق از مدام غم زدای فرح افزای معشوقی در جام کام عاشقی او هر دم از رنگی جرعه
دیگر میریخت و آتش عشق از خاکسترش هر زمان شعله دیگری انگیخت میگفت که خیاط عشق
بخیاطی ورد قبای دیبای خون را جز بر بالای این عاشق ندوخته اند و پروانه وار بر شمع رخسار
محبوب غیر از وی کسی نسوخته مردم دل و دیده غرقه بحر موج سوز و گدازی و در افزودن یک
سینه اش از آتش عشق در جوشش مرغ دل بر سر آتش بریان از خروشش **مثنوی** در دلم آتشیست عالم سوز
که بود سوز او فزون هر روز ۞ او ست در کشور دلم والی ۞ زان نیم یک نفس از او خالی ۞ از بسیاری سرو قامتان

سیم عذار و مهوشان گلرخسار میخواند **مصراع** کی دلم چکند جانب کدام شود ۞ ناگاه در آن حال
نیز آفتاب منظری پری پیکری حسن علی نام بر جگرش کارگر آمد و صیدش کرد چنانکه فرموده که
رنج و محنت من در عشق او بجایی رسیده بود که سر حلقه زمره فراق و سوخته نایره اشتیاق
یعنی یعقوب علیه السلام شمه از آن آزموده و بلا و مصایب من بنهایتی انجامیده بود که صدر نشین
صفه رنج و مشقت یعنی ایوب علیه السلام اظهار فرموده **رباعی** یعقوب اگر شدی شب فراق دلم
دیدی و گر ایوب می سوز دلم ۞ در هر چمنی موسم گل وقت بهار ۞ بگریستی همچو شمع بر سوز دلم
هیهات هیهات نزد سرگشتگان این راه چه جای این سخن است استغفر الله **بیت**
من این آه جگر سوز از دل پایان نگون دارم ۞ چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم ۞ بسبب اخلاق
ستوده اش با خواص در هر کار کم واقع میشد که اکثر اسلطنه آن شده بود که مگر از خاصه عیان
نموده رفع تکلفات کرده بجنان بود که گویی مبنی معتقد و منقاد شریعت و حقیقت و اولیاء در تمام
متابعت ولی روی از حقیقت بویی بمشامش رسیده بود و حظی تمام یافته و این رباعی از جمله
اشعار آن پادشاه است **رباعی** گر باده و جام را بهم پیوستی ۞ میدان چنین که رند بالا دستی
جا است شریعت و حقیقت با ۞ چون جام شکستی چنین هستی ۞ در مشهد مقدس رضویه از
عالم رفته و قبرش هم آنجا است **مجلس شصت و نهم سلطان پیر بداق** بر اندازه تاج و کلاه پیر بداق
جهانشاه پادشاه زاده بود در غایت استکبار و استحبار از شاخ دولت پدر که مایه بهاری

از شاخ دولت شاهرخی در چهار شهریاری شاد آب شده بود و برخوردار در تحت
آیین سلطنت بسیار میکوشید بطریق زیب و زینت سلطنت بسیاری ورزیدی اسباب
شوکت و عظمتش بسیار بود و اعدوات حشمتش بیشمار در ایام سلطنت و شهریاری و هنگام شوکت
و بختیاری **شعر** بال ملک از جمشید بگذشت ۞ بگنج افشانی از خورشید بگذشت ۞ دو نوبت خوان نهادی
صبح تا شام ۞ خورش ها کاره ای باده با جام ۞ ز نعمتها که بودی گرد خوانش ۞ نه استی چه خوردی
میهمانش ۞ ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی ۞ نگویم چند چندانی که خواهی ۞ چو بزمش خوش نی خوش را
ساز دادی ۞ صبا دام ریاحین باز دادی ۞ همه روز این شکرفی بود کارش ۞ همه سال این روش بود
اختیارش ۞ اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت انگیختی و شعرا و ظرفا را بسیار مرفه الحال و شستی
و سیم و زر پیش ایشان ریختی جوانان سرو قد سیمین عذار دایم الاوقات زنگ غم از
آینه مجلس او زدودندی و جوانان سرو قد گلرخسار در ملازمت او بسیار بودندی **نظم**
بخوبی هر یکی آرام جانی ۞ بزیبایی دلاویز جهانی ۞ همه آراسته با رود و با جام
چو مه منزل بمنزل کام با کام ۞ گهی بر خرمن مه مشک پوشان ۞ گهی در خرمن گل باده نوشان
جنان واله و شیفته و مجنون و آشفته او بود که در عشق آن جوان نمیدانست که سکون چیست
و آرام کدام و صباح چیست و شام کدام و دأب او چنان بودی که شب و روز با آن جوان
بودی شبی از خواب مستی بیدار شد دید که او در بستر خواب نیست از روی اضطراب پای

برهنه بیرون دوید این طرف و آن طرف گردید اثر او را ندید ناگاه از جایی آواز آشنایی شنید
چون تفحص نمود دید که با دختری بحجره کشیدن اشتغال دارد و در سر از هوای و هیبة خیال
دارد غضب بر وی مستولی شده فرمود تا او را در آب انداختند چون خبر اشتمار یافت
مردم در آتش حسرت او بگداختند و خود نیز چون هشیار شد اطفای آتش غضب کرد از
کرده پشیمان و از خود بیزار گشت شعرا را فرمود تا بیتی چند مناسب حال او گویند و در
لوح مزارش از انجمله مولانا طوسی این دو بیت قاسم الانوار را نوشته آورده مقبول
افتاده و آن دو بیت این است **شعر** درین دم که قاسم را چه شد حال ۞ که کم گشتست و پیدا نیست امروز
خطاب آمد که آن حیران مسکین ۞ میان بحر غرق است امروز ۞ و آن جوان قاسم نام داشته
در شهور هشتصد فوت شده و قبرش آنجا است **مجلس هفتادم سلطان یعقوب**
محبوب القلوب سلطان یعقوب که بر جویبار گلزار خوبی و زیبایی سرو روی بود نهالش
اعتدال اش بعد از هجرت خاتم النبیین از تاریخ هشتصد و هشتاد و شش
موافق قوص سلطنت بدو مفوض گشت یوسف مصر تخت آذربایجان گردید دولت
آق قوینلو در زمان او غایت ارتفاع یافت و آفتاب سعادت بر ایشان تافت تکیه
از اقتضاآت مدار چرخ دولابی و ملاحظات محاسبات اصطرلابی **بیت**
بود چون در مدار او ملکوت ۞ طالعش حوت و مشتری در حوت ۞ چون متولد شد السعد

ور جهاد و هم داشت پدرش حسن بیک به دولت او علم سلطنت برافراشت از اول
سلطنت تا آخر دولتش خلقی که در ظل او بودند مرفه الحال و فارغ البال در ظل ظلیل
او می‌آسودند و چون میدانست که کم کسی کشان بوادی عشق و محبت و تشنگان
بیابان ذوق و مودت که کمند شوق وَأَنِيبُوا إِلَىٰ رَبِّكُمْ در گردن جان انداخته تقدیم
صدق نیت و خلوص طویت شاه راه مبدأ اصلی را می پیمایند و جویای مطلب
یقینی و محبوب تحقیقی اند در اوقات طلب بمظهری از مظاهر که در و آثار انوار الهی
و اسرار نامتناهی بیشتر ملحوظ است متقید اند هرگز بی منظوری نبوده و دیده امید جز
بروی محبوبی نمیگشوده و به اکثر افراد که شعور و ادراک امتیازی دارند و بدین درد گرفتار
و باین بلا مبتلا اند همواره اشک جگر گون از دیده رشک جیحون می آورند و آه کار سینه
عشق ورزیدن بخوبان خون دل خوردن بود اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود کعبه درین تکرار و تامل
می بودم مصحف خاطر را تفأل میکشودم دل چون بر سر آتش کوی پای در گل بود و شب و روز
متامل شبی از میخانه عشق از دست ساقی شوق بجای چند سرخوش رفت و بیک جرعه آن چنین
خوش رفت مثنوی دیده خود را در خرابات مغان جرعه نوشان مبدم از جام جان
سرورون خود هستی خود بیخبر از عالم هستی خود مهوشی در وی کشی عیسی دمی
ریشهای سیه بار انجمی ملک دل از غمزه شوخش خراب مردم چشم از رخش در اضطراب



شمع جمع بزم این دار السلام شاه ملک حسن پری جان نام چون مرا دید آنچنان زخمه زد
زیر پای غم شده چون خاک پست عشق خوانده بر سرش افسون دل غرق گشته در میان خون دل
از کمال لطف و از خلق حسن داد یک جرعه ز جام جان من کز رخ دل پاک کرد آن گرد غم
وا رهان خود را از درد و داغ غم رفت عقل و صبر و دل از هوش شد تن ز کار افتاد و جان مدهوش شد
چون این واقعه دیدم و در عشق او بمرتبه رسیدم که کمند محبت دیگران که در گردن دل محکم شده بود
بگسیخت و عشق آن در دل و جان من آویخت چون آتش عشق او در کانون دل فروزان شد
دست از کار و کار از دست رفت و کشور صبر ویران شد رباعی زین پیش مرا بود چو یعقوب تنی
خاک قدم سگان یوسف بدنی بگداخت ز غم چنانکه بر جا نماند این نطفه از آن تن بجز از پیرهنی
و انکس که چو من شیفته و شیداست و ز زلف کسی در سر او سوداست هر که شنود ناله زارم داند
کین ناله درد ناک من از جاست این مطلع را در آن وقت که شیفته او بوده گفته بیت
نیر خونبار جگر در دیده خونبار ست گریه ام این بار همچون گریه هر بار نیست و چون این عشق مجازی
پرتوی از عشق حقیقی بر لوح استعدادش تافته بود و سر رشته مقصود را یافته از امور ملکی متنفر و مجتنب
و بر بی اعتباری عالم مطلع شده بود و این مطلع از وست بیت کسی که باخ خوب تو حالتی دارد
ز پادشاهی عالم فراغتی دارد و چون طور خیالی بر نشاء او غالب بوده جواهر حروف این مصرع
که مصراع عالم که در و ثبات کم می بینم در بی اعتباری عالم در آن ادای شرف انتظام

و سه مصراع دیگران رباعی است از هر طرفش هزار غم می بینم چون کهنه رباط است که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می بینم ز موده امیر کمال الدین حسین فنایی با آن انضمام داده و چون وی
متولد شده و بدین طالع میمون فال پدرش ارتفاع یافته با علی درجه دولت و اقبال رسیده و چون
سبب دولت آق قوینلو او شده بوده در سن بیست و چهار سالگی ودیعت حیات را
سپرده و دولت آن قوم را همراه برده و لهذا بعد از وی از سلاطین ایشان کسی را ارتفاع قدر
پیدا نشده و علم دولتی برنیفراخت در هشتصد و نود و هشت در قراباغ فوت شده و تربتش
در تبریز است در مقبره که حسن بیک ساخته مجلس هفتاد و دوم ابو النجیب خرزاری
مقیم بیت الاحزان بیخودی و ترازی ابو النجیب الخرزاری مرد ژنده پوشی خاک نشینی
دیوانه وشی بوده در تاریخ چهار صد و بیست و یک در زمان دولت الب ارسلان محمد بن
داود که پادشاه با هیبت و سیاست بوده است گذار بمرو افتاده و الب ارسلان را
بیاقی مهیبتی غریبی بوده فاما پسری داشته سلطان جلال الدین ملکشاه نام پادشاهزاده
صاحب جمال مساعد بخت موافق روزگار بوده و آن پسر را انجنان حسن کمال بوده که میگویند
مثنوی کس چنان آن پسر هرگز نداشت هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت گر شب آن ماه پیدا آمدی
آفتاب نو بصحرا آمدی روی او را وصف کردن روی نیست زانکه وصف از روی نیکویی است
بود در دروشی گدایی بیخبر بی سر و بن شد ز عشق آن پسر میشد آن شهزاده روزی با سپاه



آن گدا یک نعره زد و انجایگاه زد برآمد نعره بیهوش شد گفت جانم رفت و عقل از سر پرید
این سخن میگفت و آن سرگشته مرد هر زمان بر سنگ میزد سر و درد چون بگفت این گشت زایل هوش او
پس روان شد خون ز چشم و گوش او چاوش شهزاده زان آگاه شد قصه عرض کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده ای شهریار عشق آورد دست رند بیقرار شاه از غیرت چنان مدهوش شد
کز تف دل مغز او پر جوش شد گفت بر خیزید بردارش کنید پای بسته سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا حلقه کردند گرد آن گدا پس بسوی دار بردندش کشان
بر سر او خلق گشته خونفشان چون بزیر دار آوردش وزیر زاتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده زبهر کردگار تا کنم یک سجده باری زیر دار مهل دادش آن وزیر خشمناک
تا نهاد او روی خود بر روی خاک پس میان سجده میگفت ای اله چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر روزیم گردان جمال آن پسر تا ببینم روی او یکبار نیز
جان کنم بر روی او ایثار نیز خواست چون این حاجت آن مظلوم راه تیر او آمد برابر جایگاه
پس شنید آواز پنهان وزیر درد کردش دل ز درد آن فقیر چون برای تاب و عزم جانب
و حسن خلق و ترحم بر مردم مشهور بوده نظام الملک کم بودی و پادشاه از وی حساب گرفتی
و اعتماد بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بر هدف مقصود نخوردی چون
حال آن درویش را دریافت و او را در عشق صادق دید مثنوی رفت پیش پادشاه و گفت

حال آن دلداده گفتش بر که چیست ٭ زاری او در مناجاتش بگفت ٭ در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه برادر روی ازان بر دل نهاد ٭ خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد ٭ شاه حالی گفت آن شهزاده را
سرنگون آن زیر پا افتاده را ٭ این زمان برخیز و سوی او شتاب ٭ پیش آن سرگشته خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده ٭ یک دل تست او دل او باز ده ٭ رفت آن شهزاده یوسف جمال
تا نشیند با گدایی در جوال ٭ چونکه آن شهزاده نزدیکش رسید ٭ چون قیامت فتنه پیدا شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید ٭ سرنگون بر روی خاک افتاده دید ٭ خاک از خون دو چشمش گل شده
عالمی بر تیر آتش حاصل شده ٭ محو گشته گم شده ناچیز هم ٭ زان تبرجه بود تیر زان تیز هم
چون چنان دید آن نگون افتاده را ٭ آب در چشم آمد آن شهزاده را ٭ خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
بر نمی آمد مگر با اشک شاه ٭ اشک چون باران روان کرد از نهان ٭ گشت حاصل صد جهان در زمان
عاقبت شهزاده خورشید وش ٭ از سر لطفی گدا را کرد خوش ٭ آن گدا آواز شه نشنیده بود
لیک یکباری زدور شه دیده بود ٭ چون گدا بر داشت سر از خاک راه ٭ در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب ٭ گرد می سوزد ندارد هیچ تاب ٭ بود آن درویش بیدل آتشی
در آتش افتاد با دریا خوشی ٭ جان بلب آورد و گفت ای شهریار ٭ چون چنینم می توانی کشت زار
نعره زد و جان بخشید و برد ٭ همچو شمعی باز خندید و برد ٭ چون وصال دلبرش معلوم شد
فانی مطلق شد و معدوم شد ٭ سالکان دانند در میدان درد ٭ تا بلای عشق با مردان چه کرد



مجلس هفتاد و دویم شیخ اصمعی رو پای در آتش شمع حسن همچون پروانه نا پروایی
در کعبه جوانی را با جمالی بی مثال روزی میگذراند و تخم مهر یاری در دل می افشاند شعر
چه یار آشوب دورانی بلای فتنه انگیزی ٭ مه نامهربانی شد خوبی ترک خونریزی ٭ شمع از سوای جانش آتش
دیوانه سر سوخته ٭ مه از فروغ پرتوش پروانه را پر سوخته ٭ در بوستان عشق آن جوانی یکی
بدان رسیده که از نهال عمر نشش گلی نو اشود و در میان مردمان سوا کرد و چون دیوانه
با خود در سخن آمده در صدد غمهای گشن آمده که سرگردان و حیرانم و چاره کار خود نمیدانم
تا امروز در کنج تنهایی شبها تا روز از هجر او گاه چون مار بر خود می پیچیدم و گاه چون
مرغ نیم بسمل می طپیدم اکنون طاقتم طاق شد و یارای نشستن ندارم و نهایت بیصبری قرارم
پیش ازین خود را صاحب دل میدانستم که خود را بر صبر و تحمل داشتن می توانستم چند روزی
شد که بدین نوازم در آتش عشق میسوزم شعر بخت کو تا عزم بیداری کند ٭ یا مرا در عشق او یاری کند
صبر کو تا پای در دامن کشم ٭ یا چو مردان طبل در افکن کشم ٭ عمر کو تا وصف غمخواری کنم
بکام خویشتن زاری کنم ٭ دست کو تا خاک ره بر سر کنم ٭ یا ز زیر خاک و خون سر برکنم
یار کو تا دل دهد در یک غمم ٭ دوست کو تا دست گیرد یکدمم ٭ از دلم جز خون دل حاصل نماند
خون دل تا کی خورم چون دل نماند ٭ این بگفت و روی در صحرا نهاد و در راه او سر بجای پا نهاد و در
جست و جوی بسی شتافت اثری از سنگ دل خود نیافت یک نظر را از آن طرف و ازین طرف [illegible]

و سنگ بر سینه زنان میخواند مصراع که پی گم کرده رفت آن یار و دل بر جا نماند ٭ عاقبت بیخبر عشق
افتاد و دیده دریایی بیکنار رو در هر گوشه کشتی شکسته صد هزار زیر و زبر گردیده آن بیچاره
در زورق توکل نشست و بادبان صبر را بر طناب تحمل بربست و در شورش آن دریا غوطه خورد
و به زحمت بسیار سر از گوشه بر آورد و در وادی حیرت افتاد نمیداند که راه کدامست و راهبر
کدام و در سیر سلوک آن راه چنان بیخود گشت که نمی شناسد که پای کدامست و سر کدام تا که
بر چهار راهی رسید حیران و سرگردان گردید درین حیرانی بود که از جانبی شخصی پیدا شد نام او پیر عشق
بیت هم شمله علم بسته بر سر ٭ هم جامه علم کرده در بر ٭ چشم او چون بر رخسار پیر افتاد
چشمهای خون از دیده بگشاد و از و پرسید که بکجا می کشد و هر یک بچه جا میرود پیر گفت این راه
خطه جانبازانست و این راه کشور خانه براندازان این راه ولایت درد و بلاست و این راه
مملکت افسوس و واویلاست در گذر درد و بلا بی حد منازل رسید در آن گذر سنگی یافت
پاکیزه سرشت دید که در دولی بران میتوان نوشت و بران سنگ ثبت کرد که بداغ عشق کسی
که مبتلا باشد و از درد فراق و هجران گرفتار صد بلا بود دوای آن بیچاره مستمند چیست و طبیب آن
خسته [illegible] کیست پیر عشق در خط گریست بی اختیار بر درد دل آن فقیر بگریست بر آن سنگ
نوشت که دارو در دوش نگاه نیست غیر از وصال یار چون تمام شب هجران در ان بیابان بگذرانید
روز دیگر بهمان خانه رسید و آن نوشته را دید در پای آن نوشت که اگر دست ندهد وصال چه سازد



آن سرگشته پریشان حال چون همگی درین عمر گذشت نوشت که چون دست ندهد وصال چاره
بغیر صبر و تحمل باز آن درویش نوشت که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را یکبار در دریای
خونخوار انداز روز دیگر چون بر سر آن حرف رسید جواب آن نوشته چنین دید که دل از جان
برگیرد و بمیرد شعر عشق در زیست بخوبان خون دل خوردن بود ٭ اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود
در عشق کجاست آنکه کم جان ٭ آن گیست این راه گزین غم نیز برد ٭ آن خورد و بر سنگ جفایی و خفت
و بر یک بسترش نهاد و سنگی مرد ٭ کهنه نمدی که داشت در زیر پهلو انداخت و دستی از خشت
در بر بستر هلاک افتاد و آن سنگ را بزیر سر نهاده بخواند بیت ز کس که بهر درد مرد او طبیب جو دید
بس ازانکه هم بمیرم کفن غریب جو دید ٭ در آن وقت که می مرد [illegible] را چون دید و بسر شت
و بر آن سنگ که در آن بیابان افتاده بود بدان امید که روزی شاید چشم یارش بدان افتد
مثنوی که یار [illegible] نسیم با جان پر سید ٭ ترا جان تازه باد و عمر جاوید ٭ مرا و در از تو گر در چشم تر بود
ز رویت دور باد آن چشم بد خواه ٭ مرا گر چه بسر آمد زندگانی ٭ ترا هر روز نو باد آن جوانی
وگر من شربتی خوردم جگر جوش ٭ ترا باد آن شراب خوشدلی نوش ٭ چو بنشینی بروی دوستان شاد
ز داغ عشق کشتگان هم کنی یاد ٭ چو آیی بر سر خاکم خرامان ٭ فشار من بیفشانی ز دامان
بیا و ز خون من ترین کفن را ٭ زیارت کن شهید خویشتن را ٭ چنین من کز جدایی تاب بینم
مگر رخسار ماهت در خواب بینم ٭ چو فردا صبح محشر گردد آغاز ٭ کنم دیده ز خواب انور رخت باز

همان پیر فسق بر عزم انکه باز جوابی بر سنگ نویسد توجه نمود بر سنگی رسید بدان عنوان
سنگ حالات آن فقیر را نوشته دید چون نظر پشته افکند دید که آن فقیر دل از جان برکنده و سنگی
بر شیشه اش خورده و پسته وه **مثنوی** آمد بر آن زراه برده ؛ تاریک شبی چراغ مرده
گفتا چه فتادت ای خجالتش ؛ افتاده بخرمنت چه آتش ؛ رخساره چو آفتاب کردی
روزت زچه رو سیاه کردی ؛ اول رخ او زغم برافروخت ؛ واخواز پای تا بسر سوخت
یکلحظه دران فتاده کی ماند ؛ برجست و بحرف سر بی افشاند ؛ کای بی نمک این چه شور بختیست
با سست کانی این چه سختیست ؛ پس کوه بکوه و دشت بر دشت ؛ گریان و جزع کنان همی گشت
جمعی یاران و مصاحبان بیکدگر دران گذر چون از حال آن درویش وقوف یافتند ما
یحتاج تجهیز و تکفین او مهیا ساخته بدان سوی شتافتند **شعر** بشستندش بترتیبی که شاید
کشیدندش بتعظیمی که باید ؛ چو بر روی ملی یکدم ایشستدش ؛ سه روز آیین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی و نهانم ؛ هوایش را ز دل یکسو نهادند ؛ کسی کو پیشتر کرد از غمش جوش
زخاطر پیشتر کردش فراموش ؛ پیر عشق جواب سوال وی نوشت و تخم عشق او را در صحرای عدم
می کشت بعد از انکه در افتادگی و بیکسی او می نگریست بر حال او بسیار میگریست شنید که جماعتی
مصاحبانش رفتند و تجهیز و تکفین کردند و بخاک سپردند **شعر** زانجا که مزاج طبع راست
کردار زوی زیارتی خواست ؛ آمد زچنانکه خود پرستان ؛ شوریده سر آنجا که مستان



خاست زده و شکسته حالت ؛ انگیخته از جهان قیامت ؛ چون دید جمال تربت از او
افتاده و چنانکه سایهٔ نور ؛ از بس که سرشک لاله گون ریخت ؛ لاله زگیاه گورش انگیخت
این کار که مینه کار عشقست ؛ وین حاصل کار و بار عشقست ؛ در عشق هزار جان یکی هیچ
گو کوهکن و کجاست خسرو **مجلس هفتاد و سیم شیخ آذری** شیخ آذری بزرگ بوده اند و اشعار
خوب دارند مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی را در کسوت مجازی بر آراسته اند
و طبعی بلند و بدیهه روان داشته اند چنانکه باتفاق صفوة الاخیار و منبع الاخلاص شیخ
صدر الدین رواسی که در مشهد مقدسه رضویه بدیدن الغ بیک میرزا رفته اند الغ بیک میرزا
از شیخ صدر الدین پرسیده اند که آیا روا پس سین آید یا رواث شا ابد شیخ فرموده اند که
بصاد میرزا گفته شما آنهم نبوده اید روا پس بصاد در کلام عرب نیامده بعد از ان از شیخ
آذری پرسیده که آذری به نوع تخلص یافت شیخ گفته در آذر ماه بنده متولد شده آذری جهت
آن تخلص کرده ام میرزا فرموده شما شاعری پیش نبوده اید آن آذر است بضم ذال بفتح نیست
شیخ آذری در بدیهه گفته که ذال را ه آذر پیا لها در مقام ذل و خواری گذرانیده بود
جنابچه پیشتر ش و ناشده بود و نزدیک بان شده که لینیت و کثرتش واقع شود و تمام
واو را کرسیده و تمام گشته و پشت راست کرده میرزا از طبع بلند و بدیهه او خوش وقت
شده اند و صحبت خوب گذشته دران اثنا بر جوانی کفش دوزی عاشق شده بوده اند و مجنون

گشته و بسر حد جنون رسیده جمعی از اهل پدر ازان جوان سخنان شیخ رسانیده بوده اند
که پسر بهر طرف می افتد و با مردم نا جنس صحبت میدارد و بدلخواه مردمان مینر بدین این
حکایت شیخ رسانیدند میسکوییند ملول گشت و هر روز بدر دکان کفش دوزی چند
نوبت میرفته سه روز در خانه نشست و در بروی غیر دربست آن جوان بطریق معهود برو جلوه
بر می افروخت و شمع چهره بر می افروخت میخواست که در آیینه عاشقی شیخ نظاره جمال
معشوقی کند هر روز آن جلوه بر زمین می ماند بعد از سه روز بخانه شیخ آمد و بر پای استاد
با شیخ در گفت و گو شد و از نما آمدن طریق استمرار استفسار نمود شیخ در طلعت
او نگریست و بسرو قد او نگاه کرد و او را ازان آگاه کرد و این مطلع را برخواند **شعر**
ای بر رخ چون گل صوری و تقد سروسهی ؛ دل شرطی بتو دادم که بغیری ندهی ؛ آن جوان نشست و
بدلداری شیخ مشغول شد و عذر خواهی نمود و استدعا کرد که ملول و غمگین نباشید شیخ بدو گفت **شعر**
بدام دل گرفتار انچنین آزاد چون باشم ؛ هزاران داغ غم بر سینه من شاد چون باشم ؛ آن جوان از برای
استرضای خاطر شیخ بچیزی خواندن اشتغال نمود و در اثنای درس گفت که در خواست
من آنست که هر عیب که از من مشاهده فرمایند مرا ازان آگاه کنند در اخلاق من اگر نا پسندی
باشد که مرا پسندیده نماید بر انم اطلاع نمایند تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای جوان
این سخن بدیگری گوی که این نظر که مرا با تو واقعست بغیر هنر ضرری نمی بیند و امیر علاء الدین اسفراینی



که حاکم انجا بوده بسیار صاحب جمال بوده و بر روی خالهای زیبا داشته این غزل از برای
**شعر** ای روی خوشت آیینه اهل صفا را ؛ بگذار که در آینه بینیم خدا را ؛ شهانه بلای آن
نرگس مستست ؛ بر خال تو بر روی تو تحنیت بلا را ؛ بسیار گل عهد درین باغ نگشته
کز نیست که او آب و بیخ وفا را ؛ از غم خور و آذری بر جا و ؛ از وصل تو گر آب دهی بخل تعارا
**مجلس هفتاد و چهارم امیر علیشیر** خسرو اقلیم سخن آرای امیر نظام الدین علیشیر
المتخلص بالنوایی از بدو حال در دبیرستان عشق با این سوخته هم سبق بوده و تا افکار
بخیرات و مبرات موفق تا در جمیع امور بار موسی و همدم در خفیات سرایر و ضمایر مصاحب راز
و محرم در نبوات چنان شد خو که یک تاب و خلق را از مناهی منع کردی و در طریق ولایات
جنان بلکه بر قوبل خاطری از درشتی کردی و موافق انکه این سوخته را دل نیچو هست مجلس اماش را
ترتیب پادشاهانه می آراست و آفتاب عالمتاب موهبت ازلی پر تو عنایت هدایت
ذل و عقده ترل با وج درجات عروه و ذروه ترقی رسانید و از مغاک خاک مذلت
بر کنگر افلاک رفعت بر آورده و بلباس خضر آیین روی زمین استعداد او از زمین و آدم تا امعه
از شجر گوهر انجمنش بصورت در واحم مشتمل گشت و هر آینه عندلیب نغمه سرای ناطقه آن
در نشیمن انجمن بیان اوراق جریده درد و بر کشتهای بادیه طلب بکسترانید و چندی از مخدرات
ابکار معانی را در حلهٔ الفاظ حور مقصورات آراسته در کسوت غزلیات و قصاید و مقطعات

و مثنویات و رباعیات و معمیات ترکی و فارسی مرقوم صفایح صحایف شوق گردانید
و بی شایبه تکلف هر بیتی از اشعار آبدارش آیتی است از سوره شعرا و سوره ایست از کتاب
اعجاز آیات فصحا در جزالت الفاظ میخانه ایست پر از جامات صفات عشق و ذوق
و درج و عایت معانی غراش ایست مملو از غرایب جواهر شور و شوق هر شاه بیتش سلطانی
در اقلیم سخنوری و هر غزلیش بابی از مقامات معنوی **مثنوی** درین گلشن کهن کو وصف گل
که بوی گل همین جا وف گل بس ؛ علم چون چشمه حیوان بر افراخت ؛ ز عالم رسم تاریکی بر انداخت
فلک را اطلس حرخی جام جم شد ؛ زمین رشک گلستان ارم شد ؛ در ایامی که بحسب تقدیر امر سلطنت
بدین آتش عشق افروخته تفویض یافته بود و آفتاب دولت روز افزون از مطلع اقبال
بر آینه استعداد این سوخته ناهشته هر چیز که مطلوب میر مشار الیه بود با وی التفاتی از پرده غیب
او را روی مینمود و هر گز مجلس او از سرو قامتان گلعذار و نغمه سرایان داود شعار و نغمات عود
و چنگ و مزمار خالی نبود و مرغ دلش همواره در دام صیادی خونخواری گرفتار بود خاما در آخر
کار او را تعلقی غریب نسبت با جوانی پیک نام دست داد و غریب آتشی در خرمن عمرش
افتاد و خاری عجب از گلستان در پای دلش شکست و عنانش از کار رفت و کار از دست **مثنوی**
میسوخت بر آتش جدایی ؛ نی درد درون نه روشنایی ؛ چو سایه نبود پرده دار عشقش
جو زیره که کسی نگه دار عشقش ؛ خصمان طعنه باز کرده ؛ در هر دو زبان دراز کرده ؛ او خود ز بد گداف کو تا ان



خود را بر شک دیده شنوان ؛ می بود بدین طریق سالی ؛ قانع بخیال چون خیالی
و فی الواقعه آنچه دران قضیه او را پیش آمده بود طاقت شنیدن آن هیچکس را از طبقات
ارض نیست و آنچه از ان واقعه مرا معلوم است از غایت طول و عرض القصه بعد از گفت بسیار مشاقهای
پدر و مادر آن جوان و جنگهای خویش و تبار روزی در فصل آن بهار جوان متوجه خانه میر شد
و آرام دل آن فقیر گشت **مثنوی** در فصل گلی چنان همایون ؛ از خانه خویش رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده ؛ گل از نفسش آب داده ؛ در سایه گل چو لمعه نور
می رفت چنانکه چشم بد دور ؛ گر زلف دهد بنفشه را تاب ؛ ور چهره گل شگفته از آب
از نافه غنچه باج خورده ؛ از ملک چمن خراج خورده ؛ نی نی غرضش نه این سخن بود
نی سرخ گل و نه سرو بن بود ؛ بود دلش غرض انکه در نهانی ؛ از سوخته آتش برادر آگهی
با بلبل مست راز گوید ؛ غمهای گذشته باز گوید ؛ یابد ز نسیم گلستانی
از عاشق خویشتن نشانی ؛ چون آن فرخنده کوکب برج عالم آرایی و فروزنده گوهر
درج برج زیبایی بیخبر از در خانه میر در آمد و دود از جان آن فقیر بر آمد از اول روز تا اکنون که ماه بر گاه
بر حد شام از برای آن ماه تمام مجلس پارایت همچون جمال جهان آرای یکی نغمه عود و دیگری مزمار
ای در راه طاقتی که نهایت پریشان بوده و شهنشه غزلیات بسیار حجت او گفته عاقبت الامر
... ست ربت و طاق کسری عمرش و ودیعت حیات را انقضا داد و خاک نجاک سپرد

و آرزوی او را بنجاک برد تا آن زمان که در زیر خاک میخفت میکفت **بیت** کمی بعد ز خاک در پیش آرزو هم
و آخر تا که می برم این آرزو نجاک ؛ در تاریخ نهصد و شش رفت ازین دیر پر آفات و قبرش
پهلوی مسجد جامعیست که خود بنا کرده در دار السلطنه هراة **مجلس هشتم بسید پیک اعلاخ طی**
مصباح مشکوة تو فقد عن سدرة المنتهی بدرا طالعا من شجرة مبارکه بالافق الاعلی سید بیک
اختلاطی پر ذوق و نشاطی مظهر العجایب لطایف ظرایف بسیط انبساط بر دیار ورودی صفات
یاری و فاداری شیر مردی در زمان جهان شاه میرزا چند وقت در عراق بود و در طریق
و آیین سپاهی گری و شیوه کشتی گیری در شیونات ید بیضا مینمود **مثنوی** پا بشتی کو می فشرد چو کوه
بر زمین میزد او گروه گروه ؛ هر که میخواست می کندش پشت ؛ و انکه افتاد میکرفتش درشت
جو نکه میشد به پشت رخش سوار ؛ زهره میرفت از هزار هزار ؛ تیغ ازین سو بقهر خون ریزی
رفق از انسو بهم آمیزی ؛ در قوت و شجاعت آنچنان و در مجلس آرایی و محاوره و ذهن آزمایی
و مشاعره آنچنانکه گوئی حریف او نبود هر جا که میرفت متوجه بر پادشاه میکشت و مقبول
قلوب مردم آگاه می شد در زمان سلطان سلطان ابو سعید خان از روی جد و شهود
چند وقت متقیم قلندر خانه در تجرید بود و در عشق جوانی احمد نام ضوعی بی خبر از آن **مثنوی** گشت
که کارش ازین و از آن در گذشت ؛ تیرش نشست در دل از تن گذشت ؛ ای برانکه کار از تن و
از آن گذشت ؛ چون نمیخواست که کسی ازین حال آگاه شود و آن قضیه مذکور مجلس پادشاه شود



نزدیک یار اگر ندهندت مجال قرب ؛ بنشین تو همچو اوحدی از دور می نگر ؛ در آتش او می بود و می سوخت
و آن جوان با یاران بعیش و حضور می نشست و او از دور مینگریست روزی میرزا نوبان با جمعی
جوانان گلعذار خیمه بر روی آب زده و احمد نیز دران مجلس بوده و سازی می نواخته اند
و شرابی می پیموده و قلندر از دور نگاه میکرده و گاهی ناله میکشیده و گاهی آهی میکرده تا گاه
دراز گوشی بآب در آمده و آب را شورانیده و ایشان را بیحضور گردانیده شخصی از خیمه بیرون آمده
و گفته که این خر را بیرون بر قلندر خر را از آب بیرون برد دو پای دراز گوش را بیکدست گرفته و دو دستش را
بدست دیگر و سر بزیر شکم دراز گوش در آورده دراز گوش را از جوی بیرون آورده و به اصطبلی
که دران مجلس دایره می نواخته اند فرا برده دوش قاهی مینموده تا دل ایشان را ربوده با عزاز
و اکرام بسیار او را در مجلس در آورده و بالا گذرانیده بمطلوب خود رسانیده میگویند دران
مجلس که آن جوان و آن پری پیکر ماه رخسار جرعه در میان ساخته میداشته چون من رفتم بصحبت ایشان
جرا و الله خود چند اشتند **بیت** و مع زبان خلق را تا نشنو و مطلع ؛ دارم دل بسوی او و دیده بسوی دیگران
من هم در غلطی انداختم آن یار را که گر دل بدیشان نشست پایم و پای من بر سر کوی ایشان ماند
در گل نمیدانستند که دل من حیران دگریست و چشم من سرگردان آفتاب پیکری از کارها
که از او در خراسان و ما ورا النهر واقع شده یکی دیگر هم در صورت قلندر در نواحی
لنگر حضرت شیخ لقمان پرنده در مغاکی نشسته تا خود را بر بالای گرازی انداخت

بیت گرازی بدان گونه شد دلیر ها که کند ی دل از پهلوی نره شیر ها وجمعی قلندران که همراه
او بودند اورا گذاشته گریختند مشار الیه دو پای گراز را بزیر بغل خود گرفته و سر اورا
در آب غوطه داده تا گراز مرده و درخرگاهی که قطرهٔ آن ده گز بوده سلطان میرزا بابی
صحبت خاص داشته شخصی دران مجلس بدمستی میکرده میر سید بدر بیکدست خرگاه را
برداشته وبیکدست گریبان آن شخص را گرفته از زیر خرگاه اورا بیرون افکنده وخرگاه
باز بجای خود گذاشته و چون خاک سمرقند نرم واقعست هر جا که محل عبور افتاده پیش آب می
ایستد و جویهای عریض و عمیق میکرده و جمعی با مشار الیه در مقابله در آمده مناقشه میکرده اند
که سید مشار الیه را مسلم داریم که زور بسیار دارد اما در دلاوری و اب برجهانیدن
بجائی نتواند رسید میگویند چون این سخن را سید مشار الیه شنید همان لحظه از مثل آن مغاکی که
قریب به پنجاه گز عمیق وشانزده یا هفده گز عرض آن بوده است برجهانیده و مدعیان را
گذرانید نوبت دیگر از خانه میرزا الغ بیگ امیر بدر مشار الیه با تیر و کمان می آمده امیر محمد سعید
ارغون سیبی بدست داشته بطریق طنز گفته چند تیر را بر دست توان گردانید اگر راست
میگوئی این سیب را که بر دست منست به تیر می باید زد گفت اگر دست بجنبانی گفت
نامرد باشم اگر دست بجنبانم تو نامرد باشی اگر نینداز ی قضا را به تیر اول سیب را چنان زد
که نصف سیب را ربوده و نصفی در دست او مانده در محاربه که سلطان محمود میرزا ابو القسم

گلان

که از توابع اند چون واقع شد تیر بر دماغ مشار الیه خورد چنانکه اثر تیر از پس سرش ظاهر شد
و گرفتار گشت از آن وقت باز در خدمت است و درین اوقات در خدمت بعضی از
وهواخواهی تقیصت نام بی نگذاشته وخود را در خدمت شب و روز معاف داشته ازی
آن نیز ترحمی یافت و بمقامی رسید که دیده امیدش آنچه میخواست بدید سرگردان بادیه عشق
ومحنت وبیت الاحزان زاویه درد و محنت مثنوی شعله برافروخته داغ دل
لاله بسوختهٔ داغ دل ؛ تو به غم را کف خاکستری ؛ بر سر صد آتش درد اخگری
زهر کش کاسه ایام سم ؛ باده خور خون دل از جام غم ؛ همچو نی از دست برون رفته
در سر سودای جنون رفته ؛ هر طرفش سینه پر از داغ دل ؛ باز شده صد گلش از باغ دل
هیمه کش مطبخ روشن دلان ؛ شارح منظومهٔ بیجا صلان ؛ خار و خس آتش و آهی عجب
راهبر عشاق براهی عجب ؛ دم کش کاشانه بیچارها ؛ پیش رو محمل آوارها
پر لاشی از زمزمه و زخود تهی ؛ نی زکس اورا نه زخود آگهی مجلس هفتاد و ششم امیر
کمال الدین حسین معتکف زاویه صبر و شکیبائی متصف بشیوه درد مندی و بی نوائی میر کمال
الدین حسین العنایی بتاریخ هشتصد و هفتاد و چهار در شهر هراة مقر سریر سلاطین کامکار دور
حسن و جوانی امیر حسین نام بنوعی چراغ عشقش را بر افروخت که در کاشانه دلش غیر او هیچ
بود و بسوخت جوانی نزهتگاه حسن برباحین ملاحت آراسته بدانگونه در جویبار اعتدال سروی

گل از چمن او کم خواسته چشمی پر شور و غوغا و ابروی مایل بصد گونه بلا مثنوی چو گل در نرگس گردی نظاره
بدندان کرده خود را پاره پاره ؛ سمن گر خواجگی با گل زدی دوش ؛ غلامی آن بنا گوش از بن گوش
این غزل را آن بیچاره شیفته دران در وصف او گفته غزل مسلمانان ندارد درد من فرزند کرمانی
که تیری خورده ام کاری کمش نامسلمانی ؛ از آن سنگین دلی نامهربانی فتنه انگیزی ؛ ستمکار جفا پیشه
شهر آشوب دورانی ؛ نگار شوخ و شنگی سبزه رنگی تند بد خوئی ؛ بلائی از بلاها جنگجوئی آفت جانی
بلعل جانفزا آب حیات چشمه خضری ؛ بقد خوب رفتارش سهی سروی خرامانی ؛ غم دور و دراز هجر
زلفش را نمیگویم ؛ که همچون قصه عشاق او نیست پایانی ؛ گریبان چاک اگر چون غنچه بازار ای مه ز روی
نماند در جهان دیگر درستی در گریبانی ؛ به پیش شانه مگشا ای صبا آن زلف پر خم را ؛ که هر دم گسلد از غم
فنائی را رگ جانی ؛ بعد از چند وقت رفیق شفیق بطرح انداختن مجلس مواصلتی رخوت و خجلی
مش نزهتگه ملایکه مانند روضه قدس آراسته دران موضع چون بهشت و محفل عنبر سرشت
جمعی پیران سپید سال چندین از جوانان عنبرین کلاله مشکین غزاله و آن بیچاره پریشان
روزگار را با دل ریش و جگری پرکاله مترنم بدین مقاله که بیت جهان در چشم من تاریک گردید
بتان از جعد مشکین چون بیارایند محفلها ؛ آخر الامر این غزل را فرستاد و مصحوب کسی که نزد وی فرستاده بیا بیابانست
شعر غبار خط زرخ بنما و نسخ چشم خوبان کن ؛ ز کاکل یک گره بگشا و صد دل را پریشان کن
نمانده جان و تن بر من چو پیراهن چو یوسف را ؛ بیا ای سرو ناز و تو تن مرده اش جان کن ؛ ندارد زندگی آب حیات ای غنچه لب بگشا

وزان

وزان لب چشمه سد خون خضر را آب حیوان کن ؛ چه مشکلات ده پیش آمده بی او من دل را
برابر تو ای جان و کار هر دو آسان کن ؛ و آن خوش اخلاق متواضع و مشفق گردیده و دردمندان
مبتلا و گرفتاران مبتلا مشفق گشته همچون سهیلی از افق حسن و زیبائی بر آمده و همچون
آفتابی از دور لطف و عالم آرائی در آمده آن شب تا روز مجلس افروز عاشقان سینه ریش روزگار
و مرهم ریش سینهای افگار گردیده بعد از انکه آن پری پیکر آفتاب منظر عازم شده
بطرف خانه آن فقیر رفت سید درجواب گفته رفتیم اما از دست نه آن بیچاره گفته ابادی از دست
رفتیم در جواب گفته ما هم از دست شما میرویم از روی لطف چون آن جوان بدانگونه
بگفتار در آمده دمار از جان آن پریشان روزگار بر آمده دران وقت در حالت مستی
گاهی تیغ بر گردن او می نهاد و گاهی رو بدو تیر بر کمان نهاده شصت می کشاد و هر زمان
دو پیشکاری بدو مینموده و بعد عشوه گری دل او را ربوده عزیزی دران حال دست او را
میگرفته و دران محل این غزل را رباعی را گفته شعر باز دل از جام او زهر چشیده ؛
برگردنم ای دو دیده روشن من ؛ تیغ تو بود حیات جان و تن من ؛ از بهر غلامی آن زمان شخصم او است
کو دست تو همیشه اگر دن من ؛ دران حالت دردمندی در عالم مثال بعد از انقضای چهل سال
حضرت مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم شبی بخواب دیده در دست آنحضرت کاغذی
بوده درهم پیچیده او را طلبیده اند کاغذ را بدو داده چون او را میگویند بخوان

فدان کاغذ نوشته بود الطافی عنایت واضع نعلیک ازان وانمود مثل مرغ نیم بسمل
بطپید و در خاک و خون گردید شعر همچو عکس می ز جام آبگون   سرخ شد مشکوه چشمش از جنون
بالشش گرم از تجلی ظهور   شمع جان روشن شد از انوار نور   و دران حال آینه آتش سبب
حالات غریبه عکس برق نور علی نور شد و آن جوان از حالات آن گرشته بنجان
تیره و تار گردیده میخواست سحاب چشمش اشکبار شده نظرش بران رقعه افتاد و چون نصفه
آن مکتوب بگشود عنوان رقعه این رباعی بوده رباعی غم نامهٔ بنده را چو بینی عنوان
بگذر ز سر خواندن مضمونش روان   زیرا که نخواهم که ببینی که چسان   بوی جگر سوخته می آید ازان
اول مکتوب این رباعی که مسطور و مرقوم میگردد و آخرش رباعی دیگر که اختتام سخن ازان مفهوم میشود
رباعی غم نامهٔ من که کرده چشم افشانش   ظاهر شده درد دلم از عنوانش   هرکس که ز مضمونش آگه گردد
بر حال من سوخته سوزد جانش   آنچه از پریشانی حال خود بازنمودم و باظهار آن نگشودم
عنوان اندرج یافته و در ضمن اندراج پذیرفته اظهار آن فوق طاقت منست و ابراز آن بیرون
از حد قدرت من بیان در صدد اظهار آن چون شود که از شنیدن آن الماس تیغ دود رباعی
گر شرح دل سوخته زار کنم   همچون دل خود بسی دل افگار کنم   لیکن چو ز صد یکی نیاید گفتار
خواندن این کتابت همان بوده و دیوانه وار رو بهره آورده
چون بحر و جام رسیده ازان جوان بود انعام رسیده که این غریق دریای اشتیاق متوهم

مرو جان شد بیاران از جام توجه نموده در مرغاب باده وی همایون رسیده و به
پرانوار او مشرف گردیده و بعد از جنگ حکمه آن جوان بحصار رفته و دران موضع بیمار شد
و در اندک فرصتی از ناهمواری این سپهری مدار رخت بربسته هم ازان دیار رباعی
بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ   وز حاصل ایام چه در دستم هیچ   من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ مجلس هشتاد و هفتم ابوالغازی سلطان حسین محرر این غمهای
کهن و مصور این سرای سخن که همکنج همای بلا و مجنون بیابان ابتلا همیه آتش عشق
و محبت پروانه شمع محفل درد و محنت از اوان روزگار صبی و عنفوان شباب هم سری طوطی گلستان
فهم و بیس تاب رباعی با آنکه ز تاب دل غم پرور او   شد همچو درخت پرشگوفه سر او
نیر از گل رو هیچ چیزش نشکفت   جز میوهٔ غم نبود چیزی بر او   در بیت الاحزان درد و غم و در بیابان
محنت و الم همواره بر سر آب و آتش و پیوسته افشان و خیزان و در کشاکش بود رباعی
در سینهٔ من چو گشت روشن آتش   افتاد بعید سوخته خرمن آتش   آن شعله بسوخت حاصل از
از دوری بخت در دل من آتش   در درون گنجینه سینه صد گونه بلاست هر لحظه آتشی دگر
و از آتشکده جگر سوخته اشتعال یافته بود و اگر چشمه چشم را خشک ساختی و دران سینهای آب خیز
آتش زدی و خاکستری دران آب انداختی آب از دیده او روان گشتی و خان و مان بیوور تیغ گشتی
و سحاب دیده اگر نه آبی بر آتش زدی و اطفای آن کردی شعله آن دود از دل برآوردی رباعی

خشک از تشنگی ز آتش دل خانه گل   کار من از آب دیده بودی گل   در چشم نبودی که زدی بر من آب
چون شمع بسوختی مرا آتش دل   کس را چه خبر که ازین خاکستر خود آتش دگر نهان و در کمینگاه
راه زن دیگر در قصد جان بوده   بر رشته ز عشق دیگران چون گل کس   پنداشته ام بوده همان حاصل تن
کس را چه گمان که در نهانخانه عشق   میسوخته خون ز آتش دیگر دل من   گاه و بیگاه شام و سحرگاه بوی
نفحات آن فاتحه میشنود و در آخر کار برقی از نوادی ایمنی بدرخشید و بویی از جانب یمنی
بمشام جان رسید شعر بویی که گر بکلبه یعقوب آمدی   کردی هزار پاره بیکبار پیرهن
وی بر سرم آن سرو سمنبر بگذشت   وامروز بعید از برابر بگذشت   ای دیده و جان کاتش افتاد بمن
وی جان تو بسوز کارم از سر بگذشت   و مقدمه این قضیه چنان بود که این سوخته ملازمی داشت که
و قزاقی و بعد از آنکه در خراسان رایت سلطنت برافراشت و در سلک بندگان صادق الیقین
انخراط یافته بود و جادهٔ قدیم و صراط مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص سلوک
داشته خدمت بسیار کرده بود و آفتاب التفات بر تافته او را از آن جانب محمود
چهار فرزند شده بود و فرزند کلان ترش بنام بابا که کلتاش یکی از فرزندان قابلیتی داشت
در حسن صوری و معنوی که فهم و دربین اگر کمند تپش مدارج گیرد گوشه از کنگره ایوان
نرجالی او نتواند دید و عقل دوراندیش اگر بر بام سپلی معارج سازد اشرف غنج و دلال
شیوهنای اعتدال او نتواند رسید مثنوی لبی چه هزاران خنده قند   حدیثی و هزار آشوب لبند

بمروارید دندانهای چون نور   صدف را آب دندان داده از نور   شده گرم از نسیم مشک پرش
دماغ نرگس بیمار حیرتش   فسونگر کرده بر جادو چشم خود را   زبان بسته با فسون چشم بد را
تو گویی پیش شمعیست از سیم   که گرد آن تیغ سیبی آید و نیم   رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست بر خورشید و بر ماه   ببید آرای ابروی بلالی   نه دیدش کس که جان سپرد حالی
بچشم آهوان آن چشمه نوش   ده شیر افکنان از خواب خرگوش   لبی از آب حیات پاکتر و چشمی
فتنه و در قمر ولی چون خضر بی آب حیوان و رسته دندان چون رشته جوهر آبدار مثنوی
پهلوی لعل لب او نور زوات   چشمه حیوان شده آب حیات   پیش چشم مست او شکر قمر
آمده چشم از نرگس پس مر   نکهتی از چمن چو هر یک از آن   خوبتر از یکدگر هر یک از آن
آن قمر و خوشت و آن شکر خوشترست   زان شکر نابان گهر خوبترست   وز گوهرش آن عنبر تر خوبترست
سرتا قدمش ز یکدگر خوبترست   آینه روشن ضمیرش از مهر منیر محبت عکس پذیر و ضمیر آفتاب
تنویرش نور معرفت چون مه بر ستیغ حوقه چشم پرشور فتنه انگیزش بانوار ملاحت روشن
و حدیقه طلعت مهرآمیزش برباحین صباحت گلشن رباعی یارب به صفای نمک خسارت این
چه لعل شکر خند گهربارست این   گفتی بکشم بکین لطافت نکشم   سبحان الله چه لطف گفتارست این
و او را نه همین در شعر و موسیقی و خلقی بود و بس بلکه هر یک ازان آنی داشت که از آنکس
در نمی یافت بیت آن دارد آن نگار که آن هست هرچه هست   آنرا طلب کنید حریفان که آن کجاست

مطلع الحان چون تحریرات داودی دلگشای و بپایان چون انفاس عیسوی روح افزای این چند
بیت از جمله اشعار اوست مصراع زنیکو هر چه صادر گشت نیکوست ؛ در دولت درد عشق که گفتن توان
گفتن نمیتوان نهفتن نمی توان ؛ یاران شراب پنهان خون دل سنه خورند ؛ خون دل ای حریفان بس مشکل است
خوردن ؛ چون روشنی دیده ما در قدم اوست ؛ گر پای من از کنم گیرد کرم اوست
همواره مشام ایام عمر فقیر به نفحات شمایل او می بود معطر و همیشه دیده روشن ضمیر جان و دل
در حظایر قدس و محافل انس بانوار دیدار میگشتی منور در ایام محبت او گاهی میان دیده
و دل مناقشه و مناظره واقع می شد و دیده به تیر تغیر و تیغ ملامت فقرا سرزنش میکرد
و زبان بنصیحت میکشود و میگفت که چند بر سر آب و آتش و تا کی بچنین ناخوش این کشاکش
باشی و نمیدانست که بیت ملامت بر دل صد پاره عاشق چنان باشد ؛ که باشد زخم شمشیر و بدوزندش
بسوزن هم ؛ دل او برابر سخنان موثر میگفت و با لماس پاپان این دری سفت رباعی
ور روشن چراغ جان ستم دیده کشم ؛ خاک قدمش به دیده و زدیده کشم ؛ گویی چه کشی ناوک او را ز دل
ز آن پیکانش ز دل که در دیده کشم مثنوی بزم القصه آنچه آنچنان بود ؛ که بیرون صفتش از حد و بیان بود
بزم آنگونه هم گربی صلابت ؛ ز استیلای آثار مهابت ؛ بسر پنجه شدی با پنجه شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر ؛ چنانکه باندک زمانی بجزوی تعلیمی ازین سوخته چنان شد که
هوری گاوی را چنان شمشیر زد که تیغ آبدارش از پشت گاو بگذشت و همچون آب در زمین

نشست در تیغ رانی چنین و در کمانداری و قبضه داری چنانکه شعر به تیر از موی بگشودی گره را
بنیزه حلقه بربودی زره را ؛ کسی کو ده کمان حالی کشیدی ؛
چو برق نیزه را بر سنگ راندی ؛ سنان در سینه خارا نشاندی ؛ چنان در لطف بودش آب و تابی
که بر آب از لطافت نقش بستی ؛ و از آن روی که چشم بد از روی منطوقی که شعر
نیم تم با تو چنان گفت که گر وصل شوم ؛ نگذارم که در آیی بخیال دگران ؛ از خواص خود و خدمه کس را جز
و هم صحبت خود ساخته بود که دایم مجلس شریفش را از مردم بی نسبت محافظت نماید و خاطر
او بمرتبه بود که آنچنان رعایت خاطر فقیر میکرد که در خانه بروی غیر نمی گشاد و بی او
هرگز قدم از خانه بیرون نمی نهاد و در هیچ امر و هیچ حال از وی امری ناشایست و نابایست
در وجود نیامده و از اول تا آخر بر فطرت اصلی خود بود و بدین طریق بر آمد رباعی
آن قطره شبنم که نسیم سحری ؛ از ابر جدا کند بصد شیوه گری ؛ پس بر رخ گل چکاند ای شکر ای
حقا که هزار بار پاکیزه تری ؛ با تمام ارکان دولت بلکه کبار و صغار و با اکثر اهل روزگار از خواص
و عوام فراخور هر کدام تواضع و تملق نمودی و متفق و متخلق بودی شمایت همه ز سر تا پای
متواضع ز شاه تا گدا حسن صوری و معنوی با هم از رشک کشیده بود علم و چون قابلیتی تمام داشت
تربیت بسیار یافته بود و آفتاب دولت از مشرق ازل بر و تافته مناصب متعدده به تفویض کرده
و در هر یک بنهایت و غایت رسیده مهر زرک ببیعت اوست بنادره حرفهای آن سر از عطای الست

چنانکه در مدح آن مهر گفته شده و با لماس پاپان سفته گشته بیت لعلیست حرفهای نگینش از جهد
هر یک دری یتیم به از لولوی عدن ؛ در جنب شرده نقطه آن مهر داده است ؛ هیژده هزار عالم والاش در ثمن
و روز اول از محض توفیقات ربانی و عطیات صمدانی مهر و اذ جون تعلق بدان نگاه داشته
نقاش ازل بر نگین قابلیتش نگاشته بیت ای روی چو نور شمع جمال تو بر فروخت ؛ بر ما ز تم منصب
پروانگی کشید ؛ جون دل صید کردن و پرواز در هوای مهر و وفا نمودن خصلت اصلی
و عادت جبلی او بود میر بارپس و میر جانور شد و بدان جهت دل اکبر راق برق شمشیر عشق
گردید و جون آینه ضمیرش از عشق این حقیر عکس پذیر شده بود دایم بر زبان میراند
که بعد از تو نمانم و پیش از تو بمیرم شعر خورشید جمالش ملک آرای خود است ؛ خود فتنه چشم مست شهلای خود است
در آینه از چشم تو گر دیده ترا ؛ گستاخ مشو که در تماشای خود است ؛ و با آنکه از صاحب جمالان
مراق خانه حسن و زیبایی امیر نظام الدین علی شیر المشتهر بالنوایی او را فرزند خوانده بود
و بجهت مشاهده حسن مطلق از آینه مقیدش تعظیم و احترام او می نمود رباعی
ای دیده صفای حسن خوبی اکراست ؛ صهبای تجلی حسن جز بی اکراست ؛ در کوی خرابات مغان جلوه گرست
گر شیوه حسن او بهر کو بهر است ؛ خود را بستوده بزبان دگران ؛ زانگونه که گویی تو که گویا دگر است
و جون از مطلع حسن طالعش روشن صبح ازل میمنمود و بر آینه ضمیرش نسخ هست او عکس انداخته
بود که عالم خواب و خیالست و نمایش او عارضی سریع الزوال الانعدام مال لاجرم تعلقات

و از هیکل مرآت جوهر قدسی زر و دینار را هیچ انگاشت چنانکه اعتبارات عالم پیش او
هیچ اعتبار نداشت رباعی باز آتش عشق در دلم زد تابی ؛ بگشا و بروم از حقیقت بابی
کین صومعه شعبده بازی خیال ؛ در چشم خدا بین نبود جز خوابی ؛ و با آنکه فرزندان کامکار و
امرای نامدار و اکابر ذوی الاحترام بتخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم و احترام او بجای
میکردند ازین دریای زخار رقم پیدا رکنار آمده بود و خود پستی مینمود در نظر او و طریق
اهل فقر می ورزید و مشرب درویشان بر سر در ایشان از مهر و شفقت می لرزید و چون
آن جماعت که بکمال رسیدند جهت تکمیل تنزل میکنند و انواع نا ملایم تحمل میکنند تنزل
میکرد و تحمل می ورزید و هر کس از اعلی تا ادنی پیش او بمهمی لب بگشادی و عرض کردی
مهم او را بنحو بهترین وجهی فیصل دادی به جای نیست و لذا خانی بنام احمد که علی الاطلاق
از اعاظم خانان دشت قبچاق بود و بعرق خواهرزادگی بعد از وفات پدر در مجلسی
که بخراسان بپرسش آمده بود و اعزاز و اکرام تمام یافته هر مهمی که داشتی بر وجهی که مراد
سوخته رسانیدی و سرانجام کردی دختر یکی از امرای خود را که آنکه پسر فرزندش بود بعقد
و نکاح او در آورده بودیم و او را از آن کدخدایی پسری شده بود و چون مبشران
سعادت بشارت رسانیدند که آن مهر سپهر حسن و جمال را در آسمان کمال کوکب مسعود
فال طالع شد و ذات بی مثال او را در بوستان آمال نهال اقبال تازه رسته چندان اثر از

و اپستبشار بحصول پیوست که این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند خواند فاما طاقت از فراق
باما نیاورد و متحرق گردید و عقل از آن حیران گردید که ماه نو چون بورجه خسوف رسید **مثنوی**
چو دید ندای دل از فرط آتش ٭ عطارد سوخته بر اغتباش ٭ بشستند شش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران ٭ که شد تازه نهال بود و تند باد خزان شکست و وزر
پس بجوار حق پیوست القصه در تمامی ایام و مرور شهور و اعوام آنچه در عشق آن جوان
سوخته فرود آمد از صاعقه غم و برق الم اگر بر کوههای عالم فرود آمدی از هم فرو
پاشیدندی چنانکه همه آوازان شنیدی **بیت** آتشکده سینه من در شب غم ٭ زانگونه کشید آتش عشق علم
گر شعله آن گر شدی و قف کوه ٭ میریخت ز بیم هیبت آن از هم ٭ و اینها که گفتم از هزار یکی بود
و از بسیاری اندکی و الحالة هذا نیز مجملی می نمایم و تفصیل آن بحسر زبان نمی فرمایم که
آنچه بدل من نازل شده بود اگرچه عشقی بود هم دل و جان پنهان فاما آتشی بود در مجمر سینه
شعله زنان که شعلهای سینه علم کشید مرا بی آرام میکردند و قطرهای اشک نام و ار مردم را
از آن حال اعلام مینمودند **شعر** عشقت که شیر نر ز جون آید از و ٭ بحریت که موجها برون آید از و
کوه و پستی کند که روح افزا آید ٭ که دشمنی که بوی خون آید از و ٭ طوفان نوح که طلاطم امواج
صد هزار کشتی شکسته و حکایت آن بوضوح پیوسته و در هنگامه نوحه گری و گریه
من از خون جگر پاره بودی و آتشی که خلیل برافروخته عالمی را سوخته بود در متعالم سالم

او گستری از سوزش من آتش پاره **رباعی** گردیده من که قلزم بودی ٭ گاه آتش دل الهی بودی دم
صد باره چو آب و آتش نوح خلیل ٭ در پیش دل و دیده من کم بودی ٭ و تبی از لهوات و از آتش
عشق و محبت تب محرق است داده بود و تن چنان بکاهیده و دل ضعیف شده و گذارش
بسیار از محنت بدن نحیف گشته که هر قصه نهانی و غصه جانی که در سراپرده دل سویدای
او بود از ظاهر جلد همچو مروق رسیده بود و مثل مردم از نقاب جلدی و پرده غیبی
احساس می توانست نمود **رباعی** زان روز که سوز عشق شد یار دلم ٭ بگذشت از این و آن کار دلم
از ضعف چنان گشت تنگ بر من ست ٭ گز هر طرفی نمود پیرار دلم ٭ و ضعف بمرتبه بود که
گاه خود را امید است و مطلقا حرکت کردن نمی توانست چون آتشی از کاروان مانده گاهی
میمرد و گاهی می زیست و چون دیوانگان هراسنده گاه بر حال خود میخندید و گاه میگریست
جون تشخیص مرض او کسی نمیتوانست کرد و سخن طبیب نمیشود و با هر کدام از یاران محرم
و هر یک از طبیبان مسیحادم میگفت **شعر** طبیبا خویش را زحمت مده چون تخواهم شد ٭ که من از سر
شوریده سودایی کردام ٭ روز و شب دست بدعا برآورده زبان تبدکار زبانی می گشود
و از روی نیاز استدعائی نمود **شعر** برون آمد کی جا با که بسیار آرزو دارم ٭ وداع عمر
نزدیکست و دیدار آرزو دارم ٭ آن جوان چنانکه تن مرده جانی در آید و از زمین موانی تباتاخ
گلی سرو روانی بپرسش آن خسته آمد چشمش چون بروی افتاد و با شیار این غزل

زبان بگشاد **بیت** گر غم عشقت مرانی تن نه جانی مانده ٭ آن خیالی گشته و زین یک گمانی مانده
اینکه میجویی نشانم رو بکوی خویش بین ٭ جسم گشته خاک و سر بر آستانی مانده ٭ او نیز چون این
سوخته را در مقام حیات دید چون گل بشکفت و این مطلع مناسبت میگفت **بیت**
رفت صبر و هوش و دل فرسوده جانی داشتم ٭ بر سر آن خاک این در استخوان داشتم ٭ در همان عرق
لقای او شفا کرامت کرد که رنج تمام الم شد و مجلس ها با نور و دیدارش رشک گلستان ارم گشت
**مثنوی** ز هر شاخی شکفت نوبهاری ٭ گرفته هر گلی بر کف نثاری ٭ هوا بر سبزه گوهر بار گسسته
زمرد را بلم و ارید بسته ٭ بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش ٭ گشاده باد نسرین از بناگوش
صبا برقع گشاده ساده کار را ٭ صلا در داده کار افتاده کار را ٭ سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست ٭ جوانان صف کشیده گرد خرگاه ٭ ثریا وار گرد خرمن ماه
ز مشک افشانی و باد طرب ناک ٭ عبیر آمیز گشته نافه خاک ٭ دماغ عالم از بوی بهاری
هوا را ساخته عود قماری ٭ زر یکدست از دست ساقیان گلعذار مستان در خروش
و از یک طرف از تاثیر عشق مغنیان در خروش عاقبت کار از گردش این چرخ
کج رفتار و از دور سپهر ناهموار عقده ذنب مار پریشانی راه حوادث و سرگردانی
ایام نافرجام شد و در حین مرضی عارض او گشته از عمرش تمام شد و تواریخ آن واقعه
ایه از اکثر فضلا واقع شده از آن جمله مولانا صاحب گفته **تاریخ** میر بابای مهر وار که تا

چرخ مهر جو شیش بدید ٭ یعنی آن گنج لطف و خلق کرم ٭ شد بگنج لحد ز دیده نهان
دوشم آمد بخواب وقت سحر ٭ گفتمش ای اپس پادشهان ٭ چیست تاریخ سال فوت بگفت
بلو بانی حیات شاه جهان ٭ و امیر منشی نیز گفته بنوعی که سال و ماه و شب و روز را هم
پذیرفته **تاریخ** میر سپهر مرتبه مهر اقتدار ٭ ماناکه بود نادره در خلق و در صفات
اندر شب برات بتقدیر ایزدی ٭ شد محو نام هستیش از دفتر حیات ٭ تاریخ فوت او شود
منکشف چو روز ٭ هر که که کم کند یکی از شب برات ٭ و چون او حرفی از نقایای حیات
را که بر اوراق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را از استهلاک
وجوه در تحت خاصل انداخت این حریف بستر فراق و طبیل بادیه اشتیاق بعد از آن
عیش و سرور را از حساب عمر منها دیده تکیه بر متکای ناامیدی زده همواره دست
نیاز بدعا برآورده و نقش سرود از لوح ضمیر زدوده و زبان تضرع بمناجات
بگشاد **شعر** گر غم شده ام خراب حالی ٭ دل از یاد وش مباد خالی ٭ گرچه زغمش چو شمع سوزم
هم بی غم او مباد روزم ٭ و چون خیار سده عظمت شعار را که ذره باصره بصیرت
اولی الابصار و کحل الجواهر دیده آگاهی حق و هست توتیای چشم دولت و اقبال ایران
خود نیز ساخته بود و بعد از فوت او ان منصب را به برادرانش ارزانی داشتیم و ایشان را
از عطایای او ضایع نگذاشتیم بعد از آن نایر آلام شداید غم بدان مرتبه اشتعال یافت



که بآب دیده اشکبار تسکین آن توان داد و تشنه و نوایب زندان ستاره در شرح
سینه شتافت که برهم مومیایی اصطبار تدهین آن توان نمود و چون ازین سرایچه فانی
دباغچه جنانی پریدن شد بربست و صیت او در عمارت فردوس منزلت سلطانی
در موضعی که پایان پای این سوخته خواهد بود مدفون گشت و چون قابلیت آن نداشت
که استشمام رایحه مقصود از جانب حضرت مصطفوی نماید اتفاقا چند موی از گیسوی آنحضرت
که بدین سوخته پیچ پیچ تحفه کسی آورده در محاذات وی او موضعی پسند کرده آنرا
بارشتهای جان پیوند نمود **خاتمة الکتاب** حدیث قدسی مرتبت منزلت اذا مات
ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلثة صدقة جاریة و علم ینتفع به الناس و ولد صالح
یدعو له الخیر که تخت سلیمان الجن والانس والوحوش والطیر است و میدان جولان بادیت
صبح راکب براق برق سیرت اشتمال دارد و بر انواع معاد من ازل الازال الی
ابد الآباد و معنی ظاهر حدیث آنست که چون ولد آدم را دیگر کون میشود حال او
منقطع میگردد از اعمال فاما سه چیز صدقه جاریه است که عبارتست از پل و حوض
و رباط و سایر خیرات و مبرا از تفریط و افراط و دویم علم است منتفع بسیار
و دیانت که و سیم ولد صالح است لا غیر که میخواند آن صلاح او را همواره
بخیر فاما عمارات وی بانهدام می آورد آخر کار و باندک زمانی خراب میگردد چنانکه

نمی ماند از وی آثار و رقیعه امکانی و نسل انسانی نیز زود منقطع میگردد و باندک زمانی
مرتفع میشود فاما الکلام والعلم الذی ینتفع به الخواص والعوام از آسمان بقا و عرش آن
بر زمین فنا و خواری نمی آید هرگز **بیت** که بهی گوهری ورای سخن / آن نبود آدمی بجای سخن
خصوصا سخن عشق و محبت و بیان حال اهل درد و محنت پس از آن سه چیز که در حدیث آن
حضرت مسطور است اظهار یافته و پرتو اصدار یافته مثل کلام نباشد هیچکدام نفع
نبرند از آن و هیچ او به خواص و نه عوام و چون تاثیر در طباع شعر است از منشور و کلمات
آن اهل درد را آواز نی الطنبور در اوایل حال بنظم پرداخت و چند غزل فارسی گفت و از آن
دیوانی ساخت و بعد از آن بانشاء این کتاب مجالس العشاق مشتمل بر حقایق و اسرار عشق
و مبنی از اذواق و اشواق اشتغال نمود و نقاب از روی مهوشان گلعذار و پریپیکران
گلرخسار بگشود و ترقب از شاهبازان آشیانه عشق و محبت و پاکبازان قمارخانه
درد و محنت که برین خورده ذیل عفو بپوشند و باصلاح التفات فرمایند و غبار
سهو و خطا از لوح این انشا بزدایند و توقع از محصوران شهرستان صورت و محجوبان
زندان طبیعت آنکه ازین نوع سخن چون مالوف طباع ایشان نشده و بویی بمشام
ایشان نرسیده و تا غایت اذواق ایشان از ینگونه حقایق نچشیده پای در
دامن ادب کشیده خاموش نشینند که علم خدای را نهایت نیست و عطایای موهبت



او را غایت نی و قطرات رشحات فیض ازل و لایزال بی پایان است و لمعات تجلیات
جمال و علی الدوام از وجه کمال تابان چه هر کس را معلم اول از مقسم قدم علم کل
مشرب هم فراخور قابلیت جبلی و استعداد اصلی او علمی آموخته و خیاط ازل بر قد هر کس
بطرازی جامه دوخته و هرچند این سخن از آن سخنان دردناک نیست فاما چندان پاک نیست
**رباعی** پیرامن اعتذار و ورزیم آخر / فانوس دل از مهر فروزیم آخر / چون شمع اگر بر کنیم خاک از دل
در عشق تو چندانکه بسوزیم آخر / در عشق دلیکه گرم شد سگ نامه / بر قامت هر کسی بریدم جامه
در نهصد و هشت شد روانم خامه / در نهصد و نه تمام گشت این نامه

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ
بیست و ششم شهر ربیع الاول سنه تسع و ثمانین
و تسعمائة کتبه المذنب الداعی
محمد حسین بن اویس علی
غفر ذنوبه و ستر
عیوبه



